

نام کتاب: ستاره ی سرد

نویسنده: nojan

« رمانخ سرد »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

ستاره ی سرد - nojan

خدایا، چی دارم می بینم؟ باورش برام مشکل هست، عزیزترین دوست بابا، عمو رضا غیر ممکن هست. بابا به حدی غمگین و عصبی بود، که جرات

نداشتم نزدیکش برم وای من،

یادم هست قبل این که عمو رضا با خانمش برن اراک بابا خیلی دلشوره داشت. همه اش سفارش می کرد مراقب باشن. جالب هست اون بچه نق نقو رو هم گذاشتن و رفتن. می خواستن واسه مراسم خاکسپاری مادر سارا خانم برن. خدای من؛ هنوز نمی تونم باور کنم. اونا همین پریروز این جا بودن کلی سفارش کردن درباره نیاز خدایا حالا چی می شه!

ظاهرا توی راه این اتفاق می افته. یه تصادف وحشتناک، حتی به بیمارستانم نرسیدن توی راه جون دادن.

بابا داشت اینا رو با بغضی که تو گلوش بود برام می گفت، می گفت:

- نامردا هیچ کدوم نگفتن پس تکلیف این دختر چی می شه.

البته فامیل نزدیک نبودن که بشه ازشون توقع داشت. اونا هم خبر داشتن که وضع مالی خوبی نداشت رضا، فقط این وسط برادر سارا خانم از بابا قول می گیره، که مراقب یادگار خواهرش باشه. چه خوب! فقط همین.

واقعا جای هیچ حرفی نیست. به جز این که بگم نامرد.

بابا همون جا بهش گفته بود، اگه اونا هم می خواستن اجازه نمی داد نیاز، با اونا زندگی کنه. چون قبل رفتن رضا، نیاز و دست اون سپرده بود.

همون چند نفر رو هم بابا ظاهر را راضی کرده بود، که جنازه ها رو انتقال بدن تهران که اگه به زمانی نیاز، زیاد ناآرومی بکنه سراغ پدر و مادرش رو بگیره لااقل بتونه بره سر خاک اونا.

ما نداشتیم، تو مراسم خاکسپاری نیاز بیاد. یه جواری هر بار سوال می کرد یه جوری جواب سر بالا بهش می دادیم.

دلم براش می سوخت. درسته ما رو از بچگی دیده بود، اما بازم خجالت می کشید. معذب بود. منم حالش و خوب درک می کردم. خودم وقتی کوچیک بودم، شاید نه یا ده سال پیش، مامان بعد از چند سال مبارزه با سرطان بالاخره توانش رو از دست داد و از پا در اومد. با این که سنم کم بود، اما همون موقع فهمیدم باید بزرگ بشم تا کمبودش رو کمتر حس کنم. مرد شدم. همون موقع، مثل یه ربات!

اما نیاز نباید زجاری که من کشیدم و بکشه اون باید با عشق و محبت بزرگ بشه، یه انسان کاملا احساساتی، نه مثل من، عین یه ربات.

همون جا با خودم عهد کردم. هرکاری تونستم بکنم تا نیاز کمتر، نبود پدر و مادرش رو حس کنه.

- بابا، بابا! من با این بچه چی کار کنم؟ آخه این چه زجری شما واسه من دارین درست می کنید. آخه من خودم کلی درس دارم. تازه به درسای اینم برسم؟ خداییش خیلی هواس پرت هست. نمی تونم، نمی تونم اصلا به من چه.

بابا از زیر عینک نگام می کرد و می خندید.

- مرد گنده، چرا نق می زنی. خودت گفتی کارای خونه با تو، کارای نیاز هم با من، نکنه توقع داری من باهش درساش و کار کنم هان؟ پسره پرو!

من کنار این دووم نمی یارم. دختره سرتق زبون دراز. ظاهرا هفت سالش هست اما از من بیش تر بلده چطوری یکی رو زجر کش کنه.

الان پنج ماه از اون اتفاق گذشته. روز اول مدرسه خودم بردمش. همه فکر می کردن دخترم هست. چه جالب! خدایا، این و دیگه چطوری تحمل کنم، آخه مردم این قدر کوتاه فکرن واقعا به من می یاد بابا باشم!

دیونه ها.

اما خوب، بعد یکی دو روز که بردمش و آوردمش واسش سرویس گرفتم.

روزای اول بعد فوت پدر و مادرش تو خودش بود، مدام سراغشون و می گرفت. اما وقتی دید جواب درستی نمی گیره کم کم آرام شد.

درساش خوب بود. با هوش بود، اما موقع دیکته نوشتن دیونه ام می کرد. منم ترم اول رشته مهندسی برق قبول شده بودم. درسای خودمم سنگین بود، و اینکه بخوام به هر دو برسم یکم سخت بود.

خدایا نگاه کن!

- حالا چرا غمبرک زدی؟ خوب بیا بابا پاش و دفترت رو بیار.

زبونش رو آورد بیرون. وای من به روز خودم اون و می چینم، نگران هیچی نباش.

دلم می خواست به مشت بکوبم تو سرش که مثل یه پیاز بو گندو له بشه ها، اما حیف تا نگاه می کنه دیگه دلم نمی یاد، یادم باشه اگه دیگه به روز طاقت نیاوردم، خواستم بکشمش حتما چشاش و ببندم.

من هنوزم نفهمیدم، چشاش چه رنگی هست. همون بهتر چون فعلا اصلا نمی دونم چطور موجودی هست! خدا به داده من برسه.

تا این بچه بیاد بزرگ بشه نه، بازم می گم به اون جاها نمی رسه من حتما دق مرگ می شم!

دفترش رو آورد، خطش قشنگه، اما باید بهتر بشه. گفتم:

- نیاز اول این که باید سعی کنی خت بهتر بشه، دوم این که حواست رو خوب جمع دیکته کنی
فهمیدی؟

با سر اشاره کرد، آره.

- مگه زبونت رو مار زده؟ اون سر به اون بزرگی رو تکون می دی، اما زورت می یاد زبون به اون
کوچیکی رو تکون بدی!

خوب شروع کن بنویس.

روز ها، سال ها گذشت. دیگه کمتر لجبازی می کرد و مثلِ یه دختر خوب به حرفام گوش می داد.
هم درسای اون پیش تر شده بود، هم مال من سنگین تر.

به خاطر مشغله ای که داشتم، گرفتن مدرکم تا آخرای سال پنجم نیاز طول کشیده بود، امسال
امتحان های نهایی داشت. باید پیش تر براش وقت می داشتم. تو این پنج سال مونس و همدم روزای
تنهایی نیاز، من بودم. دوستش سها، می شه گفت پیش تر وقتا کنار هم بودن. خیالم از بابت سها
راحت بود، از یه خانواده خوب. دوتا خونه اون طرف تر زندگی می کردن و با نیاز هم کلاسی بود.

توی این مدت اگه خانم کیانی، مامان سها نبود. من نمی دونستم چطوری باید احتیاجات نیاز رو
برطرف کنم. همه خریدای توی سال رو با هم می رفتن. اما همیشه واسه خرید سال نو، سه تایی من
و بابا و نیاز می رفتیم.

نهار رو بیرون می خوردیم. بعد هم می رفتیم سرِ خاک اون سه عزیز. من کنار قبر مامان گریه می
کردم و نیاز بالا سر قبر پدر و مادرش. بعدش هم برای این که ی کمی از غصه هاش رو کم رنگ کنم
با هم می رفتیم خرید.

هر چی دوست داشت می گفتم برداره، اما با اون سن کم واقعا قانع بود. اصلا زیاد خواهی تو خونش
نبود.

همون روزای اول، بابا کارای لازم رو کرد. تا مطمئن بشه همه دارایی عمو رضا، به نیاز می رسه.

چیز زیادی نبود. همون یه خونه کوچولو که تازگی خریده بود و کسی ازش خبر نداشت. (خوبه نمی دونستن وگرنه تا حالا صد تا صاحب پیدا کرده بود!) یکمی از طلاهای سارا خانم و مقدار کمی هم پول توی حساب.

از اون جایی که آقا رضا کارمند بود. حقوقش می رسید به نیاز، بابا همه اینا رو یکی کرد ریخت تو یه حساب واسه آینده نیاز. اینش خوب بود. لاقل ما دیگه از این بابت دغدغه ای نداشتیم.

ما هم خدا رو شکر تامین بودیم. خونه و ماشین رو داشتیم، با مغازه فرش فروشی بابا، درآمدمش خوب بود. یعنی کفاف زندگی رو به طور نسبی می داد.

واسه همین برای نیاز سعی می کردیم حداقل از لحاظ مالی کم نذاریم. تا این بچه کوچولو کمتر کمبود حس کنه.

- نیاز، نیاز. بدو دیگه الان سال تحویل می شه ها زود باش دیگه.

- خوب باشه عمو رها، تو رو خدا من از اون ماهی قرمزا می خوام.

- خدایا، از دست تو مردم به خدا، آخه دیونه یادت هست پارسال، سه تاش رو خریدی قبل از سال تحویل مردن، این بیچاره ها رو می خری که بکشیشون! نمی شه همین که گفتم.

چونه اش لرزید فهمیدم بغض کرده، هر موقع می خواست گریه کنه اول این کار و می کرد.

نیگاش کردم و گفتم:

- اگه یه قطره اشک بیاد پایین خودم سر به نیستت می کنم، این چه مدلیش هست دیگه دختر، تا یه چیزی می خوای گریه می کنی، بابا الان تو دیگه یازده سالته هست بزرگ شدی به خدا.

آه، از دست تو بین چه اعصاب آدم رو خورد می کنه ها. خوب بگو کدوم رو می خوای؟

- عمو رها، اون که دمش سیاه هست یکیش هم تو انتخاب کن. بینم مال کی بیش تر زنده می مونه.

چشام و بستم!

- باشه، خيله خب آقا، اون كه روش خال سفيد داره بده.

خلاصه ماهی به دست با کلی خرید دیگه برگشتیم خونه، سال تحویل شد. همه با هم رو بوسی کردیم. عیدی ما رو بابا داد. بعد هم من عیدی نیاز رو دادم، از ذوق پرید بالا.

- عمو رها مرسی، مرسی. خیلی قشنگه.

یه گوی بلوری با دونه های برف، توش هم یه خونه قشنگه رویایی بود، گفت:

- دوست دارم یه خونه واقعی این شکلی داشته باشم. خندیدم، از ته دل.

روزای تعطیلی عید بیش تر واسه گردش می رفتیم بیرون و من به وضوح می دیدم نیاز از ته دل آرامش داره و خوشحال هست.

همین من و راضی می کرد. اون سال عید هم گذشت، حالا که موقع امتحانات پایان سالش بود، خیلی لاغر شده بود. درس می خوند خیلی بیش تر از حد، از اونایی که واسه نیم نمره هم خودشون و هم اونایی که ازشون بیش تر گرفته رو می کشن خدا به داد برسه. چی بشه این!

- عزیزم، نیاز جان. عمو بیا دیگه دخترم غذا سرد می شه ها.

- باشه عمو، اومدم. این یه خط هم بنویسم الان می یام.

- بابا ولش کن، اگه گرسنه اش بشه خودش می یاد. چرا صداش می کنی، پس فردا نمره اش کم بشه بگه شما نداشتین؟ من از چشم شما می بینم.

- یعنی چی؟ خوب مثلا حالا یه نمره کمتر چی می شه؟ دختره رو هلاک کنیم واسه یه نمره کم یا زیاد!

- همین که گفتم!

با صدای بلند و با تحکم:

- بیست مطلق فهمیدین همگی؟

این قدر صدام بلند بود که فکر کنم همون جا خودش و خیس کرد!

(آهان این درسته. باید حساب ببره یعنی چی، چه معنی داره بچه ای که جز درس خوندن کارِ دیگه ای نداره نباید نمره هاش کمتر از بیست باشه.)

من فکر می کردم با فشار آوردن به نیاز واسه نمره بیست دارم بهش کمک می کنم. با این عقل ناقص می گفتم شاید اگه فقط حواسش به درس باشه کمتر راه خطا می ره. یعنی دیگه وقت واسه کارای متفرقه نداره.

خلاصه با هر بدبختی بود نمره های پایان ترمش رو گرفت. روزی که اومد خونه رو خوب یادم هست مثلِ یه رویا بود!

- عمو رها، عمو رها دیدی بالاخره حالت رو گرفتم!

(بیخشید، این چی می گه؟ لات شده واسه خودش، دوباره دو روز حواسم بهش نبودا بین چطوری حرف می زنه!)

- جوجه فکلی تو می خوای حال من و بگیری؟

یه زبون بزرگ از تو حلقش درآورد نشونم داد.

- پس چی فکر کردی؟ خوبم بدم!

تند و تند از این ور خونه تا اون طرف می دوید، می دونست اگه دستم بهش برسه کارش تموم هست! این قدر سریع و رجه و رجه می کرد و این طرف اون طرف می پرید، دیدم دیگه نمی تونم ادامه بدم، اما خودم رو از تنگ و تانه انداختم.

یهو دست به سینه ایستادم، فهیمد دیگه دنبالش نمی دوم. برگشت نگام کرد.

رو به روی آینه ایستادم و واسه خودم کف زدم.

- آفرین آقا رها، آفرین. عجب کانگوروی خوب و اهلی تربیت کردی! آفرین. باریکلا.

همین طور که داشتم واسه خودم چرت و پرت می گفتم دیدم، بله!

چونه خانم داره می لرزه بعد هم دوید سمت اتاقش.

وایی، وایی خدا حالا نه. اصلا، الان که من تو حالت سرخوشی هستم وقت ناز کشیدن هست آخه؟

چی شد! این اصلا چی تو دستش بود، تا من اومدم قایم کرد. وایسا ببینم امروز مگه چندم هست؟

ای خدا، ای خدا. بمیری الهی رها! دیوانه این کارنامه رو می خواست نشونم بده!

وای دیگه هیچ راهی جز ناز کشیدن ندارم!

- نیاز، نیاز. دختر گلِ خودم، عمو فداش بشه الهی. کجایی ناز ناز من بیا دیگه قهر نکن.

عادت داشتم وقتی در اتاقش بسته بود در بزنم. خیلی آروم در زدم، یه بار، دو بار، سه بار. نخیر انگار خیال نداره جواب بده!

- نیاز گلم، خانومی جواب بده دیگه. تو چطور دلت می یاد با عمو رها قهر کنی آخه؟

صدای گریه اش بلند شد و بنده دل من پاره پاره!

- الهی عمو فدات شه، داری گریه می کنی، نکن عزیزِ دلم. به خدا به قرآن می خواستم باهات شوخی کنم.

بالاخره در و باز کرد و من رفتم داخل، شروع کردم به قلقلک دادنش. بالاخره گریه اش تموم شد و شروع کرد به خندیدن.

- ببینم عزیز دل عمو چیکار کرده شاگرد اول شده یا نه؟

- تو واسه خودت چی فکر کردی هان؟ نخیر شازده، من هیچ وقت به تو فرصت نمی دم که دلت از دعوا کردن من خنک بشه!

- دیونه تو چی داری می گی؟ من کی از دعوا کردن تو خوشحال می شم؟ حالا بینم این کارنامه تو.

گرفت جلوی صورتم آفرین. بیست مطلق.

یه بوسه گنده از اون لپای تپلش گرفتم، گفتم:

- آفرین به ناناز عمو. خوب حالا جایزه چی می خوای؟

- یکی که کم هست دو تا.

- خوب بگو بچه پرو. بگو تا خودم خفه ات نکردم سو استفاده چی!

خندید از اونایی که دلم ضعف می رفت براش.

- اول این که قشنگ می شینی موهام رو شونه می زنی. بعد هم می بافی و بعد هم من و سها رو می

بری شهر بازی.

وای خدا نه، این دیگه واقعا عذاب علیم بود، من از پشش بر نمی یام.

با دوتا دختر بچه تخس و شیطون و دیونه و عذاب آور برم شهر بازی؟ خدایا خودت به دادم برس.

یهو دیدم شکمم داغ شد.

- دیونه چی کار می کنی؟ (با مشت کوبیده بود به شکمم خیلی دردم اومد).

تقصیر خودم بود، از اون بچگی یادش دادم چطوری از خودش دفاع کنه، ورزش روزی یک ساعت

هم که جز برنامه حتمی بود. سرش هم می رفت طوری نبود، اما باید تو کلاس های فوق سنگین من

شرکت می کرد.

هر چند بعدش تموم بدنش کبود بود، اما خوب چه معنی داره دختر بد هیکل باشه؟ باید از اون

بچگی بدنش آماده ورزش های سخت باشه.

خداییش من باید می رفتم ارتش من این جا حروم شدم!

- حالا چی می گی؟ برم حموم پیام موهام و شونه می کنی یا نه؟

- باشه بابا برو ولی خدا ازت نگذره دختر! نیاز؟ مردی اون تو بیا بیرون دیگه. من فقط یه ساعت طول

می کشه اون موها رو شونه بزnm! بینم با سها هماهنگی کردی؟

- آره عمو گفتم ساعت شش آماده باشه.

خدایا، فقط خودت به دادم برس!

داشتم تو اتاق آماده می شدم پشت به در ایستاده بودم و دکمه هام و می بستم، یهو دیدم در از جا کنده شده. یکی با یه جیغ بنفش من و به دیدار باقی سوق داد، برای کسری از ثانیه مغزم تعطیل شد.

دیونه زنجیری!

- آخه دختر نمی گی سخته می کنم.

یه لحظه انگار خودش هم ترسید، اما زود اوضاع رو به نفع خودش عوض کرد.

- خوبه والا ادعای ورزشکاری داری این قدر ترسویی!

نذاشتم ادامه بده افتادم دنبالش، این اتفاق تقریباً روزی دو سه باری تکرار می شد، نه بابا دیگه می ترسید نه ما دو تا دیگه خسته می شدیم، بدنامون دیگه عادت کرده بود از بس این ور اون ور می خوردیم.

از پشت موهای بلندش رو گرفتم. ایستاد. خیلی محکم به خودش فشار آورد، که زمین نخوره عجبوه!

برگشت نگام کرد.

خودش و مظلوم نشون داد گفت:

- عمو رها برم برس و بیارم؟

- پررویی دیگه! برو بیار.

حدود یه ربعی طول کشید، تا موهاش و آروم شونه زدم بعد هم یه فرقِ وسط باز کردم و موهاش و از کنار بافتم.

عاشق این کار بودم. با این که از این مدل مو خوشش نمی اومد، اما مهم منم که دوست داشتم.

از وقتی اومد پیش ما نذاشتم موهاش و کوتاه کنه، مادرش هم همیشه دوست داشت موهاش بلند باشه.

(این هم یه بهونه خوب بود واسه تاکید بیش تر، واسه عدم اجازه جهت کوتاهی مو.)

دستاش و زده بود زیر بغلش و اخماشم تو هم کرده بود.

نگاش کن تو رو خدا یه بلوز صورتی کم رنگ یه شلوار صورتی پر رنگ تا زیر زانو موهای بافت دم گوشی عین آن شرلی شده بود.

یه پس گردنی نوش جان کرد دوید سمت در (آخی بگردم، فکر کنم محکم زده بودم هنوز داشت سرش رو ماساژ می داد.) سها بود. آماده، حاضر تیپِ اون که دیگه افتضاح تر، همون نگم بهتره!

با اینا برم تو شهر بازی هر کی ببینه فکر می کنه گروه زنده تئاتر شهر بازی فکر کنم کلی صاحب بشم امروز!

من سعی کردم ساده ترین مدل رو انتخاب کنم. سفید یک دست از بالا تا پایین البته این مسئله

همیشه شامل لباسای زیر بود و هفتاد درصد وقت ها هم لباسای

اون شب با هزار بدبختی جون کندن و سرخ و سفید شدن من و دیدن دخترای پسر کش که حتی نشده بود یه سلام خشک و خالی خدمتشون عرض کنیم گذشت، من مثل این که یه مقدار دارم نرم می شم. تازگیا نظرم یه کوچولو نسبت به دختر خانوم های زیبا عوض شده!

سها رو رسوندم در خونه، خواب بود مادرش اومد بغلش کرد بعد از کلی تشکر رفت.

ماشین رو بردم داخل. خدایا حالا من این نره غول رو چطوری ببرم داخل، از بس ورجه ورجه کرد عین یه جنازه افتاده بود.

یه دستم رو زیر سرش گذاشتم، یه دستم هم زیر زانوهاش (نه خدایش اصلا سنگین نبود). اما خوب خستگی روی من اثر گذاشته بود. به هر بدبختی که بود خوابوندمش رو تخت. پریدم زیر دوش وای اگه این طوری می رفتم تو تخت خواب مطمئن تا صبح باید گوسفند می شمردم!

امسال نیاز وارد دبیرستان شده بود. می شد بگی دیگه کم کم از اون حالت های بچگی فاصله گرفته بود. خانمی واسه خودش شده بود. دست پرورده خودم بود دیگه! باید هم خوب از کار در می اومد. منم مدرک ارشد و گرفتم تو یه شرکت نیمه دولتی استخدام شدم.

چون مدرک بالایی داشتم. با یه حقوق و مزایای خوب استخدام شده بودم و این که بعد این همه سال دیگه نیازی نیست از طرف بابا حمایت بشم. تو وجودم یه شادی خاص بود.

تازگی ها احساس می کردم بیش تر وقت جلوی آینه می دارم. بیش تر حواسم به عطر ادکلن و این چیزاست. شاید علتش این بود، که هم تو محیط کار هم بیرون توجه بهم زیاد شده. البته فکر کنم از چند ساله پیشم بود، اما من بهشون اهمیتی نمی دادم. اما دیگه انگار خودمم دوست دارم زیباتر به نظر بیام. یه جورایی از جلب توجه دیگران خوشم می اومد. به خاطر ورزش های سختی که می کردم بدنم خیلی ورزیده بود. قدم تقریبا صد و نود رو رد کرده بود. پوستم تیره بود. اما چشمم به خاطر روشن بودنش تضاد ایجاد می کرد با پوستم، یه رنگ بین طوسی و سرمه ای. موهام و عادت داشتم رو به بالا شونه بزنم و از این که مو رو صورتم باشه بیزار بودم. تمیزی، نظم و تو تک تک اعضای بدنم دوست داشتم.

بابا این روزا انگار حال خوشی نداشت. زیادی تو خودش بود.

- بابا، بابا قربونت برم چته؟ این روزا چرا این قدر تو همی؟

- رها جان، بابا خسته ام، حوصله ام سر می ره تو خونه. تازه دم حجره هم که دیگه زیاد نمی تونم برم. نگران نباش بابا، تو به کارت برس. به این دخترم بیش تر توجه کن. تازگی زیاد تو اتاقت هست تنهاس بابا مراقبتش باش.

- چشم. به روی چشم شما خوشحال باش من هر کاری بگی می کنم.

یک ماهی به عید مونده بود. حرفای بابا روم اثر گذاشته بود. یهو به صرافت افتادم دیدم به جای این که بیش تر حواسم به نیاز باشه به خودم بود. از خودم بدم اومد. من قول داده بودم نذارم اون هیچ کمبودی رو حس کنه، اما انگار زیاد موفق نبودم!

حواسم به کاراش بیش تر جمع شده بود. از مدرسه که می اومد می رفت تو اتاق واسه درساش. ظاهرا این طوری بود، اما خدا می دونه پشت اون در بسته به اون دختر چی می گذشت!

- نیاز، نیاز بیا کارت دارم.

- شما بیا عمو من کار دارم.

نور آفتاب تو اتاقش پاشیده بود. اولین بار بود می دیدم. چون همیشه پرده اتاقش جمع بود شاید چون امروز جمعه بود. خواسته بود تا انرژی مثبت بگیره یا شاید هم پرده ها کنار می رفت، اما من توجهی نکرده بودم، اما امروز انگار هم من هم نیاز مثل همیشه نبودیم. اون بیش تر از همیشه تو خودش بود. اما من سر حال، سرمست. اصلا معنی نداره وقتی من سرِ حالم اون تو خودش باشه!

نگاش کردم. جلوی موهاش و ساده زده بود بالا و از پشت موهای تاب دارش و تا حدی که می شد بالا بسته بود. رنگشون دیگه خیلی بور نبود رو به قهوه ای روشن.

یه بلوز زرد با شلوارک نارنجی پاش بود. از دوران بچگی این یکی از خصوصیاتش بود که هنوز حفظ کرده بود. یهو خنده ام گرفت، آخه خودم اصلا نمی داشتم رنگ تیره بخره. اونایی که یواشکی می خرید جلوی من نمی پوشید، چون یه چند باری رفته بودم سرِ کمدش اون رو اون جا دیده بودم. یهو بی هوا برگشت.

- آخه آدم فضایی تا کی قرار هست جلو در وایسی من و تماشا کنی هان؟ من درس دارم حواسم پرت می شه.

هنوز هم بیست مطلق بود.

- چشمم روشن چسبی؟ حالا من دیگه شدم آدم فضایی؟ چرا مثلاً؟

- البته بهتر هست بگم آدم سنگی، آدم فضایی واست زیاده!

- حق داری اگه همون موقع این زبون دراز کوتاه کرده بودم، حالا متلک بارم نمی کردی.

رفتم پشت سرش نشستم. بعضی وقتا این کار و می کردم. از پشت موهاش و تو دستام می گرفتم بو می کشیدم. یه آرامش خاصی بهم می داد. این کار و کردم.

پاهام و باز کردم. کشیدمش تو بغلم موهاش تو صورتم بود. آروم کنارش زدم.

- نیاز؟ چرا غمگینی هان؟ بهم بگو.

سرش رو برگردوند. دیدم تو چشمای درشتش الماس جمع شده. با این که خیلی به خودش فشار آورد، اما یکیشون چکید با سرانگشت پاکشون کردم.

این چی بود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

چی تو دلم یهو ریخت پایین چرا اصلاً لرزید؟ اخمام نا خود آگاه تو هم رفت. روش رو برگردوند.

دستام و از روی شکمش باز کرد. خودش رو کشید جلو.

- عمو؟ می شه خواهش کنم دیگه این کارو نکنی؟

اولین بار بود اون من و پس زد. از خودش روند اون که خودش همیشه می اومد سراغم. این که عادی بود، اما انگار این بار نبود! نمی دونم، نمی فهمم! اصلاً نمی خوام علتش و بفهمم. همین که گفتم!

اومدم بیرون با یه بلوز آستین کوتاه یه شلوار ورزشی.

هوا هنوز هم سرد بود، اما من این قدر داغ بودم که هیچی حس نکردم. دو ساعتی پیاده روی کردم. عادت نداشتم زیاد فکر کنم.

همیشه کارام مثلِ یه برنامه ای که به یه ربات بدن از پیش نوشته تعیین شده بود. واسه همین بلد نبودم عمیق فکر کنم. افکارم سریع پراکنده می شد، اما حالا این قدر عمیق بود که کلا از این دنیا جدا شده بودم.

- بابا می شه یه لحظه بیاید تو آشپز خونه؟

- چشم پسرم، الان می یام.

دیگه این مدت از بس که آشپزی کرده بودم خوب می تونستم از پشش بر پیام.

- جانم بابا؟ چیزی شده رها جان؟

- نه بابا قربونت برم، می خواستم راجع به برنامه عید باهاتون مشورت کنم. من می خوام اگه بشه یه هفته اول عید و بریم با هم همدان، هم فال هست هم تماشا. شما راضی هستین؟

اول یکمی فکر کرد. بعد با تردید گفت:

- نه من کجا پیام تو با نیاز با هم برید خوش بگذرونید. منم این جا هستم دیگه.

یهو آمپریم چسبید!

- بابا شد من یه بار چیزی بگم شما مخالفت نکنید؟ می دونید که اگه شما نباشی نیازم سختش هست؟ پس قبول کنید.

- از دست تو خيله خب حالا واسه کی برنامه رفتن و گذاشتی؟

- روز دوم، بابا می خوام مثل همیشه روز اول و بریم سر خاک.

- خيله خب من که جرات مخالفت ندارم باهات.

منتظر بودم تا نیاز بیاد. امروز روز آخر مدرسه بود و من می خواستم بهش این خبر زودتر بدم واسه همین بی قرار بودم.

- چه عجب خانومی تشریف آوردین! بیا تو اتاقم کارت دارم باشه؟
- چشم عمو، الان لباسام و در می یارم و می یام تا هزار بشمری اومدم.
- داشتم تو اتاق راه می رفتم. روم به پنجره بودم یهو پسِ سرم داغ شد.
- آخ، آخ. الهی بمیری دختر، الهی خودم با این دستام خفت کنم.
- وایسی جونم چه حالی داد. امروز تو کلاس تمرین ماش پرونی داشتیم از ته دل شاد شدم.
- دوباره مراسم موش و گربه بازی شروع شد. اون بدو من بدو، یه چند دقیقه ای که گذشت دوباره به یه بهونه ای این من بودم که ایستادم.
- نیاز وایسا بینم این چیه تنت کردی هان؟
- البته خیلی هم بد نبودا، اما تا حالا ندیده بودم از این مدل لباسا بپوشه. بیش تر ناراحتیمم به خاطر همین بود، که چرا من در جریان نبودم. یه بلوز بنفش تیره بدون آستین با یه یقه هفت باز که بیش تر به خاطر تضادی که با رنگ پوست سفیدش داشت تو چشم بود.
- سرش و انداخت پایین و گفت:
- مگه چیه؟
- یهو عین این که برق سه فاز بگیرتش جیغ زد.
- برو از اتاق بیرون. خیلی نامردی!
- ببخشید ظاهرا شما تشریف فرما شدی اتاق ما خانم، یادت هست که؟
- من لبخند ضایعی گوشه لبم بود و نیاز هم در حال انفجار! یهو مثل صاعقه از کنارم رد شد. دوید سمت اتاقش.

از پله ها رفتم بالا پشت درِ اتاقش ایستادم، با این که آرام رفته بودم و مطمئن بودم صدایی از خودم ایجاد نکرده بودم، اما بعد یه دقیقه گفتم:

- عمو بیا تو کارم تموم شد.

دست به سینه جلوی درِ اتاقش ایستاده بودم. برگشت گفتم:

- چیه؟ کارت رو بگو دیگه.

به روش نیاوردم، اما بلوز با تیشرت عروسکی عوض کرده بود.

نیاز بین تصمیم گرفتم واسه روز دوم عید من و تو و بابا بریم مسافرت. حالا حدس بزن کجا؟

چشمش برق زد. از اونایی که دلم براش ضعف می رفت.

- کجا عمو؟ بگو دیگه! بگو. یالا دارم از فوضولی می میرم.

آه، یعنی چی؟ چه معنی داره این راه به راه به من می گه عمو؟ حالم بهم خورد، من می خوام این و خوشحال کنم، اما این هی ضد حال می زنه!

- باید حدس بزنی نیاز، این طوری که نمی شه!

- خب، کیش؟

- نه.

- شمال؟

- نه، نه.

- جنوب؟

- برو بابا خیلی خنگیا! غار علی صدر دوست داری که؟

یهو عینِ توپ بستکبال که می شینه تو سبد افتاد بغلِ من دستاشم دوره گردنم حلقه کرد.

- قربون عموی خودم برم الهی، نیاز فدات بشه.

یکی، دو تا، سه تا.

- آه، بسه دختر! صورتم خیس تف شد. حالم و بهم زدی!

دستاش از گردنم باز کردم و پرتش کردم روی تختش.

- چیه؟ عین خرس پاندا آویزن می شی به من خوبه فهمیدم خوشحالی، واسه روز دوم آماده باش. خوب امروز عصر هم باید بریم خرید یادت باشه.

این موضوع رو که دوست داره غاره علی صدر همدان و بینه. یه بار که داشت با سها حرف می زد شنیدم. از این که می دیدم این قدر خوشحال هست حال خوبی داشتم.

روز اول و با هزار تا غم تو دلامون از سر خاک عزیزامون برگشتیم. قرار شد صبح زود راه بیافتیم.

- نیاز؟

(آروم).

- نیاز خانوم؟

(با داد).

- نیاز جان؟

(این بار عربده ای زدم خونه لرزید).

یهو عینِ یه موش که گربه دیده از اتاقش زد بیرون، یه ساک هم دستش بود. داشت می لرزید.

- می خوام من خودم خودکشی کنم تو یکی راحت شی؟ لااقل دیگه تو رو به جرم قتل عمد نمی گیرن. خوبه؟ چگونه به نظرت؟

راست می گفت انگار زیاد روی کرده بودم، اما خوب حقش بود. چند بار مگه باید به نفر صدا کرد؟ اون هم با آرامش!

کلا این روزا من زود آپرم می چسبید! چیکار کنم توان از کف رفته بود و آسایشم رخت بر بسته بود.

- حالا به جای این که وایسی من و بربر نگاه کنی برو اون وسایل عتیقه تو بذار تو ماشین.

- رها؟ خیلی نامردی این سنگینه بیا کمک دیگه.

آخ الهی بگردم، دلم سوخت براش، چی شد من کلا مساله احساسی رو دیر می گرفتم. پس عموش کجا رفت؟ این اولین بار بود که من و بدون واژه عمو صدا می کرد!

با صدای بلند گفتم:

- چشم، بلا گردونت بشه عمو، الان می یام.

آخ خیلی کیف داد. فکر کنم حالش و گرفتم.

پاش و با حرص کوبید رو زمین و ساکش و گرفت طرفم.

- بفرمایید حضرت آقا! لطفا این و تا دم ماشین برام بیارین!

نه این دیگه از تحمل این جانب خارج بود. ساک از دستش گرفتم. بردم گذاشتم تو اتاقش بعد هم بدو پله ها رو طی کردم.

- نیاز جان، عزیز عمو. اونی که در موردش این طوری فکر می کنی سیاه بود. من گندمی ام فهمیدی؟ حالا زود تر بیا پایین و گرنه باید به هفته تو خونه خالی نون خشک بخوری.

تو ماشین جلو در ایستادیم تا بیاد. آروم سلانه، سلانه واسه خودش قدم بر می داشت.

- نیاز جان، عزیزم زود باش دیگه، عمو فدات شه.

نمی خواستم بابا بفهمه بحثمون شده.

وقتی نشست، بالاخره بسم ا... گفتم. خداروشکر راه افتادیم.

توی راه کاملاً آرام، روی صندلی عقب نشسته بود. و پاهاش و گذاشته بود روی صندلی ماشین. چشمای نازش هم بسته بود. بابا هم که از اون اول خواب و ترجیح داد. یه سه چهار ساعتی روندم بی وقفه. دیگه کنترل و داشتم از دست می دادم واقعا احتیاج به تخلیه بار اضافی داشتم. کناری ایستادم.

- نیاز؟ بابا؟ شما نمی خواهید یکمی بیاید پایین؟ پاتون اینجوری خشک می شه ها.

نیاز کش و قوسی به بدنش داد، بدون این که نگاه کنه پیاده شد، مثلا قهر بود.

بابا هم گفت:

- نه، فعلا این جا راحتم هر وقت خسته شدم می گم بهت.

راه افتادم سمت WC ایستادن دیگه جایز نبود. نیاز هم واسه خودش قدم می زد بی خیالش شدم دویدم.

وقتی برگشتم دیدم این جوروی تا برسیم همدان این بخواد روزه سکوت بگیره من دق مرگ می شم.

شروع کردم پشت سرش راه رفتن، واسه خودم سوت می زدم، به خیال این که نمی دونه منم و فکر کنه مزاحم هستم!

نخیر عین خیالش هم نبود. همون طور بی هدف می رفت جلو. یهو با دست بازوش و نوازش کردم.

یعنی چی؟ این چرا هیچی نمی گه؟ نکنه هر کی مزاحمش بشه همین طوری بی تفاوت می مونه؟
عصبی شدم فشار دستم و روی بازوش بیش تر کردم. برگشت بی هوا، قلبم از جا کنده شد با اون انگشتای ظریفش یه کشیده جانانه ما رو مهمون کرد.

- از این به بعد خواستی این مدلی من و آزمایش کنی پس این مدلی راه نرو، اون عطر هم نزن!

صداش به وضوح می لرزید.

- اون طوری هم نفس نکش! فهمیدی رها خان؟ این و هم زدم که اون فکرای چندش آور از ذهنت

بیرون بره، اگه کسی غیر تو بود همون اول یه کشیده حسابی تقدیمش می کردم!

سر جام خشکم زد. این داشت چی می گفت؟ راه افتادم سمت ماشین، اما دیگه حواسی واسم نموده بود.

پشت رل نشسته بودم، اما همه ذهنم درگیر حرفای نیاز بود. منظورش چی بود؟ خوب حالا عطر یه چیزی با این که زیاد نبود شاید واسه اون قابل تشخیص بوده، اما صدای پا چی؟ اون و هم می شد یه جوری توجیح کرد، اما می گفت این مدلی هم نفس نکش، یعنی اون حتی صدای نفسای من و هم می شناخت؟ این از میزان عقل و درک من خارج بود، اما هر جوری بود سعی کردم این حس رو باور کنم.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود. دیگه گرسنگی داشت دیونه ام می کرد!

- پاشین دیگه! آه، عجب همراهایی با خودم آوردم، این چه وضعی درست کردین؟ همه اش در حال چرت زدن بودین.

بالاخره رضایت دادن و پیاده شدن. واسه نهار یه جایی خوب انتخاب کرده بودم، که منظره جالبی هم داشت.

بابا یکمی سوپ سفارش داد. زیاد غذا های سنگین بهش نمی ساخت، نمی دونم با این که دکتر هم می رفت، اما مشکل معده اش کم نشده بود.

منم کباب برگ، نیاز هم با همون حالت اخم و تخم درخواستش و گفت.

می دونستم خوراک مرغ و وقتی سینه باشه فقط می خوره. دیدم گناه داره گرسنه بمونه ولی شاید یه نقشه ای واسش کشیدم. خوب طاقت قهرش و ندارم. منت کشی هم که دوست ندارم، بالاخره اون باید یه جوری باهام آشتی کنه دیگه!

غذا رو روی میز چیدن، بنده هم مثل همیشه، مثل گرگی که به گله شیبخون می زنه آماده حمله ور شدن شدم! آخه من موندم من و با این قد و وزن مگه ندیدن؟ این غذایی که آوردن فقط خوراک یه انگشت من می شه! تو غذا خوردن مبادی آداب بودم، اما از کم خوردن سوسول بازی خوشم نمی یاد. خوب آخه آدم دیگه با شکمش هم که نباید رو دربایسی کنه! در عرض یه چشم به هم زدن خوراک کباب ما فاتحه اش خونده شد! مونده بودم حالا با این شکم خالی چطوری رانندگی کنم؟ که یهو یه فکر پلید به ذهنم رسید. به غذای بابا پاتک زدن که فایده ای نداشت. می موند غذای نیاز، دیدم داره با کمال آرامش لقمه دوم یا سوم رو می خوره، مرغ و دو تیکه کرده بود. داشت از یکی از تکه ها آروم آروم لقمه می گرفت، من نامردی نکردم و تیکه دوم رو درسته گذاشتم تو دهنم. حتی فرصت نکرد این صحنه رو خوب ببینه. تیکه مرغ و تو دهنم می جویدم که با چنان خشمی من و نگاه کرد، که ایست قبلی واسه من کم بود! قشنگ داشتم از کمبود اکسیژن به دیار باقی می شتافتم!

- مجبوری مثل گاو یه چیزی و بلعی خب می گفتی من با این غذا ها سیر نمی شم دو تا سفارش بدی آه، حال بهم زن. مرد گنده!

اینارو هی می گفت و منم به رنگ کبود متمایل می شدم.

مثلا می خواست من و از اون حالت در بیاره چندان ضربه ای به کمرم زد که احساس کردم دو دونه مهره های کمرم زد بیرون، اما خوب از حس خفگی یکم بهتر بود!

من موندم چطوری یه بچه که تقریبا نصف سن من رو داره به این راحتی کارای من و به سخره می گرفت و من براش نمونه بارز از یه آدم حال بهم زن بودم!

این طوری نمی شه! بهش نشون می دم با کی طرف هست، وقتی اون روی من و دید، وقتی دید چطوری دخترا دو رو برم خودکشی می کنن اون موقع حالیش می شه.

هر چند واسه من کوچیک تر از این حرفا بود که بخواد لِح من و در بیاره، اما ظاهرا خوب یاد گرفته بود.

بالاخره این سفر مارکوپولو حدود ساعت ده شب تموم شد.

هتل از قبل رزرو کرده بودم. بعد یکمی گشتن تونستیم جاش و پیدا کنیم، نمای بیرونش قشنگ بود.

یه اتاقِ بزرگِ سه تخته سفارش داده بودم. نیاز و هم به عنوان دختر خواهرم معرفی کردم.

با خودم عهد کردم این چند روز کاری کنم بهمون خوش بگذره، اما زیاد به پرو باله این کوچولو نیچم.

روز اول موندیم هتل، به خواب، استراحت، غذای کافی. من کلا با یه وعده غذای ناکافی سریع دچار سوء تغذیه می شدم. عصر یکمی تو خیابون های اطراف هتل پیاده روی و دوندگی کردیم.

حتی تو مسافرت هم جایز نمی دیدم تنبلی کنم. بیچاره این دختر که من با سرباز های گارد سلطنتی اشتباه گرفته بودمش!

دوست نداشتم این عضله هایی که این همه سال واسش زحمت کشیدم تغییر فرم بده.

نیاز هم که حالا با اون سخت گیری های دوران کودکی الان دقیقا اندامش شبیه مانکنا شده بود. دیگه بیش تر حیف بود.

بالاخره روز موعود رسید، ما راهی غار شدیم، جایی که آرزو نیاز بود. عجب آروزی جالبی! خیلی دلم می خواست علت واقعیش رو بدونم.

بعضی وقتا واقعا دلم برای بابا می سوخت. با این که کاملا معلوم بود داره درد می کشه، اما به خاطره ما ساکت می موند و حرفی نمی زد. بیش تر جاها رو هم باهامون همراهی می کرد. البته به اصرار ما!

اما این جا رو به خاطر جوی که داشت خودمم صلاح ندونستم بیاد.

یه جای خوب تو فضای سبز اطراف پیدا کردم و تمام وسایلِ مورد نیازش هم گذاشتم که خیالم راحت باشه.

بعد یه نیم ساعت تونستیم بلیط تهیه کنیم.

اولین قدم گوش دادن به توصیه ها و اطلاعاتی بود که لیدر به بازدید کننده ها می داد.

بعد یه مسافتی که طی شد، رسیدیم به جایی که باید سوار قایق می شدیم.

نیاز با اون جلیقه نارنجی که پوشیده بود خیلی با نمک شده بود و با اون حسِ ترسی که سعی می کرد پنهونش کنه، اما ته چشاش داد می زد، بیش تر خواستنی شده بود.

کنارم نشسته بود و سعی می کرد آروم باشه. صدای بسم ا... که گفت به وضوح شنیدم. از این که تو شروع همه کاراش خدا رو صدا می کرد لذت می بردم.

لیدر گروه از هر بخشی که می گذشتیم مجسمه هایی که به مرور زمان روی دیواره یا سقف غار ایجاد شده بود نشون می داد.

حتی واسه اون مجسمه ها اسمم انتخاب کرده بودن.

یکی از مجسمه ها عجیب شبیه به مجسمه آزادی بود.

می دیدم نیاز با چه لذتی به حرفای لیدر گوش می داد. با چه دقتی به اطرافش نگاه می کرد. انگار می خواست به طور دقیق تمام صحنه ها رو تو ذهنش ثبت کنه.

حدود بیست دقیقه ای گذشته بود. هوا با این که خفه بود، اما به خاطرِ خنکیش و صحنه های بدیعی که اون تو بود یه حسِ خوب بهمون دست داده بود.

به خاطر این که خطری افراد رو تهدید نکنه و همه قایق ها پشت سر هم حرکت کنند اونا رو با طناب به هم وصل کرده بودن.

اما دو تا پسر بچه شیطون، دو تا قایق جلوتر سعی می کردن آرامش بقیه رو بهم بزنن. همون موقع بود که یکیشون ایستاد و این باعث شد تعادل بقیه قایق ها هم بهم بخوره. هم همه شد. بیش تر خانم ها شروع کردن به جیغ زدن.

نیاز برگشت سمت من، ترس و تو چشاش دیدم. دیگه سعی نداشت پنهونش کنه، اشک تو چشاش جمع شده بود. به طرف خودم برش گردوندم، محکم تو بغلم گرفتمش، می ترسید. بدنش لرزش خاصی گرفته بود.

چنان داد سر اون پسر بچه زدم که اون سریع نشت و تعادل قایق ها به حالت اول برگشت.

نگام کرد. از اون نگاه هایی که باهاش می شد صد تا حرف زد. این که تنهام نذار، این که مراقبم باش، این که بهت احتیاج دارم.

سرش و تو سینه ام گذاشتم. گفتم آروم باش عزیز عمو، نمی خواستم فکر کنه از ضعفش لذت بردم.

می خواستم مثل بچه ای که به پدرش یا عموی واقعییش تکیه می کنه این حس رو داشته باشه لبخند زد. فهمیدم دیگه آرامش به وجودش برگشته.

- خوب نیاز جان فردا حاضری بریم گنج نامه رو ببینیم؟

- آره عمو خیلی دلم می خواد از نزدیک ببینم اون جا رو.

- پس صبح زود آماده باش خوب؟

بابا برگشت سمتم و گفت:

- رها این بار بخوای من و با خودت بکشونی یه راست برمی گردم تهران!

- خیلی هم ممنون تا این جا هم کلی جا های تاریخی رو دیدم برام کافی هست!

- خيله خب بابا چرا حالا با اين عصبانيت؟ باشه هر طور راحتين من با نياز صبح زود مي ريم. نهار هستيم. عصرى سعى مي كنيم زود برگرديم. اين يكي دو روز آخر رو هم همين جا تو شهر مي گرديم واسه جمعه عازم مي شيم كه شما هم بيش تر از اين سختتون نباشه.

ساعت هفت صبح بود كه راهي شديم.

منظره آبشاري كه از كنار كوه رد مي شد و به سمت پايين تو جوي هاي بزرگ مي ريخت زيبا بود.

خدا رو شكر من و رها ورزشكار بوديم. رفتن از اين همه پله برامون راحت بود.

چند دقيقه بعد رسيدم به خود گنج نامه.

به خاطر وجود آبشار و هواي خنك درخت ها و فضاي سبز اطراف، زيبايي فرح بخشي به وجود اومده بود.

گنج نامه يه تخته سنگ بزرگ كه ظاهرا نوشته هايي از دوران داريوش و خشايار شاه هخامنشي داشت، كه تو دل يكي از صخره هاي كوه الوند حكاكي شده بود.

كتيبه ها هر كدام تو سه ستون بيست سطري به زبان هاي فارسي باستان، بابلي و عيلامي قديم نوشته شده بودن.

متن فارسي باستان در سمت چپ هر دو لوح بود كه پهنايي تقريبا يك متری داشت.

متن بابلي در وسط هر دو كتيبه نوشته شده بود و متن عيلامي در ستون سوم.

اينا رو يه نفر كه احتمالا يه محقق يا يه باستان شناس بود داشت توضيح مي داد.

داشت مي گفت:

- با توجه به سوراخ هاي كنار كتيبه، به نظر مي رسه كه كتيبه ها رو پوشي داشتند، كه اونا رو از گزند باد و بارون حفظ مي کرده و لوح سمت چپ كه كمى بالاتر از كتيبه ي ديگه بود مربوط به داريوش بزرگ هخامنشي هستش.

یه برگه کوچیک تاییی دستش بود، که هر کی می خواست یه دونه بهش می داد. در واقع متن ترجمه شده اون سنگ نوشته بود.

می گفت می خوام مردم بیش تر با تاریخ آشنا بشن یه جور ادای دین به خاطر علمی که داشت متنش به این شکل بود:

- «خدای بزرگ است اهورا مزدا، که این زمین را آفرید، که آن آسمان را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که داریوش را شاه کرد، شاهی از (میان) بسیاری، فرمانروایی از (میان) بسیاری. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه سرزمین ها(یی) که نژادهای گوناگون دارند، شاه سرزمین دور و دراز، پسر ویشتاسب هخامنشی.»

خیلی برام جالب بود چه با ابهت نوشته بود.

یه مقدار دیگه هم پای صحبت های اون مرد نشستیم و بعدش تصمیم گرفتیم برگردیم.

توی راه کلی دست فروش با انواع اقسام خورده ریز نشسته بودن، که نیاز با دیدن اونا به وجد اومده بود.

خیلی وقت بود بهش پول تو جیبی می دادم نمی خواستم به خاطر هر چیز کوچیکی که می خواد بخره جلوم دست دراز کنه.

اما با این حال انگار دلش می خواست اجازش صادر بشه.

چون یه نگاه به وسایل می کرد بعدش هم با افسوس یه نگاه به من.

- چیه خانوم کوچولو؟ چی می خوای بخری هان؟

- عمو رها می خوام یه مقدار سوغات برای دوستانم بخرم اشکال نداره؟

- نه، معلومه که نه. هرچی دوست داری بخر میل خودت هست.

من از پشت سرش می رفتم تا راحت باشه. مثل یه بادبگارد!

یه لحظه حواسم پرت بود تا برگشتم دیدم داره یه کلاه شبیه کلاه گانگسترای آمریکایی انتخاب می کنه. جلو نرفتم تا کارش رو بکنه، می دونستم قیمتش برای اون زیاد هست و این برام جالب ترش می کرد، که بدونم صاحب این کلاه کی می تونه باشه.

راه افتادیم. من هیچ سوالی در این مورد ازش نکردم پیشِ خودم گفتم حتما به موقع اش خودش برام می گه.

نهار رو خوردیم. البته این بار واسه خودم دو تا پرس سفارش دادم، چون می دونستم نیاز هم خیلی خسته شده هم از صبح چیزی نخورده. دیگه نمی شد مثل دفعه قبل با نهارش شریک بشم.

موقع برگشت رو صندلی عقب مثل نی نی کوچولو ناز نازی خوابش برد.

دو روز آخر رو هم اون دو رو بر بودیم.

کلاس سفر خوب و پر خاطره ای شد برام.

عید اون سال هم با همه خاطرات خوب و بدش گذشت.

من مشغول کار بودم و نیاز مشغول درساش.

نمرات پایانی سالش و که دیدم تعجب کردم! بازم بیست مطلق.

دیگه خیلی مثل سابق واسه درس خوندن خودکشی نمی کرد، اما انگار روش خوندن درست رو یاد گرفته بود. هوشش می شد بگی بیش تر از هم سن و سالش بود.

تقریبا اواسط تابستون بود.

می خواستم امروز عصر که از کلاس برگشت صداش کنم تو اتاق و در مورد انتخاب رشته باهاش حرف بزنم.

تقریبا حدود ساعت هفت بود که رسید خونه، روزای زوج کلاس نقاشی سیاه قلم می رفت. البته طرح مینیاتور.

روزای فرد هم صبحا می رفت کلاس گیتار.

به اون هم یاد داده بودم تمام لحظه های زندگی و برنامه ریزی کنه اون باید از هر نظر بیست مطلق می شد. نه فقط توی درس!

صداش زدم.

- نیاز جان می یام تو اتاق یکمی با هم حرف بزنیم.

- آره عمو به لحظه صبر کن، می خوام مجهز بیام!

وای خدا نکنه دوباره به کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست!

- یهو! من اومدم.

با به جیغ بنفش طبق معمول.

- خوب نکنه منظورت از تجهیزات اون صدای جیغ انکراالصوات بود هان؟

- خیلی نامردی رها!

دوباره شده بودم رها این چرا به وقتایی می زد جاده خاکی؟

- نخیر منظورم این بود.

- الهی فدای تو بشم عزیزم، مرسی.

یه بسته لواشک بزرگ برام گرفته بود بیش تر شبا با هم کنار تلویزیون می شستیم برنامه تماشا می کردیم خورا کمون اون لواشکای ترش بود.

- خوب حالا قهر نکن. نیاز؟

(بی جواب.)

- نیازم، عزیزم؟

- بله! بفرمایید.

- همه چیزایی که من می خواستم خوب یادت دادم، اما هنوز نتونستم یادت بدم با هر چیز کوچیکی آدم قهر نمی کنه. کاش می شد بفهمی این کارت چقدر واسه من زجر آورده.

نگام کرد با چشمایی که باریک شده بود. به نظر می اومد داره به حرف من فکر می کنه.

- چرا از قهرم می رنجی هان؟

- ول کن نیاز بهت می گم کار خوبی نیست. بگو چشم، همین.

- باز هم مثل همیشه جایی که باید یه جواب درستی واسه سوالم داشته باشی طفره می ری!

- یه روزی خودت می فهمی.

- شاید یه نفر دیگه علتش و برات خوب توضیح بده.

توی دلم گفتم شاید بتونه بهت بگه وقتی قهری نفس منم باهام قهر می کنه.

- نیاز، می خوام بدونم تونستی تصمیم بگیری واسه تعیین رشته؟

- خوب آره خیلی وقته می دونم می خوام چیکار کنم البته برام یه آروز که حتما باید بهش برسم.

- من می خوام بدونم، تصمیمت واسم مهم هست!

- فعلا که می خوام برم تجربی، اما تصمیم واسه آینده یکی از رشته های پزشکی ترجیح می دم فعلا در اون مورد حرفی نزنم.

خوشحال شدم، نه از اینکه حتما با این انتخاب بهترین آینده در انتظارش هست، از این بابت که سعی کرده بود راه سخت تر رو پیش بگیره.

- باشه عزیزم، نظرت عالیّه واست از صمیم قلب دعا می کنم.

بلند شدم دستاش و گرفتم.

چونه اش و گرفتم بالا گفتم:

- نیاز بهم نگاه کن.

بعد این همه مدت تازه می تونستم رنگ چشاش و تشخیص بدم. تو نور زیاد به سمت عسلی می رفت، اما وقتی که تو جای کم نور بودیم به خاطر حلقه سبز تیره که دور چشماش بود به سمت سبز متمایل می شد.

- فقط یه کلمه می تونم تو وصف همه خوبی هات بهت بگم. این که بهت افتخار می کنم.

چشماش تر شد سرش و گذاشت روی سینه ام، منم موهای بلندش و نوازش کردم دیگه حالا می شد بگی از کمرش هم رد شده بود.

تو دلم گفتم خدایا این یه هدیه بود یا یه امتحان؟ هر چی که بود واسه من قوت قلب شده بود.

دیگه موندن تو اون شرایط و جایز ندیدم.

از اتاق زدم بیرون، هوای خنک برای حالم یه مسکن بود، اما دریغ از یه نسیم ولرم خوب بالاخره اوج گرما بود دیگه!

رفتم دوش گرفتم این بهترین راه واسه فراموشی موقت بود.

عادت داشتم وقتی زیر آب بودم عین همه مردا از صدای خودم لذت ببرم با این که متن شعر و خوب بلد نبودم.

همیشه زیر لب زمزمه می کردم، اما تو حموم کیف می داد با صدای بلند بخونی.

- من فقط عاشق اینم پشت پنجره بشینم حواست به من نباشه دزدکی تو رو ببینم.

من فقط عاشقِ اینم بشینم یه گوشه دنج موهای تو رو بیافم.

الکی بگم جداشیم تو بگی که نمی توم، تو بگی که نمی تونم.

اگه می خواستم می شد همه اش و یاد بگیرم، اما مهم همین چند تا جمله بود که شد همه خواسته های الان من.

تنها دوستی که تو تموم دوران دانشجویی داشتیم، البته صمیمی ها چون با همه می جوشیدم، اما صمیمیت برام با بقیه تعریف نشده بود.

در واقع داشتم خودم و گول می زدم نمی خواستم به کسی وابسته بشم که با رفتنش من بازم و بیرون بشم مثلِ مادرم.

جمشید، تنها دوست صمیمی بود که من داشتم. از این جهت باهاش صمیمی شده بودم چون شرایطش شبیه من بود، با عمع اش زندگی می کرد و بدتر از همه این که اصلا نمی دونست چطوری پدر و مادرش و از دست داده بود و این که چرا با عمه اش زندگی می کرد. می گفت هیچ وقت جواب درستی واسه سوالش از عمه خانم نگرفته بود.

ورزشکار حرفه ای بود.

خلاصه این که زیاد احساساتی نبود.

شاید اونم مثلِ من داشت خودش و گول می زد.

دلیلِ این که تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشت برام جالب بود. می گفت دخترا فقط مایه دردِ سرن مگه می شه با دختری باشی بهش وابسته نشی!

می شه موقع ازدواج یه نفر رو انتخاب کرد که بتونه مونس و همدم برات باشه، نه این که به مشکلاتت تازه اضافه کنه.

اینم نوبری بود واسه خودش!

بین بچه ها فقط اون از مسله نیاز خبر داشت.

منم کلا رفت و آمدی با دوستام نداشتم. اون چند تایی هم که تو یه سری موارد خاص خونه می اومدن نیاز رو به عنوان خواهرم بهشون معرفی می کردم.

دلم می خواست با جمشید در مورد احساسم حرف بزنم. شاید به نظرش مسخره می اومد، اما چون حرف عاقلانه می زد بهترین مشاور می تونست باشه.

واسه این که بتونم بینمش باید می رفتم باشگاه.

بعضی وقتا که خیلی دلم گرفته بود باید حرفای مردونه می زدم می رفتم پیش جمشید.

من در مقابل اون خیلی ریزه می زه بودم، تقریبا چهل کیلویی از من بیش تر بود و هم قد من.

قشنگ صد و سی و پنج رو رد کرده بود.

داشت هارتل سینه کار می کرد، تا من و دید اومد جلو مردونه دست داد. شروع کرد به متلک گفتن:

- چیه چشم خوشگله خاله بازیت تموم شد با خانم کوچولو؟

- دیونه تو هنوز آدم نشدی هان؟ مراقب باشی چی می گی ها!

- خيله خب بابا ببخشید چشم خوشگله.

- حقا که خیلی هیزی پسره نره غول!

بهش گفتم:

- البته این واژه دیگه مثال نبودا دقیقا توصیف حالت بود.

بعدشم دندونای خوشگلم و نشونش دادم.

- کاری نکن دونه دندونات بریزه تو دهنتا، مثل بچه آدم بشین حرفت و بزن.

یه لحظه از این که بخوام در این مورد حرفی بزنم پشیمون شدم. حس بدی پیدا کردم. خودمم هنوز در موردش مطمئن نبودم. پس نباید شلوغش می کردم.

- چیه؟ چرا تو فکری رها؟ کمکی از طرف ما بر می یاد؟

لااقل در مورد جمشید مطمئن بودم واسه این خودش و خسته می کنه که مشکلاتش یادش بره، یا شاید نیاز هایی که نمی تونست برطرفش کنه با این راه سرکوب می کرد.

البته منم موقع هایی که دیگه تحملم و از دست می دادم سعی می کردم ورزش های سنگین تر تو برنامه بذارم. این باعث می شد میلیم به چیزی که نمی تونستم داشته باشمش تو نطفه خفه بشه.

- نه جمشید جان اومدم بینمت تو راحت باش.

یه دو سه ساعتی اونجا بودم. حسابی هم عرق خودم و در آوردم. برگشتم خونه.

اما این بار سر حال و شاد.

- فسقلی؟ فسقلی؟ جوجو کجایی تو؟

- خدایا دوباره این منشاء صلب آسایش اومد!

- بیا پایین بینم، خیلی تپل شدی تازگی ها از بس دست پخت من و خوردی عین خرس شدی! زود، تند، سریع می یای آشپزخونه. بدو، بشمر سه باید این جا باشی.

- چیه مزاحم سر آوردی؟

- من کار و زندگی دارم مثل تو که بی کار نیستم که، هدف دارم و مهم تر از همه آینده ای که باید خوب بسازمش.

داشت حرفای خودم و به خودم پس می داد.

- دختره سرتق، جواب من و می دی چیف نون!

این جا وایمیسی مثلِ یه دختر خوب واسه شب یه کتلت خوشمزه درست می کنی. فهمیدی؟

قبلا درست کرده بود خیلی خوشمزه بود.

- اگه نکنم چی؟ مثلاً چی کار می کنی هان؟ جرات داری بگو!

یعنی ندارم خوب راست می گفت معلومه که ندارم، اما خوب چه معنی داره اونم بفهمه!

- خوب وایسا تا ببینی جرات دارم یا نه!

- بی خود تلاش نکن. من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم!

- اون دفتر خاطرات و که می داری شبا زیر بالشتت الان کجاست؟

- رها به خدا اگه دست بهش زده باشی خونت حلال می شه. فهمیدی؟

چنان فریادی زد که مو به تن من که هیچ به تمام موجودات زنده تو خونه هم سیخ شد!

شونه هام و انداختم بالا.

- به هر حال هنوز نخوندم، اما می دونی که اگه از دستوراتم سرپیچی کنی می دونی که چی در

انتظارش هست.

- ظالم، بی رحم، بی مروت...

اینا رو می گفت و دندوناش و روی هم می کشید.

- حیف که بزرگتری، اما بزرگ تر که نه پیرمرد شدی احترام پیرمردا هم که واجب هست.

حالم بد شد. پشتم بهش بود نذاشتم این حالت و ببینه سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

بعد هم با داد گفتم:

- ساعت هشت آماده باش، چون سر ساعت نه باید بریم تو پارک بدویم.

اما تو دلم غوغا بود. بابا من تازه بیست و هشت سالم بود. هنوز تا پیری فاصله داشت، اما خوب شاید واسه اون که شونزده سالش بیش تر نبود من یه پیرمرد به حساب می اومدم.

حسِ نفرت انگیزی داشتم. غیر قابل توصیف!

می دونستم همیشه این مسله تنها مشکلِ سر راه ماست.

و این که این مورد به چشم نیاز هم اومده بودم بدنم و می لرزوند.

دست پختش حرف نداشت. لذت می بردم از غذایی که درست می کرد. با عشق می خوردم.

زور و رزی های من و سرتق بازی های نیاز همچنان ادامه داشت، اما خوییش به این بود که حواسش کاملا به درسش بود و من از این بابت خیالم راحت بود.

اونم تنها دوستش سها بود، که هنوز هم با هم بودن. کاملا می فهمیدم اون همدم همه رازهای نیازه من هست.

سه چهار ماهی از سال تحصیلی نیاز گذشته بود. با سها تجربی ثبت نام کرده بودن. مشخص بود تمام تمرکزش روی درساش هست و دیگه کمتر سر به سر من می داشت.

همیشه با شرم خاصی این خاطره رو توی ذهنم مرور میکنم.

یادم هست دو سه سال پیش بی هوا پریدم تو اتاقش و شروع کردم به قلقک دادن.

می گفت:

- عمو رها نکن، نکن دیگه حالم خوب نیست.

قشنگ پشت به در بود، پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود سرش هم گذاشته بود رو زانوهاش نمی تونستم صورتش و خوب ببینم.

هر چی صداش می کردم می پرسیدم:

- چیه؟ چیزی شده؟ جاییت درد می کنه؟

می گفت:

- نه. فقط برو بیرون می خوام، تنها باشم.

روش و کردم سمت خودم. دیدم مثل گچ دیوار سفید، بی روح شده و بدتر از همه سرد سرد بود.

بدون این که اجازه مقاومت بهش بدم بغلش کردم، بردمش اورژانس سر خیابون.

تا رسیدم اورژانس سریع پرستارا اومدن سمتم دیگه نا نداشتم.

گفتم:

- نمی دوم چش شده. انگار داره بی هوش می شه.

یکی از پرستارا که از غذا زیادی شیطون بود با ناز و ادا اومد جلو گفت:

- حالا تو چرا این قدر هولی؟ برو بخوابونش رو تخت.

همین کار و کردم، حال خودمم دسته کمی از اون نداشتم. بیرون اتاق منتظر نشسته بودم و با خودم

فکر می کردم آخه این یهو چش شد، که پرستار اومد بیرون.

دویدم سمتش و گفتم:

- خانم؟ خانم ببخشید، حالش چطوره؟ بهتر شده؟

- آره، یه سرم بهش زدیم، طبیعی هست خب خیلی از دخترا برای بار اول این طوری می شن،

بدنشون هنوز آمادگی نداره به خاطره همین به این حال می افتن. فقط من موندم تو چرا آوردیش؟

مگه مادری، خواهری کسی نداشتم، اگه اونا بودن این دخترم راحت تر بود.

خدایا، حالا من به این چی بگم؟

بگم اون هیچ کسی و نداره. بگم بهش.... چی بگم؟ ولش کن، فقط سعی کردم بغضم و بخورم.

یه تشکر سرسری ازش کردم رفتم تو اتاق.

یه جورایی منتظر این اتفاق بودم، اما هیچ وقت فکر نمی کردم به این حال روز بیافته.

خدا رو شکر لاقلا سها بود. اون که مادر داشت بالاخره اگه سوالی در این مورد داشته باشه حتما از اون می پرسه، بعدش از این فکرم پشیمون شدم.

یعنی چی؟ چه معنی داره در مورد این مسال با دوستش حرف بزنه. زشته!

دوباره فکر کردم. بعدش هم یه داده گنده سر اون صدای تو مغزم زدم گفتم احمق دیونه نکنه انتظار داری بیاد در این مورد هم از شما اجازه بگیره یا مشورت کنه؟

خلاصه سرمش تموم شد، برگشتیم خونه سعی می کرد تو صورت من نگاه نکنه، منم دیگه در مورد علت بدحالیش چیزی نپرسیدم.

اما تقریبا از اون روز به بعد وقتایی که می دونستم حالش خوب نیست ورزش رو سبک می کردم می داشتم پیش تر به حال خودش باشه.

از همون زمانم بود که یه ماهیانه براش در نظر گرفتم بهش دادم، که برای خریداش مجبور نباشه هر بار توضیح بده.

امروز هم از همون روزا بود. رفته بود تو اتاقش و در و بسته بود. فقط یکی دو بار اومد تو آشپز خونه که آب بخوره. فکر کنم دردش زیاد بود و داشت مسکن می خورد.

رفتم سمت اتاقش و در زدم:

- خانومی؟ گل گلابم؟ طلا خانم؟ نخیر انگار قصد جواب دادن نداره این خوشگله، با اجازه.

- یعنی چی؟ خوبه فقط ادعا داری آقای فوق مهندس! چرا پس در می زنی؟ یه باره بیا تو دیگه اجازه نمی خواد که خونه خودت هست.

- سفید برفی تو دوباره زبونت دراز شد، خیلی وقت هست حرصش نکردم تقصیر خودمه!

- هزار بار بهت گفتم من و سفید برفی صدا نکن. مار تو گوشات بره!

- وا مگه سفید برفی چشه؟ دلتم بخواد! خوب جوجه اردک زشت خوبه؟ نکنه از این القاب بیش تر لذت می بری؟

- نخیر نر خان، اما خوشم نمی یاد یعنی چی، بچه ها همیشه من و مسخره می کنن. می گن این قدر سفیدی دیگه مد نیست. حالا باید برنزه باشی.

قاه قاه خندیدم:

- این دیگه چه طرز فکری هست دیونه زنجیری! دلشونم بخواد از حسودیشون هست، تو باور نکن.

- همین که گفتم! دیگه من و این طوری صدا نکن. فهمیدی؟

- چرا آخه؟ من دلم واسه همین سفیدیت ضعف می ره دیگه!

یهو صورتش و آورد. جلو دست به کمر ایستاد؛ با کمال وقاحت گفت:

- شما خیلی بی جا می کنی دلت ضعف می ره!

بعدشم دولا شد دمپایی ابری نازنینش رو به سمت این بنده حقیر نشونه گرفت.

دویدم سمت در، اما نشونه گیریش عالی بود. چنان پس کله ای خوردم که هفت جدمم یاد کردم!

- دیگه از این اراجیف نشنوما آقا رها فهمیدی؟

داد زدم:

- بی جنبه، بهتر به درک.... همون بهت بگم شیر برنج برازنده تر برات.

بابا این مغزش پاره سنگ بر می داره ها نمی شه دو کلام باهاش حرف زد!

امروز تو پروژه کاریمون یه مورد نادر پیش اومده بود. باعث شده یکی از بچه دچار برق گرفتگی بشه، خدا رو شکر طبقه اول بود و فاصله کمی رو پرت شده بود و آسیب جدی ندیده بود، اما با این حال سریع رسوندیمش بیمارستان.

به هر حال من مهندس ناظر سیستم برق اون هتل بودم و مسولیتش به عهده من بود.

خیلی از بابت این سهل انگاری ناراحت بودم. می بایست قبل این که کار کابل کشی اون بخش و شروع کنن یه سری توضیحات کامل می دادم که متاسفانه فراموش کرده بودم و این حادثه به وجود اومد.

به خاطر همین خودم و مقصر می دونستم.

بالای سرش موندم تا خانواده اش برسن، یکی از دنده هاش و ساق پاش شکسته بود، چون ظاهرا به پهلو پرت شده بود.

خانومش اومدن. منم خیالم یکمی راحت شد، اما با دکترش حرف زدم وقتی مطمئن شدم خطری تهدیدش نمی کنه خیالم راحت شد برگشتم خونه.

حدود ساعت ده بود. زیاد سابقه نداشت تا این موقع بیرون باشم همین بابا و نیاز و نگران کرده بود.

رسیدم خونه یه سلام بلند و بالا کردم و راه افتادم سمت اتاقم.

بابا تا من و دید اومد سمتم و گفت:

- رها بابا اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

خلاصه وار اتفاق امروز و براشون توضیح دادم بعدشم گفتم خسته ام شما برید بخوابید من شام نمی خورم.

بیش تر منظور حرفم به نیاز بود. می دونستم تا حالا شام نخورده، اما یه خورده کم محلی واسش لازم بود.

من عادت داشتم هر روز صبح که از خواب بیدار می شدم دوش بگیرم.

اما امروز زیادی به هم ریخته شده بودم. خدا رو شکر تو اتاقم یه سرویس حمام بود پریدم زیر دوش و سعی کردم ذهنم و آرام کنم. یه نیم ساعتی زیر دوش موندم بعدش با احساس سبکی اومدم بیرون، حوله رو برداشتم و دور کمرم پیچوندم.

چون آخر شب بود سعی می کردم زیاد سر و صدا نکم. آرام اومدم بیرون.

وای خدای من این تو اتاق من چی کار می کنه؟

یه چیزی رو داشت می داشت رو میز کنار تختم. خنده ام گرفته بود.

پشتش به من یهو بی هوا برگشت.

یه جیغ خفیف کشید.

- تو کجا بودی؟ واست شام آوردم.

اینا رو می گفت صورتش کم کم داشت قرمز می شد. این اولین باری بود که من و این طوری می دید. سعی می کردم جلوش مراعات لباس پوشیدن و بکنم.

رفتم سمتش. اون عقب گرد کرد بعد هم سرش و انداخت پایین.

با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

- غذات و زود... زود بخور سرد می شه.

داشت سریع می رفت سمت در، مچ دستش و گرفتم یکم کشیدمش سمت خودم، اما روش و بر نگردوند.

چونه اش و گرفتم بالا گفتم:

- نیاز؟

- بله.

- بهم نگاه کن.

- نمی تونم.

- خيله خب باشه كاريت ندارم كه فقط يه لحظه نگاه كن. نياز دارى ديونه ام مى كنى مى گم فقط يه لحظه نگاه كن همين.

سرش و آروم آورد بالا.

چند دقيقه خيره خيره نگاهش كردم.

سرم و انداختم پايين ديگه طاقت نداشتم.

فشارِ دستم و رو چونه اش بيش تر كردم.

با صدای مرتعش گفتم:

- اين بارِ آخرى باشه كه بى اجازه مى يای تو اتاقِ من باشه؟ يادت بمونه! حالا برو بذار نفس بکشم.

سريع دويد بيرون.

ديگه توانايى كه موهام و خشک کنم نداشتم.

همون طور به شکم افتادم رو تخت، مى خواستم خودم و خفه کنم. نبايد به اين حسم پر و بال مى دادم.

سه چهار روزى تا روز تولد نياز مونده. متولد بيست اسفند بود. دلم مى خواست كادوى امسالش و با هم بريم براش بخرم. اون هفده ساله مى شد. ديگه بايد لوازم خانومى مى خريد. نمى خواستم ديگه زياد تيپ اسپرت بپوشه.

صداش کردم:

- نیاز جان یه لحظه بیا می خوام یه چیزی بگم.

- جونم عمو رها بگو در خدمتم.

او هو این چه مهربون شده بود. نکنه تب داره!

- عمو بگو دیگه صبرم کم می دونی که!

- خيله خوب می گم عصری ساعت هفت آماده باش می ریم خرید.

- واسه چی عمو؟ من چیزی لازم ندارم.

- می دونم خانم طلا، اما به خاطر من بیا خب؟

- باشه به روی چشم راستی عمو رها به مدیرمون زنگ زدی؟

- آره مثل همیشه راضی بود.

نه مثل این که یه خبرایی می خواد این جور ی با این کاراش یه درخواستی بکنه.

اما من نمی پرسم تا خودش بگه.

تو فکر این بودم که امسال یه لباس شب واسش بگیرم. اصلا یه لباس مناسب واسه مهمونی رسمی نداشت.

درسته ما زیاد رفت آمد نداشتیم، اما فکر می کنم داشتن یه لباس شب مناسب واسه دختر خانم جوان قوت قلب بود.

یه مانتوی آبی با یه شلوار لی تیره پوشیده بود و با یه شال آبی کم رنگ ستش کرده بود.

بعضی وقتا دلم براش می سوخت به سختی می تونست موهاش و بالای سرش جمع کنه، اما می دونست از این که موهاش از پشت بیرون باشه خوشم نمی یاد واسه همین خیلی وقت می گرفت که اونا رو بالای سرش جمع کنه.

خلاصه راه افتادیم سمت مرکز خرید.

هنوز بهش نگفته بودم می خوام چی بخرم.

رسیده بودیم طبقه دوم پاساژ دستش و گرفتم و گفتم:

- بیا اینا رو ببین.

چشماش چهار تا شد.

- عمو رها اینا چیه؟ من خوشم نمی یاد.

- نیاز این جا جلوی مردم من و عمو صدا کنی با همین انگشتم می کنم تو چشات.

لحتم شوخ بود و گرنه دوباره قهر قهر کشی می شد.

- اوف خيله خب بابا به هر حال من خوشم نمی یاد، تازه نمی تونم که جایی بیوشمش.

- چرا نمی تونی؟

تعجب کرده بود.

آخه تا حالا سابقه نداشت مهمونی بذارم بره که بخواد این مدلی لباس بیوشه!

- من روم نمی شه اینا توش همه زندگانی آدم پیداست!

- قرار نیست که تنهایی جایی بری هر جا خواستی بری منم باهاتم. پس دیگه ناراحتی نداره وقتی من

باشم که کسی نمی تونه نگاه چپ به طلا خانم بکنه.

- باشه قبول، اما اونی که خودم می گما.

دیدم داره می ره سراغِ کت شلوار، کت دامن و از این چیزا نگاهشون می کرد، اما معلوم بود ته دلش خودشم راضی نیست. هی بر می داشت نگاه می کرد بعد می داشت سر جاش.

رفتم جلو گفتم:

- بین نیاز جان داری سخت می گیری خانومی. اجازه می دی من خودم واست یکی انتخاب کنم؟

- باشه، فکر کنم این طوری بهتر هست.

رفتم سراغ لباسا از بینش یه لباس قرمز پیدا کردم. چقدر ناز بود. اگه نیاز با این هیکل این رنگ پوست این و می پوشید شبیه پرنسس ها می شد.

بدون آستین بود. یقه اش باز بود، اما ظاهرا بازیش به سمت شونه های بود نه به سمت سینه.

خوب این طوری بهتر بود. جلو لباس تا سر زانو بود، اما از پشت یه دنباله داشت.

دادم دستش خیلی زیبا بود.

از دستم گرفت. نگاهش کرد راضی بود، اما انگار خجالت می کشید بره پرو کنه گفتم:

- برو. من خانم فروشنده رو صدا می زنم بیاد ببینه نگران نباش.

دل تو دلم نبود دلم می خواستم خودمم ببینم، اما می دونستم که نمی شه.

پول لباس و دادیم اومدیم چشمش برق می زد، معلوم بود که خوشحال هست.

یه تولد کوچولو براش گرفتیم من و بابا، نیاز و سها شامم رفتیم بیرون.

هنوز بهم نگفته بود چرا این قدر مهربون شده.

آخر شب رفتم تو اتاقش.

- نیاز جان می گی چی می خوامی؟

- متوجه نمی شم چی می گی.

- می فهمم چند روزی می خوام چیزی بگی، اما انگار شک داری چیزی شده؟

- نه، یعنی....

من من می کرد.

- می گم عمو اجازه می دی با سها بریم مراسم نامزدی دختر خاله اش؟

خیلی تعجب نکردم، اما نمی شد به باره بگم باشه برو!

واسه همین گفتم باید راجع به بهش فکر کنم.

فردا عصر که از سر کار اومدم خونه، رفتم تو اتاقش و پرسیدم:

- مادر سها هم حتما هست دیگه آره؟

- آره هستش به خدا، مگه می شه نامزدی دختر خواهرش نباشه!

- خيله خب می تونی بری، اما خودم می برم، بعدش هم می یام دنبالت باشه؟

- قبول. عالی موافقم.

- باشه حالا کی هست؟

- جمعه، پس فردا.

- باشه خوبه فعلا کاری نداری؟

- نه، بازم مرسی.

عصر جمعه بود. رفت دوش گرفت داشت آماده می شد. رفتم داخل اتاقش.

- نیاز؟

- بله.

- این چیه پوشیدی؟

- چیه مناسب نیست؟

- نه آخه خیلی ساده هست.

یه بلوز سفید با یه شلوار پارچه ای لخت سفید. قشنگ بود، اما زیادی ساده بود.

گفتم:

پس چرا اون لباسی رو که برات خریدم و نپوشیدی؟

یهو اخماش رفت تو هم.

- تو اصلا غیرت داری؟ چطوری می گی همچین لباسی رو تو اون مراسم اون هم تنهایی بپوشم هان؟

خنده ام گرفته بود.

- اگه می پوشیدی که من دونه دونه موهات و می کندم می داشتم کف دستت که. آفرین دختر خوب

حالا زود حاضرش و منم بیرون کار دارم.

- خیلی لوس و بی مزه ای رها!

رسوندمش دم تالار بعد از کلی سفارش به مادر سها راه افتادم سمت بام تهران. خیلی وقت بود نرفته

بودم. امروز جمعه بود و راه هم شلوغ بود، اما باز هم می ارزید به رفتنش.

تازگی پرایدم و فروخته بودم. یه پارس مشکی خریده بودم به تیمم بیش تر می اومد، اما خیلی مزاحمت برام زیاد شده بود نه اینم که من دختر چهارده ساله بودم و توان مقاومت نداشتم حسابی اذیت می شدم!

دختر خانومای خوشگل که با ماشین از کنارم رد می شدن با یه بوق قشنگ ازشون پذیرایی می کردم.

کلا امشب شیطان بدجوری رفته بود تو جلد من، نا خود آگاه می خواستم نذارم هیچ کس از دستم ناراحت بشه قشنگ همه رو ساپورت می کردم!
آخ، الان جون می داد نیاز این جا بود.

از دیدن این همه دختر خانومای ناز و مامانی که واسه من سر و دست می شکن حسابی روحش شاد می شد!

خلاصه شامم رو هم توی فضای کاملاً رمانتیک نوش جان کردم.

البته آخرش به اصرار مجبور شدم یه کارت ویزیت از یه خانم متشخص که ظاهراً دندون پزشک هم بود گرفتم.

اون شب من یه شلوار بژ با یه بلوز اسپرت تقریباً کرم طلایی پوشیده بودم، آستینای لباسم خیلی کوتاه بود، به خاطر این بازوهای ورزیده ام توش کاملاً مشخص بود.

مهتاب با دو تا از دوستاش روی میز رو به روی من نشسته بودن از همون لحظه اول که نشستم حس کردم که حواسش به من هست، اما به روی خودم نیاوردم.

سرم پایین بود و مشغول سرو سالاد بودم و منتظر تا غذای اصلی رو بیارن.

اونا ظاهراً شامشون و خورده بودن و داشتن گپ می زدن.

اومد سمت میز خیلی ریلکس صندلی و کشید عقب و آخرشم یه با اجازه آروم، با کمال پررویی نشست.

دیگه این مدلیش یکمی برام زور داشت خیلی رو دار بود!

دستش و آورد جلو گفت:

- مهتاب هستم. از آشنایی تون خوشبختم.

آرنجم و گذاشتم روی میز و دستام و تو هم قفل کردم گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

- به همچین!

می دونستم دور از ادب هست، اما گرفتن حالا اون به زیر پا گذاشتن ادب می چربید!

- از دور دیدم اندام ورزیده ای داری دیگه لازم نبود بیش تر به نمایش بذاریشن!

خوبه حاضر جواب بود. تقریباً سالاد و تموم کردم که غذا رو آوردن. سعی می کردم بی محلی کنم یا در واقع ندیده بگیرمش. اما اون انگار قصد آشنایی داشت.

- تو همیشه این قدر ساکتی؟

- نه معمولاً شلوغ هم هستم.

- خوب پس حالا؟

- موضوعی واسه بحث با شما ندارم!

- می شه من سوال کنم تو جواب بدی؟

یه جور اعتماد به نفس خاصی داشت. واسه من که خدای اعتماد به نفس بودم حربه زیاد کاری نبود، اما به هر حال می تونست هم صحبت خوبی باشه.

بهش گفتم:

- آره بگو از جواب دادن به سوال دخترای رو دار خوشم می یاد.

سعی کرد خودش و جمع و جور کنه، اما اخماش و یکم تو هم کشید.

- به هر حال من از مصاحبت با شما لذت می برم.

- به چیزِ کاملاً خصوصی، خیلی شبیه مجسمه هستی یه مجسمه جون دار! انگار یه گرده طلایی برنزی پاشیدن بهت، پوستت واقعا خوشرنگ هست، اما رنگ تیره پوست با چشات هم خونی نداره طوسی یا آبی!

- رنگ پوستم به پدرم رفته، اما چشمام رنگ چشمای مادرم.

بعد هم دستام و گذاشتم روی سینه ام و به صندلی تکیه دادم.

می دونستم این دیدار احتمالاً یه تاثیری روی آینده من داره.

یکمی دیگه هم حرف زدیم بعدش گفت:

- هنوز قصد نداری خودت و معرفی کنی؟

یه کارتی داشتم که فقط به دوستای خاصم این و می دادم شماره تماسم و ایمیل و اینا روش بود. دادم بهش.

کارت و گرفت یه نگاهی کرد:

- خوبه، مهندس رها شایگان! ليسانس دیگه؟

- نه ارشد، از دانشگاه صنعتی.

یه لبخند زد، اما چیزی نگفت. شاید داشت تو دلش می گفت خوبه بازار گرمی دیگه بسه!

قصد رفتن کرد این بار هم دستش و جلو آورد به عنوان خداحافظ.

دیگه دیدم زشت هست بازم دستش و پس بزمنم، اما به یه دست دادن کوچولو اکتفا کردم، بعدش هم یکمی از جام نیم خیز شدم.

- امیدوارم بازم بینمتون، خدا نگه دار.

طرز لباس پوشیدنش عالی بود، با این که امروزی و شیک بود، اما خیلی سنگین و خانم وار بود.

به ساعت نگاهی کردم دیگه داشت دیر می شد باید می رفتم دنبال نیاز.

ظاهرا بعدِ تالار رفته بودن خونه خاله سها آدرسش و برام مسیج کرده بود.

تا رسیدم دمِ خونه یه تک زدم بهش که یعنی رسیدم، سریع اومد و راه افتادیم توی راه نیاز برام از تمام قسمت های مراسم با آب و تاب تعریف کرد. ساعت از دوازده گذشته بود که رسیدیم خونه.

عید امسال هم رسید و روز اولش هم مثل همه این سال ها گذشت.

تو این مدت یکی دو بار تلفنی با مهتاب صحبت کرده بودم. واسه عید هم چند تا پیام تبریک رد و بدل شده بود.

دو سه روز مونده بود به عید تلفن کرد و گفت ممکن هست یه مهمونی در پیش باشه و از حالا می خوام تو هم آماده باشی که یه موقع دعوتم و رد نکنی.

امروز دوباره زنگ زد و گفت:

- واسه فردا شب منتظرم.

بهش گفتم:

- می تونم همراه داشته باشم؟

بعد به مکث کوتاه گفت:

- آره حتما، خوشحال می شم.

به نیاز راجع به مهمونی چیزی نگفته بودم، یعنی مونده بودم چطوری نحوه آشنایی با میزبان و
واسش توضیح بدم.

نزدیک ظهر رفتم تو اتاقش و گفتم:

- نیاز واسه امروز عصر برنامه نداری؟

- نه، چطور مگه؟

- هیچی یه مهمونی دعوتیم می خوام که همراهیم کنی.

- مهمونی کی هست؟

به طور سر بسته براش گفتم، که با یه دختری آشنا شدم اونم من و تو این مراسم دعوت کرده.

- خوب پس دیگه معنی نداره که من بخوام با شما همراه بشم. مسخره هست!

- چرا ربطی نداره من می خوام تو هم باشی.

معلوم بود مخالف هست، اما انگار تو ذهنش دنبال یه جواب بود. این که چه کسی تونسته من و
مجاب کنه که به یه همچین مهمونی برم و فقط با اومدن به اون مهمونی می تونست واسه سوالش
جوابی پیدا کنه.

بهش گفتم:

- نیاز اون لباس قرمز رو که برات خریدم بپوش خوب، این مهمونی رسمی هست عزیزم، در ضمن
خودمم تمام مدت پیشتم پس موردی پیش نمی یاد.

ساعت حدود هشت بود که راه افتادیم.

خونه مهتاب بالای شهر بود و این مهمونی به خاطر برگشتن برادرش از لندن گرفته شده بود.

یه دست گل بزرگ سفارش دادم، راهی شدیم.

اون شب یه کت و شلوار سفید اسپرت پوشیده بودم و با یه کرواتِ آبی، طوسی ستش کرده بودم. جلوی در خونه ماشین های آن چنانی پارک بود.

رفتیم داخل.

نیاز بازوم و به تقلید خانم های دیگه گرفتم. حس خوبی بهم دست داده بود.

بعد چند دقیقه مهتاب رسید. زیبا بود و خاص! یه لباسِ مشکی تنش بود. نمی دونم چه مدلی اما برازنده اش بود با احترام کامل با نیاز دست داد و خوش آمد گفت. بعدش هم خیلی صمیمی با من دست و داد و ما رو به قسمت مهمونای ویژه راهنمایی کرد.

- رها؟ رها؟

- چیه نیاز جان؟ چیزی می خوای؟

- می خوام بدونم کجا باید لباسم و عوض کنم.

مهتاب و صدا کردم گفتم:

- نیاز کجا می تونه لباسش و عوض کنه؟

یه لبخند قشنگ زد و رو به نیاز گفت:

- بیا عزیزم خودم راهنماییت می کنم.

رفتن طبقه بالا منم مشغول بر انداز دور و بر شدم. یه لحظه برگشتم سمتِ پله ها، دیدم یه پرنسس زیبا داره می یاد پایین. اوه، خدای من یعنی این نیاز بود یه لحظه باورم نشد.

رفتم جلو به آرایشِ ملیح کرده بود موهاش و فقط از قسمت جلو بسته بود و بقیه رو باز گذاشته بود. نمی دونم چی بود، اما به چیزی شبیه به گلِ سر روی موهاش بود که پر از نگین های قرمز بود که برق می زد.

خدای من اون واقعا زیبا بود. یک چیز بی مثال به کفشِ شیشه ای هم پاش بود، اینا رو حتما با سها خودش رفته بود خریده بود، چون من تا حالا ندیده بودمش.

دستش و گرفتم به بوسه آروم رو دستش زدم.

با اون چشمای نازش طوری نگاه می کردم که اگه می شد همون جا صورتش و غرق بوسه می کردم.

کنارِ خودم نشوندمش، بعد هم بهش گفتم سعی کن عادی باشی، اما با کسی صمیمی نشو این جا برای سنِ تو یکم مناسب نیست.

به لحظه از این که اون و به همچین جایی آورده بودم پشیمون شدم.

اما بالاخره که چی؟ به روز پاش به این جور جاها هم باز می شد. نمی شد که جلوش و تا ابد گرفت. پس بهتر بود بهش اجازه می دادم با درک و فهم خودش رفتارش و با محیط هماهنگ کنه. اما ترس داشتم. اون مثلِ به گلبرگ بود که تازه از گل جدا شده بود، شاید شرایط اون و آلوده می کرد.

مهتاب ما رو با پدر و مادرش و برادرش و به خواهری که ظاهرا از خودش بزرگ تر بود آشنا کرد.

و من و هم به عنوان یکی از مشتریاش معرفی کرد.

گفت:

- به بار که من رفته بودم مطبش اون جا به سهل انگاری از طرف اون می شه، خلاصه من حسابی ناراحت می شم و این موضوع باعث آشنایی ما می شه.

من حاج و واج مونده بودم از دروغایی که می گفت، اما خوب ترجیح دادم فقط لبخند بزنم و شنونده باشم.

خودش اینا رو می گفت و بلند بلند می خندید.

درسته خونواده روشن فکری بودن، اما به هر حال دوست نداشت بگه خودش پیشنهاد دوستی به من داده.

بعدش پدر و مادرش عذر خواهی کردن رفتن. خواهر و برادرش هم به جمع رقصنده ها اضافه شدن، اما خودش اومد کنار من و نیاز نشست.

- خوب خانم خوشگله مدرسه می ری دیگه درسته؟

- بله، درسته. امسال دیپلم می گیرم.

- آهان من فکر کردم نهایتا اول دبیرستان باشی.

کاملا معلوم بود مهتاب می خواست به نیاز بفهمونه که هنوز خیلی بچه هست، نیاز هم این مسله رو خوب فهمیده بود.

بین مهمون هایی که نزدیک میز ما بودن یه پسر کم سن و سالی بود که با جلف بازی هاش من و از اول متوجه خودش کرده بود.

مهتاب برگشت سمت من و گفت:

- رها، بیا بریم یه کمی برقصیم.

می خواستم درخواستش و رد کنم، اما دیدم نمی شه که بخوام تا آخر مهمونی همین طور بشینم.

یه دور رقصیدم و یکمی هم کنار پیست رقص ایستادم، یه نیم ساعتی فکر می کنم اون دور بر بودم. دیگه باید می رفتم سر میز بی هوا دلم شور افتاده بود.

برگشتم سمت میز دیدم نیاز نیست!

خدا یعنی کجا رفته؟

یهو به ذهنم رسید حتما بالا کاری داشته رفته اون جا سریع رفتم بالا.

اما خوب حدود سه چهار تا در بود. داشتم فکر می کردم یعنی کدوم می تونه اتاق....

خدای من، وای صدای جیغ نیاز می اومد. به سرعت سمت صدا رفتم در و به شدت باز کردم.

با دیدن اون صحنه و زجه هایی که نیاز می زد داشتم به جنون می رسیدم.

بی شرف خودش بود. همون پسری که از اول متوجه اش شده بودم.

فرصت فرار بهش ندادم با یه دستم دستش و از پشت گرفتم و با دستِ دیگه سرش و گذاشتم رو تخت این قدر فشار دادم که گفتم الان که گردنش بشکنه!

اگه همون موقع مهتاب نرسیده بود حتما کشته بودمش!

اون آشغال و به حال خودش گذاشتم.

نیاز تموم این چند دقیقه فقط نفس نفس می زد با دستش جلوی لباسش و که پاره شده بود گرفته بود و نیم خیز نشسته بود رو تخت.

می خواستم از شدت خشم عریده بزنم، اما سرِ کی خودم مقصر بودم.

سریع اومدیم بیرون. هر چی مهتاب حرف می زد و عذر خواهی می کرد توجه نمی کردم. فقط دستِ نیاز گرفته بودم. قصد داشتم فرار کنم وقتی دمِ در رسیدیم دستم و از پشت کشید و گفت:

- حالا کجا می خوای بری هنوز....

گفتم:

- برو مهتاب، برو.

- رها هنوز شام نخوردیم آخه.

چنان فریادی زدم که چشماش گرد شد گفتم فقط ساکت شو! دیگه جرات نکرد ادامه بده سریع دور شد.

نیاز و نشوندم روی صندلی عقب خودم با سرعت حرکت کردم.

- عمو به خدا من مقصر نبودم اون خودش....

- ساکت شو نیاز، فعلا نمی خوام چیزی بشنوم. بعدا فهمیدی؟

نیاز و رسوندم خونه بهش سفارش کردم به بابا چیزی در این مورد نگه.

فقط سرش و تکون داد رفت. نمی تونستم برم خونه.

می خواستم برم یه جایی که کسی نباشه باید با خودم خلوت می کردم، باید با معبودم حرف می زدم. یکی دو ساعتی روندم. حواسم نبود کجا می رم فقط می خواستم از این شهر کثیف دور شم. (خفه شو رها، خفه شو. مقصر فقط خودتی بس. حتی حق نداری این شهر و مقصر بدونی!)

از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت رود خونه، به آب نگاه می کردم تو سیاهی شب هم زلال بودنش معلوم بود.

چشمام و بستم تصویر اون لحظه رو مجسم کردم اون بی همه چیز افتاده بود روی نیاز، می خواست به زور ببوستش با یه دستش هم سعی می کرد جلوی دهن نیاز و بگیره که جیغ نزنه.

با این که نیاز قوی بود، اما نمی تونست از زیر دستش فرار کنه فقط تقلا می کرد.

خدایا بدترین چیزی که می شد و دیدم. من حالا چیکار کنم؟ مستاصل موندم خدا.

می دونم نیاز نمی تونه این مسله رو تحمل کنه اون ضربه می بینه.

خدا... ای خدا، همش تقصیر من هست.

من احمق، من بی شعور، اینا رو داد می زدم. می گفتم.

حتی عرضه این و نداشتم وقتی با خودمم بود ازش مراقبت کنم.

خدایا پس من به چه دردی می خورم؟ خدایا تو بگو. یعنی جواب حماقتم این قدر سنگین بود؟

گریه می کردم. دو زانو نشسته بودم، فریاد می زدم. این قدری که حس کردم دهنم طعم شوری خون گرفته.

دو سه ساعتی اون جا بودم. شاید من یکمی آرام شدم، اما با تنها گذاشتن نیاز تو اون حالت معلوم نبود چه عواقبی در انتظارم هست.

ولی نمی تونستم زمانی که پوستش به دست کسی دیگه آلوده بود نگاهش کنم دو رو برش باشم. حتی اگه مقصر خودم بودم!

می دونستم این اوج غرور بود که حتما یه زمانی همین غرور من و از پا در می یاورد مثل روز روشن بود.

با حالی زار و نزار رسیدم خونه، خدا رو شکر نصف شب بود و گرنه بابا با دیدن من تو این حالت سکت می کرد!

یه دوش آب سرد گرفتم و ولو شدم رو تخت. اصلا حوصله نداشتم، واسه فردا تصمیم گرفتم بیدار که شدم زنگ بزنم مرخصی رد کنم.

بلا فاصله خوابم برد، اما انگار تو خواب هم کابوس اون لحظه رو می دیدم. آرامش نداشتم.

خدا رو شکر ایام عید بود. نیاز خونه بود و گرنه معلوم نبود با اون حالش چطور می خواست بره مدرسه.

نزدیک یازده بود بیدار شدم. باید می رفتم می دیدم تو چه وضعیتی هست.

در زدم دیدم صدایی نمی اومد، آهسته رفتم تو.

رو تخت دراز کشیده بود. چشمش به سقف بود در و بستم و نشستم.

- نیاز با من قهری؟

سکوت.

- یه چیزی بگو.

سکوت.

- نمی خوای برام تعریف کنی چرا رفتی بالا؟ چی شد اون اومد سراغت؟ دختر یه چیزی بگو دارم دیونه می شم!

سکوت مطلق بود و نگاهی سرد، فقط همین.

بالای سرش نشستم. موهاش و نوازش کردم، اما همچنان سکوت بود، سکوت.

براش غذا می بردم زیاد از اتاقش بیرون نمی اومد، شاید یکی دو بار در روز اونم واسه کارای واجب. اما اصلا حرفی نمی زد.

این موضوع بابا رو هم خیلی نگران کرده. سوال می کرد اما جوابی نداشتم که بدم.

ظاهرا یکی دو بار هم بابا باهاش حرف زده بود، اما بی نتیجه بود.

دو سه روزی گذشته بود، اما هم چنان روزه سکوت نشکسته بود.

دلم داشت می ترکید، مسبب این اتفاق من بودم، اما کاری از دستم بر نمی اومد.

دل و زدم به دریا باید امشب باهاش حرف می زدم باید هر طور شده به حرف می آوردمش.

طبق معلوم در زدم و صدایی نشنیدم آروم رفتم داخل.

- نیاز جان؟ طلا خانوم نمی خوای من و از این زندان آزاد کنی؟

زانوش و بغل کرده بود سرش و گذاشته بود روی پاش.

- عزیز دلم یه حرفی بزن. نیاز دارم خفه می شم به خدا دیگه طاقت ندارم تو رو تو این حال ببینم.
می دونم ناراحتی، می دونم دلت شکسته، اما یکمی هم فکر من و بابا باش. اون بیچاره داره دق می کنه این حال تو رو می بینه.

تکونش دادم.

سرش و گرفت بالا نگام کرد، این قدر گریه کرده بود که چشمش پف کرده بود.

- نیاز چه بلایی سرت اومده؟ نکنه اون کاری کرده باهات؟ دختر حرف بزن!

یهو از جاش بلند شد و براق شد سمت من.

- خفه شو رها، خفه شو. دندوناش و رو هم می کشید بلند بلند نفس می کشید.

- من حاضر بودم بمیرم، اما نمی داشتم اون بخواد کاری کنه. تا اون جایی که می شد مقاومت کردم نگاه کن ببین.

یقه لباسش و پس زد تموم سر شونه اش جای خراشیدگی، کبودی بود.

آستینش و زد بالا.

- ببین.

تموم دستش هم جای خراشیدگی، کبودی بود.

- فکر کردی به همین راحتی اون اومد هر کاری خواست کرد، نخیر آقا خیلی پستی رها خیلی

اینا رو می گفت و هق هق می کرد.

بمیرم براش، بمیرم الهی اون خیلی درد کشیده بود.

نشست رو زمین و زار می زد دستاش و می کوبید رو زمین و می گفت:

- چرا رها؟ چرا؟ من که بهت گفتم نمی خوام پیام چرا اصرار کردی چرا؟

نشستم رو زمین کنارش، دستاش و از زمین برداشت این بار می کوید به سینه من، دستاش و گرفتم می خواستم بغلش کنم تا آرام بشه.

- گمشو.... برو کنار حق نداری به من دست بزنی، تو هم مثل همه مردای دیگه ای!

- باشه، باشه نیاز این قدر فریاد نزن از حال می ری دختر!

- من و بیرون شدم، داغون شدم. تو چی؟ می دونی چی می گی تو اصلا؟ از اتاقم برو بیرون نمی خوام بینمت نمی خوام کنارم باشی.

- عزیز دلم، نفسم، نکن این کار و من می میرم نیاز نکن تو رو خدا.

یکمی آرام تر شد. تونستم بگیرمش تو بغلم گریه می کرد از ته دل.

چقدر حس می کنم غمگینم، من روح این دختر و تیره کرده بودم.

من به دیوار تکیه داده بودم و نیاز تو آغوشم بود. این موقع فقط به این فکر می کردم چطوری اون و آرام کنم هیچ حس دیگه ای این میون نبود.

- رها تو داری چه غلطی می کنی هان؟ پسره بی شرم!

- بابا شما کی اومدین؟

نیاز سریع از بغل من بیرون اومده بود. یه سلام آهسته گفت رفت سمت تختش پشت به ما نشست.

- بهت می گم تو این اتاق چه غلطی می کنی هان؟ واسه چی این جا هستی؟ جواب بده!

(تا حالا بابا رو این قدر عصبی ندیده بودم، حالا بیا درستش کن چی بگم بهش آخه!)

- بابا بیاید بیرون توضیح می دم. چیزی نیست به خدا شما اشتباه برداشت کردید.

- دیگه چی و می خوام توضیح بدی؟ پسر من با چشمای خودم دیدم، چطوری می خوام این کارت و توجیح کنی؟

- بابا شما الان عصبی هستید بذارید من توضیح می دم.

- تو اتاقم منتظرم، دعا کن دلیلت قانع کننده باشه! من بهت اعتماد کردم پسر تو نباید سو استفاده می کردی. ناامیدم کردی رها.

- بابا داری زود قضاوت می کنی اجازه بده منم حرف بزنم.

- تو اتاقم منتظرم زود بیاد.

حرف زدن با نیاز تو اون حالت فایده ای نداشت. پس بهتر بود هر چه زودتر می رفتم پیش بابا.

بابا نشسته بود رو زمین و دستش و رو چشماش گذاشته بود.

حالا می خواستم چه توجیحی واسه کارم داشته باشم؟ خودمم نمی دونستم! دم در ایستادم تا بابا خودش به حرف بیاد.

- رها من باورت داشتم، بابا فکر می کردم درست تربیت شدی، چیزی داری بگی؟ من فکر می کردم تو اون و به چشم یه بچه می بینی مثل خود من یا عین خواهرت می دیدی. چطوری مراقب تربیتش هستی، چطور تو درساش بهش کمک می کنی، من این رفتارها تو باور کرده بودم رها تو همه باورهای من و ویرون کردی.

- بابا به خدا داری اشتباه می کنی، این طوری که شما فکر می کنی نیست.

- خب بگو پسر حرف بزن. بگو این صحنه ای که من دیدم یه معنی دیگه داشت.

(چی می گفتم اگه اصل ماجرا رو می گفتم که می شد عذر بدتر از گناه.)

- راست می گی بابا حق با شماست حرفی واسه گفتن ندارم.

- رها به خدا همون موقع که نیاز رو آوردم تو این خونه این فکر داشتم که شمار و به هم محرم کنم، اما دیدم اون یه بچه هفت ساله هست، چطوری این مسله رو براش توضیح بدم. فکر می کردم مسله محرمیت شما بهتون اجازه بده بیش تر به هم نزدیک بشین و این وسط اولین کسی که ضربه می دید نیاز بود. اصلا تصورش هم نمی کردم یه همچین روزی پیش بیاد فکر می کردم تا نیاز به این سن و سال برسه تو حتما بچه دارم شدی اما ای دل غافل!

- بابا به خدا شما دیگه داری زیادی بزرگش می کنی. من آخه کی دست از پا خطا کردم هر چی هم بوده تو این دل لامصبم نگه داشتم.

- حالا به هر حال دیگه نباید اوضاع این جوری بمونه. به حق خدا اگه می دونستم دل این دخترم راضی هست، یعنی چیز واضحی ازش دیده بودم مجبورت می کردم همین فردا عقدش کنی حیف که مطمئن نیستم. نمی خوامم با مطرح کردن این مسله ذهنش درگیر بشه، پس فعلا تو این زمان بهترین راه حل صیغه محرمیت هست تا زمانی که نیاز بخواد ازدواج کنه.

خنده ام گرفته بود تو اون حال گفتم:

- بابا این که تنبیه نیست!

- پسره پررو! خیلی وقیحی رها، اما به خدا اگه بفهمم اون دختر ناراضی هست و تو به اجبار بهش دست زدی من می دونم تو. می دونی که آه پدر بد جور می گیره!

فردا صبح باز هم مرخصی رد کردم. خوبه مرخصی زیاد طلب کار و بودم و گرنه عذرم و می خواستن.

بابا داشت تو اتاق با نیاز حرف می زد. نمی دونم داشت چی بهش می گفت، اما بنده که در پوست خودم نمی گنجیدم!

بابا اومد بیرون و گفت:

- نیاز کارت داره نبینم اذیتش کنیا، فهمیدی؟

- چشم قربان فهمیدم.

- جانم عزیزم، بفرمایید امری بود؟

- تو یه دیونه ای، به بابات چی گفتی که همچین کاری می خواد بکنه؟

- هیچی عزیزم، من دیونه فقط لال شده بودم این هم پاداشِ سکوتم بود.

- پسره بی معنی، خیالات برت نداره ها!

- من همون نیاز می مونم تو هم باید.... می گم باید همون رها بمونی؟

- خوب خوشگله چرا برزخی می شی حالا تا ببینم.

- تو دست از پا خطا کن بین چه به روزت می یارم!

- وای نگو نیاز، جون من تهدید نکن، این طوری می کنی من بیش تر جری می شم آخه وقتی وحشی می شی خیلی ناز می شی.

- خودم با همین دستام خفه ات می کنم، صبر کن.

دوید دنبالم.

(آخ خدا جون شکرت، مردم از پس روان پریش بودم این روحیه شوخ طبعیم داشت از دست می رفت، من بدو اون بدو.)

- جونم عزیزم، بدو برات خوبه یکم شکم آوردی می دونی که اصلا خوشم نمی یاد.

- رها، رها؟

- جانم گلم، بگــــو. ای الهی بمیری نیاز، خدا بکشه تو رو، الهی خودم با این دستام....

(بهترین فرصت بود؟)

- نازت کنم.

خیسِ آبم کرده بود این دختر، اما همه کاراش واسم شیرین بود.

- نیاز حالا پاش و زود آماده شو بابا منتظر هست.

- مگه خوابش و ببینی رها دیگه از این به بعد حق نداری به من دست بزنی!

- باشه بابا خيله خوب انگار نوبرش و آورده، زود آماده شو پایین منتظرم.

(اما واقعا نوبر بود به خدا، خاک تو اون سر ندید بدیدت کنن رها!)

سیغه رو خونده شد و قرار شد تا زمانی که نیاز ازدواج می کنه ادامه داشته باشه.

بعد اون روز نیاز کمتر جلوی چشم آفتابی می شد.

و من بی چشم و رو منتظر یه فرصت طلایی بودم!

شبا که بر می گشتم خونه این قدر سر به سرش می داشتم که جیغش در می اومد.

یه شب حسابی ماکارانی هوس کرده بودم، رفتم سمت اتاقش بدون در زدن رفتم.

- دیونه انسان نما، این چه طرز وارد شدن آخه! نمی گی من یه وقت آه، از دست تو!

- چیه نازی چرا عصبانی هستی؟ من که دیگه احتیاج ندارم در بزnm عزیزم.

- جدا، از کی تا حالا؟

اومدم بگم از وقتی زnm شدی خودم بیش تر خجالت کشیدم.

- نیاز ول کن این حرفا رو بیا بریم برام یه ماکارانی دبش درست کن. دلم لک زده واس دست

پختت.

- چه خوش خیال! من کار دارم.

- خیلی نامردی پاش و دیگه، وگرنه قفلک از این حرفا...

- برو بیرون بی جنبه، هیچ خبری از ماکارانی نیست. برو بیرون سنگ بخور!

- دلت می یاد؟

- آره قلوه امم می یاد.

- من خودم اون زبون و.... می.... نه می برم، صبر کن.

پریدم رو تختش و شروع کردم به قلقلک دادنش اونم شلنگ و تخته می انداخت.

(چه کیفی می ده به کسی که دوستش داری زور بگیا خیلی جالبه!)

- ول کن کشتی، من و ول کن رها به خدا مردم، دلم درد گرفت باشه بابا تسلیم!

(حالا من دیگه محل نمی داشتم باید می فهمید آقای این خونه کیه!)

- خل دیونه، می گم بسه ول کن دیگه رها، خيله خب نکن، اشکال نداره من همین جا کارم و می کنم.

ای وای خدا، زود تر می گفتم خوب!

- آخه زبون آدمیزاد سرت نمی شه که!

بعدش مثل فشنگ از جا پرید خودش و انداخت تو دستشویی.

(دختره خرس گنده خوب شد رفتا وگرنه همه جارا رو به گند می کشید! از بچگی این طوری بود

وقتی زیادی می خندید این جوری می شد.)

اون شب یه ماکارانی خوشمزه خوردیم، البته فکر کنم چون دست نیاز خانم بهش خورده بود این

قدر خوشمزه شده بود.

یه هفته از شروع مدرسه ها گذشته بود. روز اول که می خواست بره بهش سفارش کردم در این

مورد حتی با سها هم حرف نزنه ظاهرا قبول کرد، اما باطنا عمر!

داشت آماده می شد بره مدرسه گفتم:

- وایسا می رسونمت.

- یعنی چی؟ من خودم می رم بادیگارد لازم ندارم!

- نکنه کسر شانت می شه با من بیای آره؟

- نخیر دیونه، نمی خوام بچه ها کنجکاو شن.

- چرا مگه کسی حرفی زده؟ خوب قبلا چند مورد پیش اومده بود برسونمت اون موقع اعتراضی نداشتی؟

- همین که گفتم! نمی خوام با تو پیام.

بیش تر اصرار نکردم اما ذهنم درگیر بود. نکنه پای کسی در می یونه، یا کسی واسش مزاحمت ایجاد می کنه که نمی خواد من برم و ببینم.

باید می فهمیدم اوضاع از چه قرار هست!

اون روز و بی خیال شدم باید سر فرصت سر از کارش در می آوردم.

یه مدت بود بابا می گفت پسر داییش تو آلمان قراره واسش ویزا در بیاره که یه مدت اون جا بمونه و بعد هم واسه معده اش یه درمانی پیدا کنه.

وقتی ازش پرسیدم خوب چرا تو این مدت نرفته ممکن هست حالا دیگه دیر باشه گفت:

- اون موقع نگران این دختر بودم، اما حالا وضعیت فرق کرده بعد امتحان نیاز راهی می شم فکر کنم واسه شش ماه بمونم.

دلم گرفت، اما هم واسه روحیه اش خوب بود هم این که مشکل معده اش حل می شد.

به مدت مسله پروژه جدید من و درگیر کرده بود، شبا دیر بر می گشتم خونه از یه طرف هم رفتنه بابا و مشکلی که داشت ذهنم و درگیر کرده بود، دیگه کمتر وقت می کردم به نیاز و کاراش فکر کنم، انگار از وقتی که محرم شده بودیم یه حس مالکیت خاص من و از داشتنش مطمئن کرده بود.

ده روز بعد آخرین امتحان نیاز، بابا باید راهی می شد.

بالاخره روز رفتن رسید. نیاز توی راه خیلی گریه می کرد. بد جوری وابسته بابا شده بود و از حالا دل تنگی می کرد. منم دست کمی از اون نداشتم، اما باید خود دار می بودم.

بابا رو بعد از کلی سفارش بدرقه کردیم. تو آخرین لحظه بابا اومد کنارم و گفت:

- این دختر و دست تو سپردما، می خوام وقتی برگشتم سر حال و شاد ببینمش متوجه منظورم که شدی؟

- بله بابا، به روی چشم.

پرواز بابا ده صبح بود. تا رسیدم تو مرکز شهر دیگه نزدیک ظهر شده بود. به نیاز گفتم:

- موافقی بریم نهار یه رستوران شیک؟

- آره موافقم، نمی خوام زود برگردم خونه.

این اولین نهار بود که بعد از این که محرم شده بودیم تنهایی اومده بودیم بیرون.

می خواستم بهترین چیزا رو واسه نیاز فراهم کنم.

یه نهار خوشمزه سفارش دادیم، موقع نهار من سعی می کردم اون و از حال و هوایی که داشت بیرون بیارم، اما زیاد موفق نبودم. بعد از نهار تو خیابونا یه چرخی زدیم، دیگه داشت خوابم می گرفت یه خواب خوب بعد از یه نهار چرب و چیلی خیلی مزه می داد!

- نیاز جان، عزیزم برگردیم خونه؟

سرش پایین بود. سعی می کرد بهم نگاه نکنه، این چش شده بود؟ نکنه از من می ترسید، اما این خیلی مسخره هست! (هیچم مسخره نیست. با اون حرفایی که من زدم باید هم بتربه خودمم خنده ام گرفته بود.)

رسیدیم خونه.

در و براش باز کردم گفتم:

- شاهزاده خانومی از ماه تشریف بیارید پایین.

یه ایش بلند بالا نثاره ما کرد بعد هم زیر لب گفت:

- چندش!

- دستت درد نکنه این قدر به ما لطف داشتی و ما نمی دونستیم؟

- چقدر حرف می زنی رها زبون به دهن بگیر!

سریع رفت سمت اتاقش، وای چه کیفی می داد وقتی این طوری می خواست فرار کنه منم سر به سرش بذارم.

لباسم و عوض کردم بعدش هم سرم و مثل اون حیوان عزیز شیر ده انداختم پایین و رفتم داخل.

- کور خوندی جناب، فکر کردی بی اجازه وارد بشی صحنه بدیعی نصیبت می شه، نه عزیزم من اگه می شد تو خونه هم دیگه روسری می پوشیدم، اما حیف که نمی تونم.

محل به حرفاش ندادم من می خواستم کنارش باشم نمی خواستم چیزی ببینم که، البته اگر هم می شد دعای های این جانب مستجاب می شد!

رو تختش دراز کشیدم.

- چی کار می کنی لندهور بلند شو برو بیرون، خوابم می یاد.

چشمام و بستم جوابی ندادم، بیچاره تختش یه نفره بود، اما خودش و کشیده بود کنار می دونست
اگه فرار کنه یا بخواد بره جای دیگه بخوابه بازم فرق نمی کنه من پررو تر از این حرفا بودم!

پشت به من خوابید، موهای بلندش روی تخت ریخته بود. پایین موهاش و گرفتم تو دستم و بو
کشیدم من فکر کنم اگه یه موقع شراب بخورم کمتر مست بشم، کلا تو این مسله در مقابل نیاز
خیلی بی جنبه می شدم!

(حالا من چطوری بخوابم به کل خواب از سرم پرید!)

دستم و انداختم دور شکمش کشیدمش طرف خودم، در مقابل من یه جوجه که بیش تر نبود!
موهاش می خورد تو صورتم، داشتم دیونه می شدم.

پاهاش و تو شکمش جمع کرده در واقع یه جورایی می خواست این طوری از خودش دفاع کنه، اما
تعجب کردم که چرا اعتراضی نمی کنه. (یعنی اونم....)

موهاش و از روی پشت گردنش کنار زد. با سر انگشتام پوست لطیفش و نوازش می کردم.

- نیاز می ذاری ببوسمت؟ دیگه نفسم بالا نمی یاد.

فقط یکم سرش و خم کرد چشماش و بسته بود.

از تصور این که لبام بخواد پوستش و لمس کنه قلبم وحشیانه می زد.

آروم لبم و روی گردنش گذاشتم. به وضوح دیدم که چطوری شوکه شد، بعد هم همه بدنش شروع
به لرزیدن کرد.

دستم و روی قلبش گذاشتم گفتم:

- چیزی نیست عزیزم، آروم باش نفسم، الان برات عادی می شه.

(فقط صدای نفساش می اومد و ضربان قلبش چه بی تاب می کوبید.)

- نیاز عزیز دلم، همه کسم، عمر و جونم، آروم باش خانمم.

صورتش و نوازش می کردم خیس خیس بود. داشت گریه می کرد.

دستم و گرفت تو دستش و سر تک تک انگشتم و بوسید.

دیگه چشمام پره اشک شده بود و خمار، خدایا کار دست خودم و این دختر ندم کمکم کن، یکمی به خودم مسلط بشم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم دیگه تکون نخورم تا اونم آرام بشه، می دونستم اونم تو اوج، اما اگه ادامه می دادم خطرناک می شد.

یکی دو ساعتی یه خواب راحت و شیرین رفتم.

آروم چشمام و باز کردم دیدم نیاز نیست، کجا رفت پس این دختر، نگاه کردم پایین تخت هست، از تصور این که از رو تخت افتاده خنده ام گرفته بود، اما شاید هم دیده جاش تنگ هست خودش رفته پایین.

رفتم تو آشپزخونه یه سری به یخچال زدم باید عصری می رفتیم خرید.

وقتی بیدار شد سعی کردم به روش نیارم. اون هم سعی می کرد ریلکس باشه.

رفتیم یه فروشگاه زنجیره ای که تازگی نزدیک خونه باز شده بود.

همین طور داشتم بین قفسه ها رو نگاه می کردم که دیدم نیاز نیست، داشتم دنبالش می گشتم که یه صدا از قفسه کناری شنیدم یکی داشت می گفت:

- خانومی چرا حرف نمی زنی؟ یه چیزی بگو صدای خوشگله تو بشنویم.

یعنی با نیاز بود؟ سعی کردم آرام باشم، می خواستم عکس العمل نیاز و بینم یکمی از اجناس طبقه اول و جا به جا کردم تا راحت بینمشون نیاز پشت به من بود، داشت به وسایل نگاه می کرد، اون پسر بی معنی هم جلوش ایستاده بود. سعی می کرد یه راهی واسه راضی کردن نیاز پیدا کنه.

دوباره اومد جلوتر، سعی می کرد به صورت نیاز دست بزنه.

تو یه حرکت سریع چنان با مشت تو شکمِ اون پسره بخت برگشته زد که نفسِ منم برید! بعد هم بهش گفت:

- حتی لایق فحشم نیستی!

خوشم اومد، اون دست پرورده خودم بود. انتظار دیگه ای نمی شد ازش داشت.

بعد هم خیلی عادی راهش و کشید و رفت سعی کردم خودم و بهش برسونم، چون مطمئنا پسره هم بی کار نمی شست حتما سعی می کرد تلافی کنه!

رسیدم بهش دستش و کشیدم که بگم کجا بودی، یهو اون پسره از جلومون ظاهر شد اومده بود که مثلا تلافی کنه، اما تا من و دید دمش و گذاشت رو کولش و رفت. (هیكل درشت هم خدایی یه جاهایی کارایی داره ها!)

البته من می گم درشت هست، نیاز که می گفت من مثل هر کول می مونم، البته حق هم داشت در مقابل اون که خیلی ظریف بود من مثل غول می موندم، اما خداییش قدش بلند بود تا سر شونه من می رسید.

خرید کردیم. برگشتیم خونه یه شام سبک هم خوردیم، طبق معمول رفتیم واسه دو میدانی.

نیاز همیشه سعی می کرد جلوی من خودش و قوی نشون بده، اما خوب بعضی وقتا واقعا خسته می شد مثل امشب تا نزدیکی در خونه خودش و رسوند، اما دیدم دو زانو نشست رو زمین سرش و آورد بالا.

- دیگه نمی تونم عمومی.

- وای حالم بهم خورد اصلا بهت نمی یاد لب و لوچه تو این جوری کنی، پاش و خودت و جمع و جور کن دختره لوس!

به خدا اگه کمکم نکنی تا صبح همین جا می شینم!

- به درک! هر کار می خوای بکنی بکن. یه بار دیگ هم گفته بودم بهت اونی که این افکار پلید و
واسش داری سیاه بود من برنزه ام!

به جهنم! منم همین جا می شینم تا خستگیم در بره.

- هر طور راحتی.

محلش نذاشتم و اومدم تو در و هم بستم.

یه نیم ساعتی گذاشت. خدایش خیلی نامردی بود، خطر داشت، اما این غرور لعنتی اجازه منت کشی
نمی داد!

چند باری از پشت پنجره نگاه کردم. فقط اومده بود جلو تر تکیه داده بود به در.

یهو ترسیدم اگه کسی بیینه چی، همسایه های چی فکر می کنن؟

خدا خفه ات کنه نیاز که من و به هر خفتی وادار می کنی. کاش می شد یه جوروی سر به نیستت کنم
ببرم بندازمت اون جایی که عرب نی انداخت!

رفتم دم در.

- آخه دختره دیوانه نمی گی این موقع شب همسایه های بیینن چی میگن؟

شونه هاش و انداخت بالا،

زیر بازوش و گرفتم که بلندش کنم یهو گفت:

- این همه راه و اومدی خوب یه باره بغلم کن دیگه!

جانم این چرا یهو احساساتش قلمبه شده بود!

یه چش غره اساسی بهش رفتم و بعد هم بغلش کردم، دستاش و انداخت دور گردنم و سرش و گذاشت رو سینه ام انگار اونم دوست داشت صدای ضربان قلبم و حس کنه اونم که هر لحظه بلند تر می تپید! به خودم نهیب زدم، رها مراقب باش نباید زیاده روی کنی!

گذاشتمش رو تختش، بالش و زیر سرش مرتب کردم بعد هم پاهاش و کشیدم و صاف کردم، لحافم کشیدم روش.

دو زانو نشستم رو تختش، دستام و گذاشتم کنار بدنش، خم شدم روش، صورتش رنگ گرفته بود. یکمی بیش تر خم شدم روش، سرم و به گوشش نزدیک کردم.

آروم گفتم:

- دیگه از این کارا نکنیا.

چشماش و بست. دیدن این حالش من و از خود بی خود می کرد.

فقط لب و گذاشتم رو گوشش، اما نبوسیدم بعد هم آروم از روش بلند شدم دستم و کشیدم روی گردنش گفتم:

- اینم جریمه لوس بازیته!

امشب از ناز و بوس و لالایی خبری نیست، شب بخیر.

روش و برگردوند یه لبخندی زد که اصلا معنیش و نفهمیدم یعنی داشت من و امتحان می کرد؟ جالب بود!

سر کار به خاطر این که منضبط بودم و کارام و به نحو احسن انجام می دادم معمولا مشکلی با کسی نداشتم. یه رابطه خوب و آروم با همکارام داشتم، از بین همکارا تازگی ها به کیان نزدیک تر شده بودم، چون تازه ازدواج کرده بود یه حس مشترک بین خودم و اون داشتم.

البته از رابطه ام با نیاز چیزی بهش نگفته بودم، چند باری هم سعی داشت من و درگیر کنه یه کسای رو هم بهم معرفی کرده بود.

می گفت پسر تو با این تیپ و قد و هیكل موندم چطور هنوز تو دام نیفتادی. (خبر نداشت من خیلی
وقته اسیرم!)

یه مدت خیلی تو خودم بود، ذهنم آشفته بود. این مسله رو کیان فهمیده بود. هر روز از من می
خواست که باهاش حرف بزنم.

- رها جان، عزیزم قبول دارم که تنهایی رو ترجیح می دی، دوست نداری با کسی حرف بزنی، اما
تنهایی فقط مال خداست آدما لازم هست بعضی وقتا درد و دل کنن یا مشورت بخوان.

به خدا بعضی وقتا اثر مثبت هم داره این قدر بد بین نباش!

- نه پسر خوب می فهمم چی می گی، دست خودم نیست این مدلی بار اومدم. همیشه مشکلاتم و
خودم تنهایی حل کردم، آدما هر کدوم خودشون یه عالمه درگیری ذهنی دارن نمی شه که منم به
مشکلاتشون اضافه کنم!

- تو واقعا مطمئننی سالمی؟ این طرز فکر افتضاح هست، آدما واسه حفظ بقا به هم نیاز دارن.

نیاز، نیاز. مشکل منم همین نیاز بود!

دیدم خود داری دیگه فایده ای نداره، کیان و خیلی وقت هست که می شناسمش باید باهاش حرف
می زدم حق با اون بود.

همه چیز و از ورود نیاز به زندگیم تا الان که وارد قلبم شده بود و براش گفتم واقعا تعجب کرده بود
از این سرنوشت.

- خوب پسر حق داری تو همیشه حامی بودی، یه تکیه گاه در حالی که خودت بیش تر از بقیه بهش
احتیاج داشتی.

- این تنهایی مطلق تو رو محتاط کرده، می فهممت. می گم رها من یه ویلا ارثیه دارم تو یکی از
روستا های شمال نزدیک فومن، چیز خیلی تاپی نیست اما، واسه آرامش گرفتن عالی هست. یه چند
روزی و با نیاز برو اون جا، کاری هم که این جا فعلا نیست برو خوب فکر کن، سعی کن اون و به

عنوان به همسر بهتر بشناسی، سعی کن بفهمی این واقعا عشق یا از روی عادت نمی تونی ازش دور باشی. بین اون رفتارش چطور هست، کاراش و حلاجی کن واسه خودت، سعی کنی بفهمی اونم واقعا بهت علاقه داره یا نه.

- کیان همین مسله من و می ترسونه این که اون من و نخواد، این که این عشق به طرفه باشه، اون به دختر فوق العاده باهوش هست، آینده خاصی در انتظارش هست، شاید بخواد زندگی رو با کسی غیر منم تجربه کنه. این فکر من و دیونه می کنه، مغزم و مثل خوره می خوره، اما این قدر عاشقش هستم که خوشبختی اون برام مهم تر هست، اگه به روز بینم کسی هست که از من عاشق تر هست، یا نیاز اون و به من ترجیح می ده، خودم کمکش می کنم که زندگیش و با عشق شروع کنه.

اما اول باید به خودم و اون فرصت بدم، باید بفهمه که وجودم به اون وابسته شده، بدونه که حاضرم براش از جون مایه بذارم، همین طور که تا حالا گذاشتم، اما این بار از روی عشق نه احساس مسولیت! باید حداقل برای اثبات عشقم بهش تلاش کنم.

- خوب رها چقدر دیگه می تونی منتظر بمونی؟ می تونی به خودت قول بدی که کنارش باشی و بهش نزدیک نشی؟ می تونی تضمین کنی روحش و جسمش سالم می مونه؟

فقط نگاه کردم، نه دیگه خیلی نمی تونستم، چشمام تر شد این برای یه مرد خیلی سخت بود.

- لازم نیست چیزی بگی، چشمات داد می زنه خوب پس دیگه حرفی نمی مونه برو به خودت و اون به فرصت بده، بذار از بودن با هم لذت ببرین بذار اونم احساسش و بهت نشون بده تا مطمئن بشی اونم تو رو می خواد.

حرفاش کاملا منطقی بود و قانع کننده!

با کلی تعارف، تشکر کلید ویلا رو ازش گرفتم.

قرار شد سه شنبه راه بیافیم. یه ده روزی می شد، جوری تنظیم کردیم که شنبه هفته بعد برگردم سر پروژه.

با کلی شوق و ذوق رفتم خونه باید زود تر این خبر و به نیاز می دادم.

- خانوم خانوما، کجایی مرغِ پر طلا، سیندرلا، سفید برفی،... بابا ما هر چی لقب بلد بودیم گفتیم دیگه،
نکنه زیر لفظی می خوای؟

یهو دیدم یه چیزی به پشتم برخورد کرد که از دردش دلم ضعف رفت.

- ای خدا، نیاز جون قربونت برم می شه همیشه تنبیه هات این مدلی باشه، چقدر وقتی لگد می زنی
کیف می ده.

- نر بی معنی، مگه هزار بهت نگفتم به من نگو سفید برفی هان؟

- الهی من فدای این سفید برفیم بشم، قربون اون قد و بالات برم، کی این کار و یاد گرفتی جون رها
یه بار دیگه بزن روشن شیم.

- این بار جایی می زرم که دیگه هوس نکنیا، پس بی خودی شلوغش نکن!

- آخ، آخ. ما نوکرتیم این و بی خیالش و خب؟ خوب حالا واسه شام چی درست کردی؟ به به دیگه
از این بهتر نمیشه!

اول یه تیکه مرغ برداشتم و داشتم به سیب زمینی ها ناخونک می زدم که بی انصاف چنان با قاشق
داغ گذاشت رو دستم که جیغم رفت هوا.

- دیگه دست درازی نکنیا خوشم نمی یاد. برو دست و رو تو بشور.

- خیلی بی معرفتی....

- همین که هست برو وگرنه بازم داغت می کنما!

رفتم سمت دستشویی همون طور داد زدم:

- نیاز واسه سه شنبه آماده باش می ریم مسافرت.

از در اومدم بیرون داشتم دکمه شلوا رو می بستم که یهو جلوم ظاهر شد.

- چی گفتی تو؟

- هیچی بابا گفتم واسه سه شنبه حاضر شو می ریم شمال.

- بی خود کردی، من با تو بهشت هم نمی یام! میز شام و آماده کردم، زودی بیا.

یه شلوارک قرمز با یه رکابی سبز پوشیدم و رفتم پایین باید کم کم به دیدنه بدن زیبای من عادت می کرد دیگه!

- عزیزم بلیط سیرکتون چند می شه با ما ارزون حساب کنید مشتری بشیم.

- آره وروجک، شما می تونی اصلا بلیط نخری یه مدل دیگه حساب کن.

صورتتم و بردم جلو که یه بوسه اساسی ازش بگیرم....

- رها یه ذره دیگه اومدی جلو نیومدی ها، این بار دماغت و از ریخت می ندام.

- بابا ما شکر خوردیم، این و وحشی با آوردیم، عینِ پسرا پونزده، شونزده ساله تخس می مونه اصلا لطافت سرش نمی شه!

یه نگاهی بهم کرد از اون نگاه هایی که به یه سوسک بیچاره می کرد. آب شدم رفتم تو زمین به خدا!

بعدش هم یهو هم چین داد زد که من سه متر پریدم هوا.

- اون گوشتات شنید من چی گفتم یا نه؟ من با تو هیچ جایی نمی یام فهمیدی؟

- باشه عزیزم، هر طور مایلی پس هر چی لازم داری واسه خونه بگو فردا بخرم، چون حق نداری از خونه بری بیرون، شبا هم موقع خواب همه در رو قفل کن یه موقع مشکلی پیش نیاد. فدای دست پخت، خیلی خوش مزه بود.

این و گفتم و از سر میز شام بلند شدم.

- الهی کوفت بخوری، کارد بخوره این شکمت، آخه این قدر می خوری فکر منم باش، من مگه قرار هست روزی چند بار غذا درست کنم هان، مثلا می خواستم واسه فردا ظهرم باشه الهی دل درد بگیره رها!

جدی این بار دلم سوخت براش، اما به رو خودم نیاوردم آخر شب یه فکری می کنم براش. رفتم رو مبل ولو شدم و کنترل تلویزیون گرفتم دستم. داشتم کانالا رو عوض می کردم دیدم دست به سینه نشسته روی مبل جلوی من اخماش و کشیده تو هم.

- نکن این کار و دختر، چرا این قدر فشار میدی بابا اینا صاحب داره به خدا.

دندوناش و کشید رو هم کوسن مبل و پرت کرد طرفم.

- چیه عزیزم؟ بگو می شنوم.

معلوم داره دیونه می شه، اما باید حرفش و می زد.

- حالا چند روز می مونیم؟

- ده روز عزیزم.

- سه شنبه دیگه آره، کی راه می افتیم؟

- صبح زود عزیزم.

اینارو می گفتم لبخندم گشادتر می شد.

- ای بمیری تو، هم خودت راحت شی هم من!

- حالا کجا می ری؟

- می رم کپه مرگم و بذارم واسه اینم باید با شما هماهنگ کنم؟

- نه، حالا تو کدوم اتاق می ری؟

یهو سرش و با ناز تکون داد گفت:

- می رم تو اتاق تو عزیزم، تا لباس خواب می پوشم تو هم بیا. پسره دیونه می رم بخوابم. از کنار در اتاق من رد شدی نشدیا فهمیدی؟

(این کلا مخش تعطیله!)

دلم تنگش بود، نمی تونستم بی اون بخوابم.

آروم بلند شدم پشت سرش رفتم.

دستم و انداختم دور گردنش با اون یکی دستم دور شکمش و گرفتم.

بعد هم خیلی نرم شونه اش و بوسیدم.

- نیاز جون رها، مرگ من نرو، کاریت ندارم به خدا فقط می خوام کنارم بخوابی، همین.

دیشب تا صبح نخواییدم به خدا!

- مگه چاره دیگه ای هم دارم!

- آفرین دختر خوب پس برو آماده بشو بیا تو اتاقم.

بی صدا رفت.

نکنه واقعا از روی اجبار باشه، اگه این طور باشه و اون عذاب بکشه من خودم و هیچ وقت نمی بخشم.

اما شایدم این طور نباشه، خوب اونم مغرور نمی شه که خودش پیشنهاد بده که بیاد تو اتاق من. تو دو راهی بدی قرار گرفته بودم، شاید این سفر می تونست راه خوبی واسه رسیدن به نتیجه مناسب باشه.

اومد تو اتاقم، از چیزی که می دیدم شوکه شدم.

یه لباس حریر صورتی تنش بود. موهاش و هم باز گذاشته بود، یه عطری هم زده بود که داشت مستم می کرد.

من دراز کشیده بودم، تا دیدمش نیم خیز نشستم.

سرش پایین بود. چیزی نمی گفت. رفتم جلو دستاش و گرفتم. نشوندمش رو تخت، هنوز سرش پایین بود. چونه اش و گرفتم بالا.

- نیازم، نفسم، نگام کن.

سرش و همین طور که چونه اش تو دستم بود تکون داد.

- نیاز نگام کن. ببین من و، داری من و می کشیا!

دستم و گذاشتم کنار صورتش آروم سرش و آوردم بالا.

چقدر معصومانه نگام می کرد.

دو تایی رو به روی هم نشسته بودیم و هم و نگاه می کردیم.

واژه قاصر بود از ابراز وجود.

- نیاز اجازه می خوام!

سکوت کرده بود. یعنی علامت رضا بود؟

خوابوندمش رو تخت، گفتم:

- چشمات و ببند.

خیلی آروم بست. چراغا رو خاموش کردم.

فقط آباژور بالای تخت و روشن گذاشتم، نورش می خورد تو صورت نیاز و چهره اش این طوری
بیش تر دلبری می کرد.

لباسش باز بود این من و تحریک می کرد.

هنوز طعم لباش و نچشیده بودم، اما وسوسه بوسیدن گردن و شونه اش دست کمی از اون نداشت!
می خواستم اولین بوسه تو یه حالتی خاص تر از این باشه که همیشه یه یادگاری عزیز بمونه.

سرش و کج کردم، زیر گلویش و بو کشیدم. آروم و نوازش وار بوسیدمش، تا حدی که یقه لباسش
باز بود.

صدای نفساش و به وضوح می شنیدم. به آرنجم تیکه دادم و کنارش دراز کشیدم.

داشتم صورتش و نوازش می کردم که دیدم دستم خیس اشک هست!

- خانم کوچولو، عزیز دل رها، چرا داری گریه می کنی؟

(دلم ریش می شد وقتی این طوری مظلومانه، بی صدا گریه می کرد.)

- نیاز چشمات و باز کن.

(خدای من، اینی که من تو چشماش می دیدم ترس بود نه چیز دیگه.)

- نیاز از من می ترسی؟

نمی تونست تو صورتم نگاه کنه.

همیشه تو مواقع خاص سکوت می کرد. من نمی فهمیدم که این خوبه یا بد.

- خانومی من بهت قول می دم تا هر موقع که تو واقعا نخوای کاری بهت نداشته باشم.

- درسته برام خیلی سخته، اما می دونی که مرد روزای سخته، پس دیگه فکرش هم نکن با خیال راحت بخواب.

یه نفس عمیق کشید و بعد هم پشت به من شد و خوابید.

منم دستم و گذاشتم زیر سرش و بیش تر کشیدمش سمت خودم، دیگه از این نمی تونستم بگذرم!

صدای نفساش آروم شده بود، معلوم بود داره خوابش می بره.

اما من بر عکس این که بتونم راحت بخوابم حالم از دیشب هم بدتر بود.

(این موقعیت دیگه واقعا جان فرسا بود، دیشب که تنها بودم بی خواب شدم، اما از خود بی خود نشده بودم.)

دستم و از زیر سرش برداشتم، از اتاق اومدم بیرون.

(خدایا حالا باید چی کار می کردم؟ نمی خواستم از خودم ضعف نشون بدم، رفتم بیرون تا یه هوایی بخورم بلکه حال و روزم تغییر کنه.)

بعد از کار واسه سفر فردا یکمی خرید کردم و اومدم خونه داشتم تو آشپز خونه آب می خوردم، یهو دیدم نیاز اومد تو سالن، اما پشتش به من بود یهو برگشت، وای خدا!

- وایسا بینم نیاز، تو به اجازه کی رفتی جلوی موهات و کوتاه کردی هان؟

موهات و از بغل دم گوشی بسته بود، اما جلوی موهات و ژل زده بود و داده بود بالا، صورتش خیلی باز شده بود و اون چشمای درشت و خوش رنگش بیش تر نمایان شده بود، اگه می دونستم این قدر تغییر می کنه خودم زود تر بهش می گفتم، اما یه جووری بودم چرا بهم نگفته؟ اصلا کجا این کار و کرده بود؟ داشتم از کوره در می رفتم.

- دختره خیره سر چرا ساکتی پس؟ رفتی آرایشگاه؟ نمی گی واسه سن و سال تو مناسب نیست؟

- رها خیلی بدی، چرا همه اش ضد حال می زنی تو! نه به خدا، مامان سها واسم کوتاه کرد. حالا زشت شدم؟

چونه اش دوباره داشت می لرزید.

(خیلی بی جنبه ام نه، بعضی وقتا یکی باید باشه این دختر و از چنگ من دیونه در بیاره!)

یکمی آروم شدم، برگشتم رو به روش گفتم:

- بار آخرت باشه، دیگه دست به موهات زدی نزدیا!

دوید سمت اتاقش.

آه، دختره لوس نگاه چه زود هم قهر می کنه.

موهاش و از پشت گرفتم کشیدم، داشت با اعصابم بازی می کرد خیلی بهش تاکید می کردم از قهر بیزارم، بهش گفته بودم باید وقتی از چیزی ناراحت حرف بزنه، اما بی توجهی می کرد این کارش من و خیلی عصبی می کرد.

داد می زدم نمی دونم درک نمی کردم این حالت عصبی مربوط به دیشب هست یا واقعا از قهرش این طور وحشی شده بودم!

- هزار بار بهت نگفتم از قهر بیزارم نیاز؟ بهت نگفتم؟

حال خودم و نمی فهمیدم موهاش و بیش تر می کشیدم و سرش بیش تر به عقب متمایل می شد.

این قدر مغرور بود که حاضر نبود عذر خواهی کنه یا گریه کنه به حساب خودش داشت مقاومت می کرد.

اما انگار دیگه صبرش لب ریز شد، داد زد:

- وحشی دیونه، ولم کن داری گردنم و می شکنی، چت شده باز تو؟ خوب دلم خواست، موهای خودم هست، می خوامی واسه نفس کشیدنم از شما اجازه بگیرم؟ خسته ام کردی رها، دارم می میرم از دست این کارات چرا نمی داری به حال خودم باشم؟ چرا عذابم میدی؟

پاهش شل شد آرام نشست رو زمین. (چه دل سنگ شده بودم اون لحظه اگه هر وقت دیگه ای بود و اون و تو این حالت می دیدم خودم و می کشتم، اما انگار داشتم از ضعفش لذت می بردم. راست می گفت نیاز الهی من بمیرم هم خودم راحت شم هم اون).

ولش کردم رفتم تو اتاقم باید دوش آب سرد می گرفتم.

با خودم عهد کردم بذارم یه مدت به حال خودش باشه، با این که قرار بود فردا راه بیافتیم اما ده روز زمان کمی نبود. باید می داشتم این بار خودش بیاد طرفم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم بیش تر وسایل سفر رو خودش آماده کرده بود. یه سلام آرومی گفت و سرش و به کارش گرم کرد.

جواب سلامش و بی تفاوت دادم.

نزدیک نه صبح بود که راه افتادیم.

سعی می کرد حالت قهر نداشته باشه، هر چند وقت یه چیزی می گفت، اما معلوم بود خیلی ناراحت هست، منم آرام شده بودم از اون رهای طوفانی اثری نبود.

می خواستم سریع از شهر خاج بشم، با حداکثر سرعت می رفتم، نیاز هم دیگه چشمش و بسته بود، قصد داشت بخوابه، باید این قسمت راه و تند برم، چون می خواستم به جاده های شمال که نزدیک می شیم آرام برونم تا همه منظره ها رو خوب ببینیم نباید به تاریکی می خوریدم.

ساعت از دوازده گذشته بود که جاده قزوین و رد کردیم، رسیدم به کوهین، هوا خیلی خنک تر شده بود فضا خیلی آرامش بخش بود.

نمی خواستم جایی واسه نهار توقف کنم، می خواستم یه سره تا فومن برم.

فقط یه بار واسه کار ضروری ایستادیم و بعدش سریع حرکت کردم.

نیاز انگار یه خواب خوب رفته بود، دست به سینه به صندلی ماشین تکیه داده بود و با یه لبخند کوچیک که گوشه لبش بود داشت بیرون و نگاه می کرد، منم امروز کلا کم حرف شده بودم و اونم ترجیح می داد سکوت کنه.

جاده فومن و رد کردم، یه جاده باریک که با درختای بلند یک دست احاطه شده بود، سراسون و به هم نزدیک کرده بودن و واسه هم مرثیه عشق می خوندن یه جاده زیبا و رویایی!

بعدش رسیدم به جایی که حس می کردم بهشت خدا روی زمین تا چشم کار می کرد همه چی سبز بود. به خاطر بارونی هم که باریده بود انگار هوا مه گرفته بود زمینا هم تمیز.

یه آهنگ آروم تو پخش بود و من و نیاز هم تو خلسه رفته بودیم، از دیدن این نقاشی متحرک خدا.

خوبی شهرای شمال این بود که واسه کوچیک ترین روستا هاشون هم تابلو گذاشته بودن، ولی جایی که ما می خواستیم بریم خیلی آشنا بود، ویلای کیان تو یه روستای به نام قلعه رود خان بود، بعد فومن بود. آدرس و از پسر بچه که داشت دام هاش و واسه چرا می برد گرفتیم.

ویلا جایی بود که ماشین باید سر بالا می رفت و با کم ترین سرعت، بالاخره رسیدیم به مقصد روی تپه بودیم و همه منظره های بدیع قابل رویت!

نیاز از دیدن این همه زیبایی به وجد اومده بود و دیگه از قهر و ناراحتی خبری نبود.

شادی خاصی تو چهره اش پیدا بود. این حالتش دلم و قرص می کرد.

وسایل و تو اتاق گذاشتم، خدا رو شکر اون قدر بزرگ بود که احتیاج نبود با هم یه جا بخوابیم.

یه سالن بزرگ بود، با سه تا خواب و یه آشپزخونه، همه وسایل هم محیا بود، واسه چند روز هم با خودمون خوراک آورده بودیم، حالا حالا احتیاج نبود از ویلا خارج شیم.

اصلا دوست نداشتم دوباره این راه و تا آبادی طی کنم، می خواستم فقط از هوا و منظره ها لذت ببرم، بعضی وقتا تو دلم می گفتم من روحیه شاعرانه ای دارم بهتر بود دختر می شدم فکر کن من با این قد و بالا بخوام تازه لباس دخترونه هم بپوشم چه شود!

جلوی ویلا یه رود کوچولو بود. معلوم بود که سرچشمه اش از دل کوه بود، چون از بالا به سمت پایین سرازیر بود. انواع اقسام گل و درختا رو می شد یه جا دید، و یه درخت نارنج که کنار حصار ویلا بود.

همه چی پذیرای یه حس عاشقونه بود، اما حیف که دل عاشق من شکسته بود و عشق نیاز هم هنوز سر به مهر برام.

(خدایا خودت کمک کن بتونم بفهمم تو دل این شازده کوچولو چی می گذره.)

دیگه از وقت نهار گذشته بود. واسه همین ترجیح دادم برم استراحت کنم، بعدا یه فکری واسه شام می کردم.

یکمی وسواس داشتم، دلم نمی گرفت تو جایی که قبلا کسی خوابیده بخوام و نیاز هم از من بدتر. (خوبه لااقل یه نقطه مشترک داشتیم!) واسه همین با خودمون ملافه و پتو مسافرتی آورده بودیم، البته بعید می دونم این وقت سال اصلا بهش احتیاج بشه!

ملافه رو پهن کردم رو تخت مثل یه جنازه افتادم روش.

تازگیا بعد قضیه محرمیتمون جلو نیاز راحت لباس می پوشیدم. خدا رو شکر وگرنه از گرما هلاک می شدم.

فقط یه شورت پوشیدم و از رو شکم ولو شدم رو تخت.

فکر کنم یه دو سه ساعتی خوابیده بودم که یهو دیدم یه چیزی پرت شد رو پاهام، یهو سه متر پریدم هوا.

- رها خاک تو سرت! این چه طور لباس پوشیدن خجالتم نمی کشی که خدا رو شکر، بابا به خدا حالم بهم خورد پاش و یه چیزی تنت کن.

برگشتم و دستم و گذاشتم زیر سرم.

- آه، باور کن رها حالت تهوع بهم دست داد، پاش و دیگه بی ظرفیت!

- چیکار کرد؟ خیلی غلط کرد.

- کی؟ چی؟ چی می گی تو؟

- همون که بهت دست داد!

- آخه این جا که کسی نیست.

- همون حالت تهوع رو می گم، با چه جرأتی به تو دست داد!

این هی حرص می خورد، منم هی نیشم باز می شد.

بعدشم با کمال وقاحت گفتم:

- خوب عزیزم چه اشکالی داره، مرد باید پشمالو باشه و گرنه مثل تو به منم می گن سفید برفی زشت هست دیگه!

- یه خورده مو بله، اما تو دستِ ماموت و هم از پشت بستنی! (قابل توجه دوستان فیل های ما قبل تاریخ که مملو از مو بودن).

یه ملافه از تو ساک برداشت و پرت کرد رو پام.

- بکش این بی صاحب و روت لااقل آدم چندشش نشه!

- اصلا خانم خوشگله تو واسه چی این جایی؟ مگه خودت اتاق نداری هان؟ نکنه دلت واسم تنگ شده بود؟ آره همین طور هست، حالا چرا بهونه می یاری خوب راست و پوست کنده بگو این اداها چیه در میاری!

- آخه بی چاره دل مشنگ، مگه عقل از سرم پریده، تازه وقتی این همه جانور موزی این دو رو بر هست دیگه جایی واسه دلتنگی برا شما نمی مونه!

- نیاز جون رها برو اون لباس حریره رو بپوش بیا کنار من بگیر بخواب این قدر هم زبون نریز! یهو دیدم جفت دمپایی های دستش و داره یه نشونه گیری دقیق می کنه.

وای خدا اینا دیگه ابری نیست این دفعه فاتحه ام خونده هست، سرم و کردم تو بالمش که لگد جانانه هم نوش جان کردم!

- آخه کم ظرفیت، مگه تو اتاقا رو ندیدی، این اتاق فقط کمد داره نمی شه که لباسا رو پرت کنم کف زمین. به جهنم بلند نشو من رفتم این لباسا رو بذارم تو چوب لباسی بعد هم آویزون کن تو کمد. روشنه؟

- بله بانو، هر چی شما امر کنید.

(بی انصاف خیلی سفت زدا، ای مرده شورت و بیرن نیاز همه لباسای من و انداخته بود زمین و مال خودش و گذاشته بود رو تخت.)

(نه می دونی چیه؟ مرده شور من زن ذلیل و بیرن که تا تو رو می بینم آب از لب و دهنم راه می افته.)

واسه شام نیاز یه چیز سبک درست کرده بود، با این که نهار هم نخورده بودم، اما زیاد هم اشتها نداشتم.

سرم و گرفتم بالا دیدم داره خیره نگام می کنه.

- چیزی شده نیاز؟

- نه آخه تا حالا ندیده بودم بی اشتها غذا بخوری، عادت دارم ببینم همه چی و مثل آب میوه گیری ببلعی!

فقط یه لبخند زدم از اون خنده هایی که می گه خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است!
بهش گفتم:

- نیاز می یای بریم کنار ویلا قدم بزنیم، این چند روز از ورزش سخت معافی، اما باید پیاده روی کنیم وگرنه برگردیم عین یه خرس می شیم.

- باشه قبول پس من میز و جمع می کنم تو هم ظرفا رو بشور تا بریم.

یک ساعتی کنار ویلا قدم زدیم.

(سکوت شبش هم این جا هزار تا حرف واسه گفتن داشت فقط گوش شنوا می خواست!)

دستش و گرفتم بوسیدم. از اون بوسه هایی که می خوای تا ابد روی لبتم لمسش کنی عمیق، داغ.

(چه قرار مداری هم با خودم بسته بودم! یعنی می خواستم منتظر اون باشم؟ خوبه مفاد قرار داد و واسه نیاز نخوندم، وگرنه باید بد جور غرامت فسخ قرار داد و می داد!)

بهش گفتم:

- نیاز من و دوست داری؟

- آره خوب معلومه که دوست دارم تقریبا تو همه کس منی.

- نه منظورم عشق هست، تو عاشقمی؟

چشمش و ریز کرد و سرش و انداخت پایین. (خدا پدر اون کسی که این ضرب المثل و اختراع کرده بیامرزه که می گه سکوت علامت رضاست، وگرنه ما پسرا واسه گرفتن جواب سوالامون باید

چیکار می کردیم؟ آره به نظر من سکوت نیاز علامت رضا بود، آره مرگِ خودم! فقط از هیچی بهتر بود.

دیگه چیزی نپرسیدم، اگه جواب دهن پر کنی داشت حتما با اون زبون نیش دارش جواب من و داده بود. پس الان هم از اون مواقع خاص بود که ترجیح می داد سکوت کنه.

گفتم:

- نیاز ماه و ببین.

تا سرش و بالا کرد شروع کردم زیرگلویش و قلقلک دادن، این قدر رو این قسمتِ بدنش حساس بود که نا خود آگاه از شدت خنده بدنش لمس می شد.

- دیونه مگه بهت نمی گم من و قلقلک نده، تو که می دونی من زیاد نمی تونم خودم و کنترل کنم، می خوامی یه رود خونه این ور راه بیافته!

- آه، نی نی کوچولو باز یادت رفت مای بی بی با خودت بیاری؟

- پسره نر یخ، پیشِ خودت فکر می کنی خیلی با نمکی آره؟

- قهر نکن دیگه جیگر خانم، حالا بیا بغلِ عمو یه بوس بده، به جون نیاز بوسه خونم کم شده، یهو پس بیافتم تو این شهر قریب تنها می مونی!

- حیف که دلم کوچیکه زود یادش می ره تو چه آدمِ خبیثی هستی، فقط یه بوسه کوچولو اونم از رو لپ باشه؟ اونم این جا نه رو تخت جناب عالی!

می گم مفاد قرار داده ترکمن چای!

- باشه یه بوسه کوچولو اونم از لپ، اما این جا نه زشت هست بریم تو اتاقِ من.

یه نگاه عاقلان در صغیه به من کرد که بله خر خودتی، اما دستش و کشیدم و نذاشتم مخالفت کنه.

گفتم:

- نیاز با این لباسا راحتی، اگه نیستی پاش و یه چیز راحت تر از تو کمد بردار بپوش.

- نه راحتم خوبه.

- نمی دارم شب بری تو اون اتاق بخوابیا همین جا می مونی، دختر چرا لج بازی می کنی آخه کی با شلوار لی راحت می خوابه که تو بخوابی پاش و آفرین.

یه آه بلند بالا گفت، بلند شد بره سمت کمد.

- آهای اون چشمای هیزت و درویش کن، ای خدا آخه من جلوی تو چطوری لباس عوض کنم هان؟

- اشکالی نداره تو محرمی بهم عزیز دلم نه شرعی اشکال داره نه عرفی!

رفت سراغ کمد و یه تاپ بلند قرمز در آورد. (آخه بینش تو رو خدا اگه تو خوشت نمی یاد واسه چی همچین لباسایی با خودت آوردی بد جنس، البته من همه رو قبلا از نظر گذرونده بودم واقعا محشر بود.)

دیگه ضربان قلبم رفته تو فاز هزار دور در دقیقه، نتونستم تحمل کنم، اون پشتش به من بود. داشت آروم لباسش و در می آورد، وقتی می خواست تاپ و بپوشه از پشت سر تاپ و از دستش گرفتم.

- داری چیکار می کنی رها؟ بذار بپوشم دیگه!

من فقط نفس نفس می زدم، اون تو خودش مچاله شده بود.

- نترس عزیزم کاریت ندارم، فقط.... فقط می خوام ببینمت همین. اجازه می خوام نیاز.

یه لحظه جوری نگاه می کرد که اگه می شد تو وجودش حل می شدم.

- دختر تو فقط چهره ات زیبا نیست، خدا فقط صورتت و نقاشی نکرده، اندامت انگار تراش خورده تو مجسمه زیبایی هستی نیاز من.

با پشت دستم پوستش و نوازش می کردم. (یعنی الان واقعا زمان اون بوسه حیاط بخش بود، به نظرم بهترین وقت بود.)

بازوش و تو دست گرفتم اول به قولم عمل کردم، یه بوسه نرم از گوشه صورتش گرفتم، چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

اما معلوم بود دیگه نمی تونم لباش و این طور آروم ببوسم، اول خوب به صورتش نگاه کردم بعد هم به لباش.

یعنی لبای من لیاقت چشیدن این طعم شیرین زندگی رو داشت؟ باید امتحان می کردم.

داغ بود. آتشین، مست کننده، اغواگر، شده بود از اون لحظاتی که با تمام وجود از خدا می خوام زمان ثابت بمونه که حتی مزه این بوسه واست تکراری نشه تو همون اوج لذت بقای بمونه.

خودمم از ایستادن خسته شدم، بغلش کردم. خوابوندمش رو تخت فقط دلم می خواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم.

کنارش خوابیدم و گفتم:

- نیاز ناراحتی؟ از من بدت می یاد؟

با چشمای خمارش فقط گفت:

- نه نیستم.

- پس چرا من و همراهی نمی کنی.

- دستش و انداخت دور گردنم و برای اولین بار با تمام وجودش من و بوسید، اون لحظه فهمیدم اون تا چه حد از عشق من بی تاب هست!

اون شب بعد مدت ها بی هیچ دلهره ای خوابیدم، نیاز با این کارش به من فهموند می تونم به آینده امیدوار باشم.

فردا یکمی دور تر از ویلا رفتیم، نهارم با خودمون بردیم، نیازم گیتارش و آورد برام با اون انگشتای ظریفش نواخت یه آهنگِ خیلی قشنگ، هر چی اصرار کردم خودشم باهاش بخونه می گفت:

- فعلا آمادگیش و نداره.

نزدیکای غروب برگشتیم خونه، کلا روزِ خوبی شده بود.

شب هم خودم و با یکمی آجیل سرگرم کردم، نهارم چون سنگین خورده بودم زیاد گرسنه نبودم. اما تازگیا کلا اشتها کم شده بود، نیازم اگه کاریش نداشته باشی دو سه روز هم غذا نخوره اعتراضی ام نمی کنه.

دیگه خواب چشمام و گرفته بود، نیاز و صدا نکردم گفتم اگه دلش بخواد خودش می یاد تو اتاقم.

دستم و زیر سرم گذاشتم، به سقف خیره شده بودم.

دیدم اومد داخل اتاق، اما یه تی شرت با یه شلوارک پاش بود، یعنی این که می خواد بخوابه توقع داره کاری به کارش نداشته باشم.

(اینم شده بود مثل انسان های اولیه که نمی تونستن با هم حرف بزnen از زبون اشاره استفاده می کردن یه چند روز بگذره فکر کنم بخواد من و صدا کنه آتیش روشن کنه.)

بهش یه لبخند زدم و خودم و کشیدم کنار تخت.

خیلی آروم اومدم و کنارم پشتش و کرد و دراز کشید.

- رها؟

- جان دلم، بگو جوجو.

- هیچی، شبت بخیر.

- می دونم عزیزم، می فهمم شبِ تو هم بخیر گلم، فقط سعی کن خواب من و ببینی.

دستم و انداختم دور شکمش و کشیدمش طرفِ خودم بعدش دو تایی به خواب عمیق رفتیم.

(نمی دونم این آرامش واقعی بود یا آرامش قبلِ طوفان!)

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم نیاز نیست. به دوش گرفتم و رفتم سمتِ آشپز خونه دیدم به به!

- نیاز خانم نترکی عمو، جواب نمی دی جوجه فکلی؟

- آه، چته تو اول صبحی، نمی بینی دچار فقر غذایی شدم بین همه شلوارام برام گشاد شده. دیشب فکر کردی خودت سیری گفتی نیازم به درک!

ظاهرا اون بر عکسِ من اشتهاش باز شده بود.

اما بوی نیم رویی که درست کرده بود، اشتهای منم تحریک می کرد.

- نامرد خوب صبر می کردی منم پیام.

- واسه چی؟ خوب من خودم درست کردم خودمم دارم می خورم هیچ جا هم کمبود شما حس نشد.

- خوب حالا بلند شو واسه منم درست کن.

- شرمنده اخلاقِ ورزشکاریتون. سه تا بود، اونم همه رو من خوردم.

(آه از نهادم بلند شد.)

- اون وقت به من می گی آبمیوه گیری؟ تو که دستِ اونم از پشت بستنی دختر!

یه تیکه تخم مرغ تو ظرف مونده بود که بد جور چشمک می زد.

می خواست برداره لقمه بگیره که تو یه حرکت غافل گیر کننده دو تا دستاش و با یه دست گرفتم.

بعد هم با اون یکی دستم اون تیکه گذاشتم و لای نون و نوش جان کردم.

کم بود اما مزه داد، دستِ نیاز هنوز تو دستم بود که فریادم به هوا رفت.

- بی انصاف، بی مروت، نمی گی مختوع النسل می شم؟ (چنان ضربه کاری زده بود که از درد پخش آشپز خونه شدم!)

- چه بهتر! آخه این دنیا آدمای زور گو مثل تو رو می خواد چیکار؟ حالا به خصوص از نسل تو هم باشن دیگه بدتر! امیدوارم هم خودت نابود شی هم نسلت!

بعدشم بلند شد و در کمال خونسردی رفت بیرون.

- آقا رها هواست باشه ها ما رو سه روز آوردی این جا بست نشستیم تو خونه.

- با این کارا که می کنی و این اخلاقت انتظار داری گردشم ببرمت هان؟

- وظیفه ات هست، حسن خاصی که نداری لااقل ببر ما رو بگردون. (این داشت تیکه می نداخت!)

- دختر من همه چیم حسن هست، تو چشم بصیرت نداری عزیزم.

- یکیش.

- چی یکیش؟

- یکی از این حسنیات تو بگو.

- اوهوم باشه. اول قدم بلنده.

- خوبه مثل نردبون هست بعدی.

- دوم، هیکل قشنگم.

- نره غول بهت می یاد، بعدی.

- زبون گیرا و نافذم.

- مثل نیش عقرب هست، دیگه چی؟

- دیگه داری نامردی می کنیا!

- حرف نباشه! فقط از حسنیاتت بگو. بی مزه!

- خوب از همه مهم تر اخلاقِ خوبم هست.

- اون که بله! حالا گوش کن من بهت از حسنیاتت بگم. اول این که قدِ درازت به هیچ دردی نمی خوره به جز این که کمتر خون به مغزت برسه که باعث می شه عینِ منگولا باشی! دوم این که این هیکلِ نره غولت فقط به درد زور گویی به من می خوره، تا حالا ندیدم استفاده دیگه ای ازش بکنی، حتی جرات دعوا با مردا رو نداری فقط زورت به من می رسه.

(من همین طور حاج و واج نگاهش می کردم، خیلی بی انصافی بود که!)

- آهای حواست به من باشه، سوم این که اخلاقت افتضاح هست! شکلتم که دیگه بدتر!

- حتی لبام؟

- معلومه حال به هم زنه، من نمی فهمم مرد که نباید این قدر لباش قلوه ای باشه!

- نیاز خیلی بدی! نیاز، نیاز؟

- هان چیه؟

- نگام کن، بین من و اینا رو راست می گی؟

- حقیقتِ محض، تلخ هست اما حقیقته.

- نیاز حتی چشم؟

یه لحظه خیره نگام کرد. (معلوم بود داره تلاش می کنه بگه حتی چشات، اما می دونستم این قدر عاشق نگاه می کنم که نمی تونه بگه حتی چشات!)

سرش و انداخت پایین و رفت، مثل همیشه این لحظه ترجیح داد سکوت کنه.

منم مثل آدمایی که از میدون جنگ پیروز بیرون می یان، خوشحال بودم.

دیدم راست می گه، یه دوری هم این اطراف بزیم ضرر نمی کنیم.

رفتم تو اتاقش و گفتم:

- خوشگل مو طلا، پاش و حاضر شو تا بریم.

یه اخمی کرد گفتم:

- خيله خوب برو بیرون تا من لباس عوض کنم پیام.

- حالا مثلا من این جا باشم تو لباس عوض کنی چیزی ازت کم می شه؟ به تو باشه می خوامی مثل

راهبه ها باشی! اما من نمی تونم زیاد پدر روحانی بمونما حواست باشه!

- تو با این مغز پوکت به چیزی غیر از این مسله هم فکر می کنی؟

- معلومه که نه، خوب فعلا فکری جز این ندارم. البته خیلی دلم یه نی نی ناز خوشگل شکل تو هم

باشه می خواد، اما فعلا پا رو دلم می دارم.

- ای گل بگیرن اون دلت و پا که هیچی سنگ بذار واسه همیشه رو دلت!

- نیاز سر به سر من نذار بد می بینیا!

- مثلا چه غلطی می کنی؟

- خیلی بی ادب شدیا تازگی، کجای تربیتم غلط بوده! نه حق با تو آخه بهت نشون ندادم چه غلطایی

بلدم بکنم.

من هی می رفتم جلو اونم عقب گرد می کرد، این قدر رفت تا چسبید به دیوار منم عین یه گرگ

گرسنه بهش نگاه می کردم.

دستم و گذاشتم روی دیوار کنار سرش، خودمم ایستادم کامل جلوش که نتونه کاری کنه.

(آخ خدا فقط می دونه وقتی می ترسه، اما می خواد نشون بده خیلی شجاع چه شکلی می شه.)

چشماش و گرد کرده بود، پره های بینیش باز و بسته می شد.

گفتم:

- آخه کوچولو وقتی این قدر می ترسی، وقتی می دونی یه لقمه چیت می کنم چرا پا رو دم می ذاری هان؟

اخامش و تو هم کرده بود، خیره من و نگاه می کرد.

دستم و گذاشتم رو لبش و گفتم:

حالا می گی چه معنی داره مرد لبای قلوه ای داشته باشه آره جوجو.

اول صورتم و گذاشتم رو صورتش یخ بود، اما به ثانیه نکشید که تمام اجزای صورتش تب دار شدن.

صدای نفساش بلند شده بود، نمی دونم از ترس بود یا هیجان.

می دونستم الان تمام وجودش تمنای بوسه رو داشت اما...

لبم و نزدیک گوشش بردم آروم گفتم:

- بازم عصبی ام کردی خوشگله.

بینی ام و بردم بین موهایش و بعدشم یه نفس عمیق کشیدم با این که خودم داشتم دیونه می شدم،

اما دیونه کردن اون به دنیا می ارزید. (آخه مرده شور این عشق و عاشقی ما مردا رو ببرن!)

خودم و کشیدم کنار یه لبخند چندش آور تحویلش دادم، بعدم گفتم سریع حاضر شو من بیرون

منتظرم.

وای خدایِ بزرگ این چرا این طوری لباس پوشیده بود! سابقه نداشت.

یه مانتو سفید تنگ، (البته بگم یه بلوز سفید تنگ بهتر بود!) با یه شلوار نقره ای کوتاه و یه روسری هم رنگش.

هیچی نگفتم، می دونستم الان می خواد من و عصبی کنه و حال من و بگیره، چون خودم باهاش بودم مشکلی نبود، اتفاقی نمی افتاد. (آخه نیست خیلی سابقه درخشانی در زمینه مراقبت از اون داشتم واسه همین خیالم راحت بود.) اما اگه می خواستم جبهه گیری کنم اون به هدفش می رسید.

- نیاز خانم چه خوشگل شدی امروز.

یه خورده متعجب نگام کرد بعدش سریع روش و برگردوند.

رفتیم سمتِ خود قلعه خوبه لاقل کفشِ سفید اسپرت پوشیده بود و گرنه معلوم نبود چطوری قرار هست این همه پله رو بریم بالا!

(خدایا قدرتت شکر، این همه زیبای نفس گیر اونم یک جا!)

غیر قابل توصیف بود، یعنی شاید شبیه مناظرش و جای دیگه هم می شد دید، اما یه جور حسِ خاص به آدم القا می کرد که این جا رو متمایز از جاهای دیگه کرده بود، البته این یه نظر شخصی نبود تا حالا از خیلی ها این و شنیده بودم.

به خصوص این که وقتی به دو راهی می رسیدی که می خواستی مسیر آخر که منتهی می شد به خود قلعه رو انتخاب کنی یه جاده فرعی بود که نوشته بود غار خون، همین موضوع شاید علت بیش تر این حس بود که مردم به این منطقه داشتن.

قبلا شنیده بودم که می گفتن واسه رسیدن به غار بعد از این که روستای غار خون و رد کردی می رسی به ته جنگل اون جا یه پله چوبی ساختن که برای رسیدن به اون غار باید از روی اون رد می شدی که زیرش هم یه رود خونه بود، تازه بعد از اون نزدیک سه ساعت باید به دل کوه بزنی تا به خود غار برسی خیلی های می گفتن بیش تر کسانی که رفتن دیگه برنگشتن یه تعدادی هم که برگشته بودن تا مدت ها شوکه بودن و بعدش هم کسی حرفی نزده.

اما خیلی ها هم می گن یه چشمه داخلِ غارِ که آبش قرمز رنگ هست، اما آب و که از اون جا بیرون می یارن بازم بی رنگ می شه به قول خودشون چشمه حیاط یعنی خیلی از امراض و شفا می ده.

(اما من یه نظریه سومم داشتم، این که اون جا یه چشمه داره که الهه آب ازش مراقبت می کنه هر کسی هم که می ره اون جا واسه خوردن اون آب، نابودشون می کنه این فرضیه جالب تر نیست!)

باید حتما فردا می اومدیم این قسمت می دیدم حالا بهتر بود می رفتیم سمتِ قلعه.

بالاخره به خود محوطه اصلی رسیدیم، ماشین رو پارک کردم و راه افتادیم.

یه رود خونه از کنار جاده می گذشت که معلوم بود از اون بالا بالا ها می یاد.

بعد از ورودی یه جای سنتی طراحی کرده بودن، یه سری تخت گذاشته بودن یه عالمه خوارکی های شمالی هم محیا بود.

بیش تر از همه اون ظرفای ترشک چشمک می زد، یه چند تایی خریدیم و راه افتادیم.

پله ها با این که تیز نبود، اما به خاطر این که زیاد بود نفسِ آدم و می گرفت. (ورزش کردن ما هم بالاخره به یه دردی خورد!) از خیلی ها که همراهمون بودن فاصله گرفتیم خیلی هیجان داشتم که خودِ قلعه رو ببینم.

بالاخره رسیدم خیلی جالب بود.

یه فضای کاملا خاص!

تقریبا روی لبه کوه، ظاهرا این دژ دوره ساسانیان ساخته شده بود، از اطراف با درختای انبوه پوشیده شده بود و یه جاده سنگی که دیواره اش نزدیک یه متر بود، هر چند متر یه بار یه چیزایی شبیه برج کوچولو رو این دیواره قرار گرفته بود.

خود قلعه اصلی فکر کنم نزدیک یه هزار و پونصد متری ارتفاع داشت، از دور که خیلی زیبا بود خیلی دلم می خواست داخلِ قلعه رو ببینم.

بالاخره من و نیاز رضایت دادیم که برگردیم. (وای خدا حالا این همه پله رو چیکار کنیم مریض بودن اومدن قلعه رو این نوکه کوه ساختن.)

اون شب من و نیاز حسابی پا درد داشتیم، اما یه خاطره عالی برای همیشه تو ذهنمون موند.

فردا نشد دیگه سمت غار بریم، این بار رفتیم سمت ساحل یه ساحلی ماسه ای نرسیده به انزلی اسمش ساحل حاجی بکنده بود. نیاز وقتی شنید حسابی خنده اش گرفت.

یه گوشه دنجی و انتخاب کردیم، در واقع از قسمت فرعی رفتیم سمت ساحل می خواستیم شنا کنیم، باید جایی می رفتیم که کسی مزاحم نشه.

من به محض این که رسیدیم، لباسام و در آوردم و پریدم تو آب شنام عالی بود. نیاز هم که مدام کلاساش و می رفت بهش گفتم یه لباسی بپوشه که اگه احيانا کسی دید دیگه مشکلی پیش نیاد.

اونم پرید تو آب شنا کنون اومد طرفم و یکی از شیرین ترین لحظه های زندگی من و رقم زد.

زیاد از ساحل دور نشده بودیم، من می تونستم بایستم تقریبا آب تا زیر بغل من می رسید، اما واسه نیاز ایستادن مشکل بود به خاطر این یکمی رفتیم جلو تر تا اونم راحت وایسه، می خواستیم منظره پرواز یه مرغ دریایی رو نگاه کنیم که اون بهم نشونش داده بود.

به خاطر موجی که می اومد تعادل نداشتیم و هی تکون می خوردیم، یهو دیدم دستاش و حلقه کرد دور کمرم و سرش و گذاشت رو سینه ام.

سرش و آورد بالا و نگام کرد و گفت:

- رها؟

- جان دلم، بگو نازنین من، گوش می دم.

- من بدون تو می میرم.

به جرات قسم می خورم این قشنگ ترین جمله ای بود که تا حالا تو تمام عمرم شنیده بودم.

- گفتم نیاز باور کنم؟

فقط سرش و تکون داد.

بیش تر به خودم فشردمش و اون لحظه خدا رو با همه عظمتش شکر گفتم.

اون روز با صورت های آفتاب سوخته برگشتیم خونه، من که تقریبا عینِ کاکا سیاه شده بودم، اما نیاز خوشگل تر شده بود.

بقیه روزای این سفر هم یه جوری واسه خودش گذشت، اما آروم و بدون هیجان خاصی.

این سفر واسه من نتیجه های خیلی خوبی داشت، امیدوار بودم که نیاز هم همین برداشت و داشته باشه.

قبل سفر یه تماسی با پسر دایی بابا داشتم. می گفت حال بابا خوبه و از پیش رفت درمانش خوشحال هست، وقتی برگشتیم اولین کاری که کردم تماس با بابا بود.

بعد این که من صحبتام و کردم، نیاز هم گوشی و گرفت، حسابی از دلتنگی بابا اشک ریخت، کلا تو این همه مدت که این جا بود به ندرت من اشک نیاز و دیده بودم، هر دختر دیگه ای جای اون بود، با این همه مصیبتی که اون کشیده، باید تا حالا از گریه چشمه اشکش خشک شده بود، اما اون خیلی خود دار بود.

اما واسه بابا خیلی بی تاب می کرد، به بدبختی گوشی و ازش گرفتم فرستادمش تو اتاقش.

روزا من سر کار بودم و نیاز هم با کلاسای مختلف سرش و گرم کرده بود. خوشحال بودم لافلا سها رو داره که از هر نظر قابل اعتماد هست، به خاطر این هر کلاسی می خواست بره بدون مخالفت قبول می کردم، البته شرطش حضور سها بود!

تازگی می دیدم بیش تر شبا تو اتاقش هست و صدای گیتارش خیلی آروم می یاد، اما از دو سه شب پیش حس کردم داره خودشم با آهنگ می خونه، اما با صدای آروم.

امشب دلم می خواست صداش و از نزدیک بشنوم رفتم تو اتاق، دیدم گیتارش دستش هست، داره آروم می زنه و می خونه.

دستم و گذاشتم رو شونه اش گفتم:

- امشب دیگه هر طور شده باید برام بخونی نیاز من محتاج صداتم دریغ نکن.

معلوم بود خیلی راضی به این کار نیست یه جورایی خجالت می کشید، اما بالاخره رو حرف آقا رها که نمی شد حرف زد! شروع کرد به زدن.

اول آهنگ و زد و شروع به خوندن کرد:

- وقتی می یای صدای پات از همه جاده ها می یاد.

انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا می یاد.

تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه هر چی که جاده هست رو زمین به سینه من می رسه.

آه، ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم.

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم، به هر چی می خوام می رسم.

وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم.

گل های خواب آلوده رو، واسه کی بیدار بکنم.

دستِ کبوترای عشق واسه کی دونه پیاشه.

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه.

آه، ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم.

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم، به هر چی می خوام می رسم.

یه کمی دیگه نواخت بعد با شدت شروع کرد گریه کردن. (من هر بار از این تعریف کردم تو زرد از آب در اومد!)

- خانومم، نیاز جان عزیز دلم چت شد یهو؟

- رها اگه عمو طوریش بشه؟ اگه بر نگرده؟ اگه تو من و تنها بذاری من و بیرون می شم زندگیم بدون شماها بی معنی و پوچ هست.

- فدای قلبِ مهربونت بشم، چقدر دل نازک شدی تازگیا. اولاً که بابا حالش خوبه تازه از قبل هم بهتر شده و برمی گرده، اما در مورد من، خوب این و دیگه نمی تونم بهت قول بدم، باید خودت و آماده کنی اگه دیدم یکی خوشگل تر، خوش صدا تر از تو هست خوب خودت باید برام پا پیش بذاری دیگه!

- واقعا تو وقت شناس ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم! الان وقت شوخی هست؟ من الان قیافه ام شبیه آدمای شوخه؟ (خودم و کاملاً جدی گرفته بودم).

- نه آخه تو اصلاً قیافه ات شبیه آدمی زاد نیست!

رفتم کنارش رو تخت نشستم، با سر انگشتم اشکای مثل مرواریدش و پاک کردم. گفتم:

- آخه خانوم کوچولوی من تو اصلاً فهمیدی چی گفتم من؟ گفتم اگه از تو زیبا تر و خوش صدا تر، خوب تر بود، خودتم می دونی که واسه من همچین کسی وجود نداره!

- اصلاً چرا حرفش و می زنی، که هم من و ناراحت کنی که فکر می کنم به عشقم شک داری هم خودت و غصه دار می کنی.

- نفس من، نیاز من بدون تو نفسم در نمی یاد، وقتی تو حرف از جدایی می زنی پس معلومه هنوز من و خوب شناختی.

سرش و گذاشت رو سینه ام و تا تونست بلند بلند گریه کرد. (دیگه بی نهایت دلش پر بود که این طوری زار می زد).

تو اون لحظه چیزی واسه تصلای دلش نداشتم که بگم، یعنی فکر می کردم گفتنیا رو گفتم، دیگه بقیه اش به خودش بستگی داشت.

تو این مدت دیگه از نیاز نخواستم بیاد تو اتاقم فقط چند روز یه بار خودم می رفتم پیشش و باهاش حرف می زدم. (البته تا اون جایی که می شد تو مواقع معمولی زیاد حرفای عاشقانه نمی زدم، نمی خواستم تحت تاثیر حرفای من بهش تلقین بشه که من و دوست داره، اون باید خودش به این نتیجه می رسید.) فقط بعضی وقتا تو آغوشم می گرفتمش و پیشونیش و می بوسیدم، نباید فکر می کرد که نسبت بهش سرد شدم، باید می دونست که بی تابشم، اما به خاطر احترامی که برای وجودش قائلم سعی می کنم آروم باشم، من قصدم سو استفاده نبود.

اما دیگه بعضی وقتا کار از کار می گذشت، این قدر بهش احتیاج داشتم که حس می کردم الان اگه کنارم نباشه به صبح نمی کشم امشبم از اون شبا بود.

از شنبه مدرسه ها شروع می شد، امسال سال آخر بود و اون می بایست همه فکر و ذکرش درساش باشه، این بهم دل و جرات می داد که ازش بخوام امشب بیاد کنار من و توجیهمم این بود که دیگه از فردا باید فقط به درساش فکر کنه، پس باید می رفتم دیگه طاقتم طاق شده بود.

- می شه پیام داخل؟

- نخیر.

- آخه چرا بی مزه خوب بذار پیام تو دیگه!

- بی معنی، الان از حموم اومدم لباس تنم نیست.

- چه بهتر!

- رها از همین پشت در هم می تونم کاری کنم از صحنه روزگارم محو بشیا مراقب باش!

- بابا جون پس من اون حوله تنیه رو واسه چی برات گرفتم؟ برا این جور مواقع دیگه، یه دقیقه بنداز روت بذار من پیام تو دیگه!

- الهی بمیری رها، تو مطمئنی هفت ماهه به دنیا نیومدی؟

- خیلی بی انصافیا من الان یک سال منتظرم.

یهو در و با شدت باز کرد اومد تو صورتم.

- پسره بی حیا منتظر چی هستی هان؟

- خوب... خوب....

- دِ اگه جرات داری بگو دیگه!

- خوب معلومه عزیزم جرات ندارم.

- پس لال شو برو می خوام خودم و خشک کنم.

- خانوم خوشگله اگه نمی خوای من بیام تو، چرا پس این حوله رو پوشیدی؟ می خوای دلبری کنی

بعدش من و بفرستی دنبال نخود سیاه آره؟

من به در تیکه داده بودم و یه لبخند رو لبم بود.

دید انگار من رو دار تر از این حرفام گفتم:

- حالا چیکار داری این وقتِ شب؟ برو بیرون بذار کارم و بکنم فقط یه فردا رو وقت دارم رها، باید

از شنبه برم مدرسه باید زود بخوابم که فردا وقت داشته باشم به کارام برسم.

می دونستم اینا همش بهونه هست، چون دیده بودم همه کاراش و از قبل کرده بود، بهش گفتم:

- فقط دلم برات تنگ شده بود، کاره خاصی نداشتم.

- بگو دلم واسه لوس بازی تنگ شده بود نه واسه تو!

- خوب آره یکمی، واسم لوس شو....

دیگه منتظر جوابش نمودم رفتم داخل و نشستم رو تختش.

- می خوام موهات و شونه کنم، نیاز شونه تو بیار.

- الان حمام بودم، موهام تره بذار خشک کنم بعد، تو انگار حرف حالیت نیستا!

چیزی نگفتم، رفتم از اتاقم سشوار خودم و آوردم شروع کردم موهاش و خشک کردن.

من خیلی خودخواه بودم. این خیلی سختش بود این همه مو رو بشوره تازه اینم که این قدر وسواس داشت یه روز در میون حتما حمام می رفت. (حیف بود به خدا آخه، اصلا هیچ رقمه راه نداره اجازه بدم).

دیگه حالا عین دختر خوب نشسته بود و اون زبونش هم از کار افتاده بود. منم با خیال راحت موهاش و خشک کردم و شونه زدم. (پس انتظار داری با اون همه لودگی که تو کردی دست به همه جاش زدی بازم شلنگ و تخته بندازه خوب آروم شده دیگه بنده خدا!)

- نیاز برات بیافمشون؟ شبم راحت می خوابی باشه؟

- جهنم و ضرر بیاف!

- نیاز موهات چه خوش بو چیکارش می کنی؟

- آخه عقل کل الان یه من و نیم شامپو زدم انتظاری داری چه بویی بده خوب!

- نه بوی شامپو نیست مال خودش هست.

شونه هاش و انداخت بالا دیگه چیزی نگفت.

نشوندمش رو پام و گفتم:

- می یای پیش من؟

سرش و انداخت پایین. منم دیدم تاخیر جایز نیست بغلش کردم و بردمش اتاقم.

صورتش و تو دستام گرفتم و گفتم:

- می شه فعلا چیزی نگی؟

سرش و به نشونه جواب مثبت تگون داد.

من دیگه حال خودم و نمی فهمیدم فقط نگاهش می کردم.

تک تک اجزای صورتش برای من یه معنی داشت و یه حسی رو بهم منتقل می کرد.

گونه هاش هیجان و التهاب داشت، چشماش یه ترس ناخواسته و لب هاش خواهش، تمنا.

آروم کنار گوشش گفتم:

- می دونی وقتی باهام لجبازی می کنی من و حریص می کنی؟

- اوهوم.

- یعنی عمدا این کار و می کنی؟

- نه.

- می دونی خیلی خواستنی می شی وقتی خشن میشی؟

- نه.

- می دونی خیلی می خوامت؟

- اوهوم.

اشکاش جاری شد، قلیان احساساتش بود.

شروع کردم تمام صورتش و غرق بوسه کردن و اونم من و همراهی می کرد.

یه نفس عمیق کشیدم، مثل همیشه تو اوج احساس باید ازش فاصله می گرفتم و این بزرگترین جزایبی بود که خدا برای من در نظر گرفته بود، نمی دونم شایدم یه امتحان سخت بود.

بهش گفتم:

- نیاز من و می بخشی خیلی اذیتت می کنم.

دستش و انداخت دور گردنم و شونه ام و بوسید، بعد آرام دم گوشم گفت:

- اگه غیر از این بود رها دیگه تا آخر عمر بهت اعتماد نمی کردم، پس نگران من نباش. کنارم بخواب خوب می خوام ازت آرامش بگیرم.

- می خوابم پس فکر کردی با این حال و روز توان حرکت دارم.

- ولی از این که این قدر روی خودت کنترل داری لذت می برم رها.

- عزیز دلم تو با ارزش ترین چیزی هستی که من دارم پس واسه داشتنت باید از خودم بگذرم.

کنار هم خوابیدیم.

(حس می کردم این خواب شیرین تا مدت ها دیگه تکرار نمی شه.)

از فردا زندگی نیاز باید دچار تغییرات زیادی می شد.

باید خودم و آماده می کردم واسه یه زندگی جدید با حضور کم رنگ تر نیاز.

سر میز رو به روی هم نشسته بودیم و داشتیم آرام و بی صدا صبحانه می خوردیم.

نگاش کردم، خیلی تو فکر بود.

- نیاز حوصله داری یه سری صحبت های جدی با هم بکنیم؟

- آره حتما می شنوم.

- سعی کن حرفام و جدی بگیری و خوب بهش فکر کنی قول می دی؟

- بله.

- بین نیاز من سعی کردم این تابستون بهت خوش بگذره، می خواستم یه جورایی روحیه خوبی واسه شروع داشته باشی. نمی دونم موفق بودم یا نه، اما سعی ام و کردم، البته می دونم یه جاهایی زیاده روی کردم بابت اینم ازت معذرت می خوام. بین خانومی وقتی خواستی تعیین رشته کنی گفتی می رم تجربی واسه این که بتونم پزشکی بخونم.

منم موافق بودم، اما رسیدن به این خواسته می دونی خیلی سخته به این راحتی ها هم نیست. درسته تو هوش فوق العاده ای داری، پشت کارت قابل تحسین هست و از همه مهم تر انگیزه بالایی داری. به خاطر همین چیزا هم باید موفق باشی، یعنی لیاقتش و داری.

اما اینا همه کافی نیست تو باید با همه وجود بخوای.

باید تمام سلول های بدنت هم درگیر بشن، توکل زیادی می خواد این کار، و از همه مهم تر یه حواس جمع. یه جورایی که به چیزی غیر از هدفت فکر نکنی. می فهمی چی می گم؟

- سخت هست، اما سعی ام و می کنم.

- نیاز قسمت می دم چیزی از خودت دریغ نکن، مطمئن باش اگه چیزی احتیاج داشته باشی و بهم نگی ازت نمی گذرم. نمی خوام اگه یه روزی به خواستت به هر دلیلی نرسیدی یه جایی یه گوشه ای از ذهنت من و مقصر بدونی. اون موقع هست که من هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

کمکت می کنم تو درسات، تو هر چیزی که تو رو به هدفت برسونه. هر کلاسی خواستی بری مختاری، هر امکاناتی خواستی در اختیارت می ذارم. اما تو هم باید قول بدی با همه وجودت تلاش می کنی. اگه این و بهم قول بدی دیگه بقیه اش حله.

- رها اگه خدا من و تو هفت سالگی بی کسم کرد، به جاش همون موقع یه نفر و فرستاد که جای خالی همه رو برام پر کنه، یکی که بشه همه کسم. درسته کمبود پدر و مادر سخته، اما با وجود یه

حامی مثل تو دیگه کفر که بخوام نا شکری کنم. نمی خوام گریه کنم با این که بغض بدی دارم، اما این حال شیرینم از حس حرفای قشنگت ضایع می شه. پس فقط همین که خواستی و می گم قول می دم چون این وظیفه من هست، این تنها راهی هست که می تونم جواب زحمتای تو و عمو رو بدم، پس رو قولم حساب کن.

- اولین قدم یه برنامه ریزی درسته، اگه خواستی کمکت می کنم و دوم یه حواسِ کاملاً جمع. می دونی نیاز من مغرورم، اما جلوی تو غرورم بی معنی می شه، خودت می دونی که وجودم به وجودت بسته هست، می دونی که تک تک سلول های بدنم تو رو می طلبه، می دونی که درونم ملتهبه، اما اینم خوب می دونی به خاطر تو پا رو دلم می ذارم به خاطر تو از خودمم می گذرم

من صبر می کنم، اما به خدا نیاز دیگه صبرم رو به افول هست، من فقط منتظرم نتیجه و ثمره این همه سال و ببینم، اما بعد اون مطمئن باشه دیگه حتی یه لحظه هم صبر نمی کنم.

از چشمای نیاز کاملاً معلوم بود که حرفام و جدی گرفته، چون از اون زمان متحول شد.

همون شب یه برنامه ریزی اساسی درست واسه زمانِ خوندن هر درس نوشتیم.

خدا رو شکر بابا هم حالش خوب شده بود قرار بود یه هفته دیگه برگرده.

موعد بازگشت بابا رسیده بود و ما صبح زود واسه استقبالش رفتیم فرودگاه، نیاز از شوق دیدن بابا تو حالِ عادی نبود، وقتی بابا رو دید زود تر از من پرید بغلش و تا تونست از دوری بابا گله کرد و اشک ریخت.

بابا خیلی بهتر از قبل شده بود، کلا آب و هوا بهش ساخته بود و رنگ و روش بهتر شده بود.

دلم لک زده بود که بشینم و یه دل سیر باهاش درد و دل کنم.

بابا یه عالمه سوغاتی آورده بود که نود درصدش مالِ نیاز بود.

گفتم:

- بابا خیلی بی عدالتی ها پس من چی؟

آروم کنار گوشم گفتم:

- تو به عروس منم حسودی می کنی؟ خوب کار تو رو راحت کردم، به جای این که فردا پس فردا بخوای بری از این جا خرید کنی من برات بهترش و خریدم آوردم.

بابا که اینا رو می گفت مثلِ یه پسر شونزده ساله ذوق می کردم و گل از گل می شکفت.

همه اتفاقای این مدت البته سانسور شدش و براش گفتم، از سفرمون به شمال و کارایی که تو تابستون کرده بودیم، بابا گوش می داد و می خندید.

- رها دیدی من صلاح تو می خواستم؟ اما قولت که یادت نرفت هان؟ این دختر و که اذیت نکردی؟

- نه بابا مرد و قولش.

از این که می دیدم بابا حالش خوب شده یه اطمینان خاطری پیدا کرده بودم.

روزا سریع تر از تصور می گذشت و من آثار گذشت جوانی رو از درونم و به وضوح می دیدم.

و روز به روز شکفته شدن نیاز و.

نیاز امسال هم به قولش عمل کرد و باز هم بیست مطلق شد.

همیشه وقتی می رفتم مدرسه واسه بررسی وضعیت درسیش، همه با افتخار از شاگرد اول مدرسهشون برام تعریف می کردن.

همون روزای اول که نیاز رفت دبیرستان چون دیگه بابا نمی تونست بره، من خودم رفتم مدرسه و همه موضوع زندگی نیاز و واسه مدیرشون تعریف کردم. خانم نازنینی بود، چون مجبور بودم مرتب برم اون جا نمی خواستم مشکلی واسه نیاز به وجود بیاد، اونا هم که می دیدن این دختر از هیچ لحاظی مشکل که نداره هیچ، شاگرد اول مدرسه هم هست من و همراهی می کردن.

اون شده بود سمبل مدرسه، تو چند تا مسابقه و المپیاد هم شرکت کرد و یه مقامایی واسه مدرسه آورد.

منم تا اون جایی که وسع ام می رسید از لحاظ مالی به مدرسه کمک می کردم و در مقابل از شون می خواستم به نیاز واسه رسیدن به هدفش بهش کمک کنن.

دو ماه تا کنکور مونده بود و ما نتیجه زحمات این دو سال رو می دیدیم.

به نظرم نیاز یکمی داشت زیاد روی می کرد، همه اش چند ساعت تو شب می خوابید.

غذاش کم شده بود و بیش تر از همیشه لاغر و ضعیف شده بود.

می ترسیدم به خاطر قولی که به من داده بخواد خودش و اذیت کنه، می ترسیدم از پا در بیاد.

فقط خدا خودش باید کمکش می کرد کاری از من ساخته نبود.

اما امروز دیدم دو روز حتی از اتاقش بیرونم نیومده، گفتم امشب پنج شنبه هست، بهترین فرصت هست ببرمش بیرون که هم من یه هوایی بخورم هم اون یکمی خستگی در کنه.

با داد و بی داد و هوار رفتم سمتِ اتاقش.

- آهای بلند شو بیا بیرون دیگه، حالم از هر چی درس و مشق و کنکور به هم خورد، گندش و در آوردی تو دیگه!

- ای بابا چته، خوبه خودت واسم برنامه ریختیا!

- بابا ما آه.... غلط کردیم خوبه؟ اون موقع جو گیر شده بودم اشتباه کردم. زودی آماده بشو ببریم بیرون، یه لباس خوب انتخاب می کنیا! می خوام روحیه جفتمون عوض شه، شیر فهم شدی خانم نابغه؟ پس فردا می شی نفر اول کنکور دیگه باهات فالوده ام نمی شه خورد!

- رها خیلی وقت شناسی، به خدا عقب می افتما!

- تازه خبر نداری امشب هم از شب بیداری خبری نیست البته تو اتاق خودت!

یهو شروع کرد با مشت کوبیدن به کمرم.

- تو آدم بشو نیستی. انگار همه قول و قرارا یادت رفت، من حواسم پرت بشه رتبه خوب نیارم از چشمِ تو می بینما!

- اگه بالا بری پایین بیای، رتبت ده هزارم بشه امشب و بی خیال نمی شم. (داغ کرده بودم حسابی). زود باش! تو ماشین منتظرم. آخه تو خودت انصاف و و مروت نداری؟ خیلی بی مرامی نیاز!

- خيله خوب بابا چرا شلوغش می کنی؟ الان آماده می شم.

اوف! تادیدمش دلم واسش ضعف رفت، واقعا عالی شده بود.

منم امشب یه کت شلوار اسپرت سفید پوشیده بودم با بلوز سرمه ای.

رفتیم یه رستورانی که خیلی از غذاهاش تعریف می کردن.

غذا رو خوردیم ساعت هشت بود که اومدیم بیرون، نیاز برگشت طرفم و گفت:

- رها یه چیزی بگم قبول می کنی؟

- امشب تو جونم بخوای من قبول می کنم، اما حواست باشه تا قبلِ دوازده چون بعدش نوبتِ تو که هر چی می بگم باید انجام بدی.

یه مشت جانانه به بازوی نحیف و ظریف ما زد، بعد یه عالمه بد و بیراه نثاره مون کرد.

- خوب خوشگله بگو چی می خواستی بگی؟

- خیلی لوسی رها نمی گم.

- به هر حال فرقی نداره چون بعدِ دوازده حرف حرفه من هست!

- می خوام برم شهر بازی.

یه مشت کوییدم رو فرمون گفتم:

- یعنی خداییش از اول هم می خواستی همین و بگی؟ حاضرم قسم بخورم می خواستی یه چیز دیگه بگی.

- آره، اما نظرم عوض شد، به هر حال من الان دلم می خواد برم شهر بازی.

- ای گل بگیرن اون دلت و بی سلیقه، آخه آدم با نامزدش می ره جاهای عاشقونه نه بچگونه!

- آهای حواست باشه ها کی گفته تو نامزد منی؟

- می دونستم می زنی زیرش، طوری نیست امشب کاری می کنم که خودت از فردا به همه بگی نامزد داری.

بعد هم یه لبخند شیطنت بار زدم، اونم یه شکل و قیافه ای برام ساخت که از گفته ام پشیمون شدم، اما به هر حال خودم چون هوس کردم راه و به سمت شهر بازی کج کردم.

وقتی رسیدیم تو شهر بازی انگار نیاز این چند ساعت پیش رفته بود و یه گوله آتیش جاش اومده بود، عین اون بار اولی که با سها آورده بودمش شهر بازی بالا پایین می پرید.

- یالا رها زود باش، من می خوام کشتی سوار شم زود باش!

من کلا از وسایل بازی خوشم نمی اومد یه جورایی سر گیجه می گرفتم، اما خوب ظاهرا امشب نمی شد هیچی و بی خیال شد نیاز این قدر گیر داده بود که مجبور بودم هر چی می گه قبول کنم.

تقریبا بیش تر وسایل رو سوار شدیم. وای خدای من حالا نوبت ترن هوایی بود، من از همین پایین می دیدم حالم بهم می خورد، این چطوری می خواد سوار شه؟

- نیاز جون رها این یکی رو بی خیال بشو، بابا به خدا بعد شام هست، الان هم کلی چیز خوردی بری اون بالا حالت بد می شه ها.

- فکر کردی منم مثل تو کم ظرفیتم؟ می ترسی سوار نشو بهتر!

- اون وقت تو بری بالا کنار یه لندهور بشینی منم این جا مثل یه سیب زمینی وایسم نگاه کنم؟

- میلِ خودتِ در هر حال من بی خیال نمی شم.

- الهی بمیری، مرده شور اون اخلاقِ تو بیرن! اگه اون جا حالت بهم خورد من هیچ کاری به کارت ندارم به همه می گم این با من نیست.

- حالا اگه خودت حالت بد شد چی؟

- هیچ عزیزم، زنده زنده پوستت و می کنم توش رو پره کاه می کنم می زنم سر در شهر بازی تا عبرتی بشی واسه همه دخترای لوس و نر، صبر کن و ببین.

- برو جلو داره نوبتمون می شه خرس گنده، دعا کن چیزی نشه وگرنه بد چیزی در انتظارت هست!

- اوف... باشه دعا می کنم، رها اون دختره رو نیگا داره می خوردت.

- نوشِ جونش بذار فیض بیره خوب.

- جدی این طوری؟

دیدم رفت جلو وایستاد جلوی دختره بعد هم بهش گفت:

- خانم ببخشید سیر شدین؟

- متوجه نمی شم چی می گی؟

- هیچی عزیزم می گم سیر شدی از شوهرم یا نه؟

- من به شوهر تو چیکار دارم؟

- اون آقایی که اون جا وایساده دو ساعت داری با نگات قورت میدی شوهر بنده هست!

دختره بیچاره هاج و واج مونده بود و داشت بربر نیاز و نگاه می کرد، اما انگار پررو تر از این حرفا بود کم نیاورد گفت:

- وای ببخشید من شرمنده ام، آخه به ایشون نمی اومد این قدر بی سلیقه باشن، حالا هم طوری نشده می یام ازشون عذر خواهی می کنم، اومد جلوی صورتم و گفت:

- ببخشید جناب.

- بله بفرمایید، لازم نیست این قدر جلو بیاید از همون فاصله هم می تونید صحبت کنید.

- ای وای من فکر کردم نه می بینین، نه می شنوین که هم چنین تحفه ای انتخاب کردی.

یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- شنیدی که خانومم بهت چی گفت؟ پس بهتر گم بشی، به قول بعضیا حتی ارزش فحشم نداری!

نیازم اومد طرفم کشیدمش کنار، همون موقع نوبت ما شد و سوار شدیم دیگه فرصت نشد باز خواستش کنم تا پیاده شدیم روم و کردم طرفش و گفتم:

- دختر تو چرا با مردم دعوا داری؟

- کاریش ندارم می خواستم هواس تو پرت بشه که شد و گرنه مسله مهمی نبود، خوب این بار اولی نبود که یه دختر داشت لیست می زد، دیدی که همش تلقین بود، هواست که پرت شد دیگه حالت هم بهم نخورد.

- می دونی الان چی از خدا می خوام؟

- نه عزیزم بگو. (لباش و غنچه کرده بود و معلوم بود به زور داره خنده اش و می خوره).

- یه قدرتی بهم بده تا همین جا جلوی همه با این دستام خفت کنم، که دیگه واسه من تن ندی.

- چه کیفی داره وقتی حرص می خوری، اما مهم این بود که من به هدفم رسیدم.

- آخه جوجه تیغی تو مثلا می خوای من و ادب کنی، شیطونه می گه همین الان برم جلوی همه اون خانم خوشگله رو که دعواش کردی یه لب ازش بگیرم.

یهو دیدم سرش و انداخت پایین تند تند رفت، نگاه کردم دیدم داره می دو برسه به دختره دستش و از پشت گرفتم.

- دیونه داری چیکار می کنی؟

- مگه نمی خواستی ببوسیش؟ می رم صداش کنم تا نرفته.

- آه، گندت بزنه نیاز، تو شوخی حالیت نیست؟ خيله خوب بابا حق با تو بود، همش تلقین بود. راحت شدی؟

(ای بمیری رها، جوون مرگ شی امیدوارم، هیکل گنده کردی که چی؟ هی دقه به دقه این غرور مزخرف تو جلو این تازه به دوران رسیده خورد کنی، هی بگی ببخشید حق با تو بود، جدی که آبروی هی چی مرده بردی، مرتیکه چندش!)

داشت می خندید دلم واسه خنده اش ضعف می رفت، اما گفتم:

- امیدوارم رو آب بخندی.

یه لحظه خیره نگام کرد دیگه چیزی نگفت.

دیگه داشت دیر می شد، بهش گفتم:

- برمی گردیم خونه، امشب بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بززن.

چشماش و گرد کرد و سرش و تکون داد.

وقتی رسیدیم تو ماشین یه سیدی تو پخش بود که شنیدن یه آهنگش برام خیلی لذت داشت.

رو کردم به نیاز و گفتم:

- این آهنگ و خوب گوش بده می خوام روزی که واسه قبولیت جشن گرفتیم این و برام بخونی باشه؟

گوش کن:

- چه حس خوبیِ بازم / دوباره با تو خندیدن.

تمومِ سختی ها رو باز کنار تو نفهمیدن.

چه حس خوبیِ اما / بگو این غصه رویا نیست.

به غیر از تو که دنیامی دیگه چیزی تو دنیام نیست.

به جای قابِ پوسیده / به جای عکسِ رو دیوار.

تو رو می بینمت هر شب / تو رو می فهممت هر بار.

همیشه قدِ رویا بود / ولی حالا که این جایی.

چقدر این زندگی خوبه / چقدر بی وقفه زیبایی.

چه حالِ خوییم با تو / همیشه هم نفس باشم.

من و گم می کنی هر بار / تا من تو آغوشِ تو پیدا شم.

تو این احساس و می فهمی / من و تنها نمی داری.

بگو این غصه رویا نیست / بگو حالِ من و داری.

به جای قابِ پوسیده / به جای عکسِ رو دیوار.

تو رو می بینمت هر شب / تو رو می فهممت هر بار.

همیشه قدِ رویا بود / ولی حالا که این جایی.

چقدر این زندگی خوبه / چقدر بی وقفه زیبایی.

...

- عالی بود رها، اما می دونی که الکی نیست تمرین می خواد، منم که الان درگیرم، اما قول می دم به وقتش برات بخونم اونم نه برای همه فقط واسه خودت.

- باشه قبول، اما زودا دلم واسه صدات تنگ شده.

از دوازده گذشته بود که رسیدیم خونه.

بهش گفتم:

- نیاز قولت که یادت نرفته؟

- من به تو قولی ندادم.

بعد هم با کمال بی معرفتی پشتش و کرد رفت سمتِ اتاقش.

منم عین جن بو داده پریدم جلوش و گفتم.

- بین نیای من می یاما!

- اصلا بهتر! هواسم نبود تو برو من میام تو اتاقت، تخت تو کوچیکه نمی تونی بری اون ور بخوابی

باید تا صبح بچسبی به خودم. جونم چه کیفی بکنم من!

- خيله خوب، میام. می دونی چیه؟ تو این جا حروم شدی رها، باید یه سیبیل بذاری بری سر گردنه

زور گیری!

من رفتم که به بابا یه سری بزنم و مطمئن بشم که خوبه، بعد هم رفتم آشپزخونه یه شیشه آب

آوردم با خودم، می دونستم الان نیاز هم تشنه هست.

اومدم داخل دیدم نیاز رو تخت دراز کشیده و چشماش و بسته.

کنار تخت دو زانو نشستم و خیره شدم رو صورتش، مردمک چشمش از زیر پوستش حرکت می کرد، معلوم بود بیدار هست، اما انگار نمی تونست نگام کنه.

آروم صورتم و بردم نزدیکش و چشماش و بوسیدم.

- نیاز پاش و بشین.

- چشمام و باز نمی کنما خوب.

- طوری نیست، به وقتش باز می کنی.

پشتش و کرد و نشست.

خیلی دوست داشتم موهاش و شونه کنم این کار همیشه آروم می کرد، شونه رو برداشتم و یواش یواش موهاش و شونه کردم، این قدر ساکت بود که گمون کردم خوابش برده.

موهاش و کنار زدم و گردنش و بوسیدم، بعد هم کشیدمش سمت خودم و در گوشش گفتم:

- می دونی تو بهترین هدیه ای بودی که من تا حالا گرفتم، پس اینم بدونم که من دوست ندارم هدیه ام و با کسی قسمت کنم، خود خواهی هست، اما تو فقط مال منی حتی به دوستات هم حسودیم می شه، نمی خوام با هیچ کی صمیمی بشی می خوام همیشه واسه خودم بمونی.

صورتش و برگردوند سمتم، چقدر این چشما زیبا بود، اما مرموز، این قدر که نمی شد فهمید تو اعماق این چشما چی می گذره.

نگاهم افتاد به اجزای صورتش خیلی ظریف بود خیلی، اما بیش تر از همه چی معصومیت چشماش آدم و دیونه می کرد.

(می دونم حتما از اون زیبا تر خاص تر بود، اما واسه دل عاشق من اون تک و بی مثال بود. با هیچ کی قابل مقایسه نبود، یه الهه پاکی، مثل یه مجسمه شیشه ای که بقیه فقط حق داشتن از دور تماشاش کنن.)

بوسیدمش تک تک اجزای صورتش و با هر بوسه یه نفس عمیق می کشیدم، مثل آدمی که می خواد با زیاد خوردن واسه روزه داری آماده تر شه، منم داشتم واسه خودم غذای روح ذخیره می کردم، حریص شده بودم از بس همیشه نزدیکم بود، اما کنارم نبود.

بعد چند لحظه حس کردم از داغی این مدت خبری نیست و بدنش داره می لرزه یخ کرد، یه گلوله برفی شده بود ترسیدم نکنه چیزیش باشه.

آروم خوابوندمش رو تخت گفتم:

- خانومی چت شد یهو؟ اذیتت کردم؟ از چیزی ناراحتی؟

- رها می ترسم.

- از چی عزیز دلم؟ از من؟

- نه، اما آمادگیش و ندارم، خیلی می ترسم رها.

- آروم، باشه نترس نفسم، از هیچی نترس. من که بهت قول داده بودم تا خودت نخوای، تا ندونم هم روحت هم جسمت آماده نیست کاریت ندارم. ببین نیاز آخه این که فقط من طلب کنم کافی نیست یعنی راضی کننده نیست باید تو هم پام باشی.

من و که می بینی این طور با این حال می بوسمت دارم ازت آرامش می گیرم، دارم تغذیه روح می شم ازت دختر، نمی گم الان حالت عادی هست می بینی که قلبم به شماره افتاده، تمام سلول های بدنم شده قلب و نبض می زنن، اما دیدی وقتی یه نفر با خدای خودش راز و نیاز می کنه ازش آرامش می گیره، اما نمی تونه بگه چون نمی بینمش پس حسش نمی کنم، اون راحتی خیال و از درد و دل کردن باهاش می گیره، اما فقط یه تعداد محدودی از آدمها از اعماق وجودشون معبود و صدا می کن اون موقع هست که همه پرده ها کنار می ره، خدا رو ملموس حس می کن.

نیاز من خیلی بنده حقیریم نمی خوام خودم و با اونا مقایسه کنم، اما دارم با این کارم تذهیب نفس می کنم، می خوام به هوسم غلبه کنم تو حتی با رد کردن منم داری کمکم می کنی، واسه داشتن چیزی که با تمام وجودت می خوای باید آسمونی بشی نیاز.

می دونی که خیلی با خدای خودم حرف می زنم ، تازگیا کم تر اذیت می شم، منتظر می شم من اون اوج لذت و بدون این که تو بخوای نمی خوام.

اون شب هم مثل همه شبای دیگه با بی قراری گذشت.

نیاز و این روزا کمتر می دیدم، غذاش و شبا خودم می بردم، فقط چند لحظه می ایستادم و نگاهش می کردم.

تو این مدت من و بابا سعی می کردیم خونه تو آرامش کامل باشه تا هیچی ذهنش و درگیر نکنه. بالاخره روز موعود و سرنوشت ساز رسید.

صبح زود نیاز بیدار شده بود. داشت آماده می شد، از قبل به شرکت اعلام کرده بودم که امروز و نمی رم.

قرار بود خودم نیاز و برسونم.

یه صبحونه حسابی واسش درست کردم و منتظر نشسته بودم تا بیاد.

چقدر تو لباس مدرسه دوست داشتنی می شد.

همین طور خیره نگاهش می کردم.

- رها چته بابا خوردی من و بسه دیگه!

- انگار خیلی سرِ حالی آره؟

- آره چرا نباشم.

- استرس نداری؟ مضطرب نیستی؟

- نه واسه چی؟ مگه تو نمی گی اگه خدا نخواد برگ هم از درخت نمی افته، پس هر چی بخواد همون می شه، دیگه استرس معنی نداره. روت کم شد حالا پاش و دیرم شد.

- ای اون زبونت و مار بزنه، من و باش که نگران تو بی چشم رو هستم.

رسوندمش به جایگاه، بیش تر بچه ها با پدر و مادرشون اومده بودن، دلم واسه نیاز سوخت، اما انگار اون براش مهم نبود.

برگشت سمت من و صورتم و بوسید و گفت:

- این هم دوپینگ، می دونی الان ده رتبه صعود داشتم. من و جزء تک رقمی ها حساب کن. (چقدر بوسه بی مقدمه می چسبه ها!)

- نیاز من همین جا منتظر می مونم تا برگردی.

- مگه قرار بود بری؟ وظیفه ات هست باید وایسی.

یه پس گردنی بهش زدم گفتم:

- برو دیرت شد زبون دراز.

وقتی مطمئن شدم رفت داخل راه افتادم، براش دعا کردم که خدا کمکش کنه.

یه دوری اون اطراف زدم، اما همه حواسم پیش نیاز بود، صبح که دیدم این قدر ریلکس تعجب کردم، من که خیلی دلهره داشتم.

یه سه ساعتی دور زدم و بعد ایستادم همون جایی که به نیاز گفته بودم، یه ساعت دیگه هم گذشته بود، دیگه بچه ها کم کم داشتن می اومدن بیرون، اما خبری از نیاز نبود، فکر کنم مثل همیشه تا آخر جلسه بمونه، عادت داشت با آرامش کامل به سوالات جواب بده.

وقتی اومد بیرون از دور دیدمش و براش دست تکون دادم، اومد سمت خیلی راضی بود، با این حرفش منم آروم شدم.

- نیاز خدا رو شکر دیگه حالا حالا ها کاری نداری خیالم دیگه راحت شد، بریم امروز و خوش باشیم.
با به نهار دیش موافقی؟

- حتما، نیکی پرسش!

یادم بود بارِ اولی که با هم نهار اومدیم بیرون البته بابا هم با ما بود نیاز خیلی شیطنت می کرد، با صدای بلند می خندید، هی بلند بلند حرف می زد، دیگه داشت رو اعصابم راه می رفت که برگشتم و بهش گفتم:

- بین نیاز خانم جای این کارا تو خونه هست، می بینی که تو خونه منم خودم راحتم همه کاری می کنیم، اما تو به جایی مثل این جا اصلا این حرکات درست نیست.

با این که سعی می کردم آرام باشم اما لحنم خشن بود، اونم اخماش و کشید تو هم تا وقتی هم که اون جا بودیم سکوت کرد و با غذاش بازی کرد، توقع نداشت این طوری به مورد بهش گوش زد کنم.

با این که سنش کم بود، اما معنی حرف من و خوب درک کرده بود، چون بعد از اون هر بار که جایی می رفتیم خیلی موقر و سنگین رفتار می کرد.

حالا که دیگه به خانم حسابی واسه خودش شده بود جدا من که بهش افتخار می کردم.

دستش و گرفتم و رفتیم داخل.

همیشه عاشق غذا های دریایی بود، به خاطر همین انتخاب غذای امروز گذاشتم به اختیار خودش تا حسابی کیفور شه!

اون بی انصاف هم به چیزی سفارش داد که تا حالا اسمش و نشنیده بودم گفتم:

- نیاز مگه قبلا این غذا رو خوردی؟

- آره خیلی خوشمزه هست.

صورتش یهو قرمز شد و روش کرد اون طرف خودش فهمید چه گندی زده.

- مگه قبلا این جا اومده بودی هان؟

- نه، نه نخوردم که سها برام تعریف کرد.

چشمام و ریز کردم و نگاش کردم.

- می دونی نمی تونی بهم دروغ بگی پس خودت راستش و بگو.

- آخه چیزِ رها.... بین عصبانی نشو دیگه، به خدا با سها رفتیم خوردیم، این جا نه همون اطرافِ خونه خودمون.

- چرا به من نگفتی؟

- خوب می ترسیدم اجازه ندی.

- واسه چی اجازه ندی؟ مگه کسی باهاتون بود؟

- نه به خدا رها، تو که سها رو می شناسی مامانش هم می دونست به خدا، واسه تولدش نهار رفتیم رستوران بهت که گفتم تولدش هست واسه نهار می رم پیشش، فقط نگفتم قرار هست کجا غذا بخوریم.

مثل همون بچگیاش شده بود، تا کار اشتباهی می کرد و من مچش و می گرفتم.

اما حالا دیگه بزرگ شده بود نمی شد دیگه مثل قبل بهش امر و نهی کنم، همین که ازم حساب می برد و حس می کرد کار اشتباهی کرده کافی بود.

اخمام و کردم تو هم گفتم:

- این بار و می بخشم، اما می دونی که بارِ دومی در کار نیست، از این به بعد هر جا خواستی بری اول اجازه می گیری اگه مشکلی نباشه دلیلی هم واسه مخالفت من نیست، اما به این سهای ور پریده بگو خودم یه روز حسابش و می رسم.

غذا رو آوردن ظاهرش عالی بود.

نیاز که تا غذا رو دید از ذوقش نمی دونست تو دهنش بکنه یا تو چشاش!

من اول غذا رو خوب بر انداز کردم، عادتت بود چیزی و که بار اول قرار هست بخورم خوب تجزیه و تحلیلش می کردم.

اولین تکیه رو بردم سمتِ دهنم....

- ای وای... خدا، این چیه دیگه نیاز؟ جلبکه؟ خزس؟ قورباغس؟ چیه؟ آه....

رفتم سمتِ دستشویی حالم بهم خورد، طعمش یه جواریبی شبیه طعم مرگ بود!

برگشتم سمتِ میز، واقعا برام وحشتناک بود طعمش، نیاز هم اخماش و کرده بودم تو تا رسیدم بهش توپید بهم.

- جدی رها بی کلاسی... حال بهم زن، آبروم و جلوی مردم بردی، حالا لازم بود این قدر بلند بگی همه بفهمن، ببین چطوری دارن نگات می کنن!

- چی بود حالا این زهر ماری؟ وای خدا نصیب نکنه!

- کیک میگو بود دیگه، مگه تا حالا نخوردی خیلی خوشمز هست.

- نیاز حرف بزنی با همین دستام خفت می کنما، آخه این همه چیزِ خوشمزه تو دنیا، باید بیای دست رو چیزای غیر متعارف بذاری؟

(فکر کن یه تکیه سنگ و که مزه جلبک می ده رو بذارن رو نون بعد هم روش ماسه ترش بذارن، به جون خودم واقعا بد مزه بود و گرنه این قدر هام بی کلاس نبودم!)

- بنده خدا تو از عالم و آدم به دوری. تقصیرِ منه، الان خیلی ها تو خونه هم این جور غذاها رو می خورن، جدا الان واژه حیف نون برات کم هست! بده من خودم همه رو می خورم تو رو چه به این

چیزا همون دیزی سنگی بهت پیش تر می یاد!

- آره به خدا شرف داره به این غذای های اجق و جق!

خلاصه ما با شکمی گرسنه برگشتیم خونه، این قدر طعمِ دهنم بد بود که نتونستم چیزِ دیگه ای بخورم!

من هر روز بیش تر از قبل وابسته نیاز می شدم و همین مسله من و خیلی از آینده می ترسوند.

دیگه حالا بهونه ای نبود، تقریباً وقتی از کار بر می گشتم خونه پیش نیاز بودم یا بیرون می رفتیم. یا با هم شام درست می کردیم، فعلاً زندگی داشت روزای خوبش و نشونم می داد، اما دیدن روزای بد نمی تونست زیاد دور باشه!

اما نیاز همچنان می گفت که آمادگی شروع به دورانِ جدید از زندگی و نداره.

امروز قرار بود نتایج کنکور اعلام بشه، دیگه صبرم لبریز شده بود. این قدر حالتِ بدی داشتم که این استرس و به نیاز هم منتقل کرده بودم، آخه قرار بود نتیجه به عمر تلاش و تو به لحظه بینم.

- بذار نیاز من بینم باشه، می خوام اول خودم اسمت و بینم. خدای من اینا ها نیاز بیا، بیا بین. الهی من فدای تو بشم، آفرین دیدی گفتم من مطمئن بودم.

این قدر ذوق زده بودم که نمی فهمیدم داشتم چیکار می کردم.

اون فقط گریه می کرد چیزی نمی گفت شوکه شده بود، بغلش کردم و از صمیم قلب بهش تبریک گفتم.

اون فوق العاده بود من می دونستم فقط پنج نفر از اون رتبه بالا تر آورده بودن اون نفر ششم شده بود.

- نیاز باید جشن بگیرم، باید همه دنیا رو خبر کنیم، باید همه بفهمن، نیاز دیگه کسی حق نداره نیاز خالی صدات کنه همه باید بگن خانم دکتر.

این قدر تو آغوشِ خودم فشردمش که صدای استخوناش و می شنیدم.

- رها ممنون، نمی دونم چی بگم، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

- تو بهترین راه و انتخاب کردی نیاز با این کارت همه خستگیام در رفت.

بابا تا شنید خیلی خوشحال شد نیاز و بغل کرد گفت:

- دخترم می دونی الان بیش تر از همه پدر و مادرت خوش حالن، خدا رو شکر رو سفیدمون کردی گلم.

بالاخره چیزی که دنبالش بودم و بهش رسیدم، موفقیت نیاز.

اون شب یه شب رویایی بود، بالاخره بعد از چند سال یه خواب خوش رفتم. (البته قبلش یه خورده شیطونی کردیم با نیاز، تازگیا خوب راه افتاده بود!)

سها هم ظاهرا ده رتبه پایین تر از نیاز شده بود، اونا خیلی بهم تو درسا کمک می کردن و عشق ادامه دادن دوستیشون و با هم بودن انگیزه ای بود که سها رو وادار کنه بیش تر از ظرفیتش تلاش کنه، به نیاز گفته بود که خودش و مدیون اون می دونه.

دیگه از این به بعد باید بهش پر و بال می دادم، باید راه روش تنها بودن تو یه جامعه بزرگ و یاد می گرفت، البته با شناختی که ازش داشتم می دونستم براش زیاد سخت نیست.

واسه کار اولیه، ثبت نام و این چیزا با سها می رفتن من دیگه کمتر واسه رفت و آمدش سوال پیچش می کردم.

این راه سر آغاز یه خوشی نافرجام بود و یه غم غیر قابل وصف!

نیاز از رسیدن به هدفش شاد بود و خیلی از محیطی که به تازگی واردش شده بود راضی بود.

بیش تر وقتا برام از هم شاگردی هاش و از استادای تعریف می کرد، این قدر با آب و تاب از این موضوع حرف می زد که عمق لذت و تو صدایش می شد فهمید.

حدود بیست روزی از شروع دانشگاه گذشته بود که نیاز اومد دم اتاق و گفت:

- رها می شه پیام داخل.

- آره بیا داخل عزیزم.

- به چیزی می خوام بگم امیدوارم نه نیاری.

- خوب بستگی داره چی باشه، تو که می دونی من آدمی هستم که بی گذار به آب نمی زنم پس بگو بعدا قول بگیر.

- یکی از بچه های هم کلاسیمون به مناسبت قبولیش جشن گرفته و همه کلاس و دعوت کرده، می گفت می خواسته همون اول این کار و کنه، اما چون هنوز با کسی زیاد آشنا نبوده گذاشته یکمی بگذره. حالا می خوام اگه موافقی روز جمعه با هم بریم.

- حالا دیگه چرا منم باید پیام؟ من که از هم کلاسیاتون نیستم!

- اشکالی نداره گفته هر کی می یاد می تونه همراه بیاره.

- آهان از اون لحاظ، خوبه باشه قبول، فقط یه سوال این همکلاسیتون اخیانا یه آقا پسر خوش تیپ و خوش هیكل و پول دار نیست؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- فهمیدنش اصلا مشکل نبود، اول این که اگه دختر بود خودت همون اول می گفتی یکی از هم کلاسی های دخترمون جشن گرفته، بقیش هم کاملا واضح هست از کجا فهمیدم، تو این دور و زمره به جز بچه مایه دارا که کسی نمی تونه از این جشن بگیره، به حکم پولِ باباش احتمال زیاد هم خوشگله، هم خوش تیپ.

- به هر حال از این که قبول کردی ممنون. فقط یه چیز دیگه، من لباس مناسب ندارم می تونم با سها برم خرید؟

- آره برو، اما می دونی که چی باید انتخاب کنی دیگه؟ یه جوری باشه که فردا خواستی بری دانشگاه روت بشه تو چشم هم کلاسی هات نگاه کنی.

داشت از اتاق می رفت بیرون که دستش و گرفتم گفتم:

- خیلی بی معرفتیا می دونستی؟

- واسه چی؟ دوباره تو باج می خوای؟

- باج چیه عسلم؟ فقط می خوام تشکرت عملی باشه همین.

بعد هم بی مقدمه لباس و بوسیدم.

(تازگیا خیلی زود به زود طعمِ لباس و فراموش می کردم.)

وقتی یه بوسه طولانی ازش گرفتم گفتم:

- می دونی چیه نیاز؟

- هان چیه؟

- حواست هست بوسه هات تازگی خیلی آرتیستی شده؟

از خجالت گونه هاش سرخ شد و بعد هم با یه جمله عاشقانه از اتاق رفت.

- خیلی بی جنبه ای رها، حیفِ من واقعا!

نیاز دو روز قبلِ جشن با سها رفتن خرید.

وقتی برگشت خونه تمام خریداش و آورد و نشونم داد.

یه لباسِ خیلی خوش رنگ خریده بوده، یه رنگی آبیِ تندی داشت که بهش حتما می اومد. بهش گفتم:

- نیاز، همین الان بپوش می خوام توی تنت ببینم.

- رها الان پیوشم مزه اش می ره، بذار یه باره جمعه وقتی آماده شدم می پوشم می بینی.

- وقتی می گم الان یعنی همین الان!

بعد یه اخم طولانی روش و برگردوند و شروع کرد به پوشیدن لباس.

(ای خدا من آخه چطوری این مجسمه بلوری رو بینم بهش دست نکشم آخه، دوباره رفته بودم رو فاز تحریک و این حرفا!)

گذاشتم با خیال راحت لباس و پیوشه بعد بلند شدم رفتم سمتش.

از پشت بازوهاش و گرفتم، یهو عین برق گرفته ها سه متر پرید هوا.

- می گم بذار واسه برای بعد می گی نه، آخه اگه من تو رو نشناسم که واسه لای جرز دیوار خوبم!

(بدنم شروع کرده بود به لرزیدن و حرکاتم دست خودم نبود.)

با صدای کاملا خش دار بهش گفتم:

- چرا عزیزم، اشکالی نداره حالا من می خوام زود تر بینم.

- رها چشمات خیلی سرخ هستن، داری من و می ترسونی.

- آره دختر، تو من و دیونه کردی باید هم بترسی خوب، من الان کاملا وحشی شدم. بذار خودم زیپ لباس و بدم بالا.

زیپ لباسش از بغل می خورد و تقریبا از زیر کمرش پایین تر بود.

وقتی دستم به پوست بدنش می خورد به وضوح برجسته شدن پوستش و می شد دید یا به قول معروف سیخ شدن موهای تنش.

- رها چرا این طوری می کنی؟ بابا به خدا این یه لباس پوشیدن ساده هست، چرا این قدر منقلب می شی؟

دستم و گذاشتم رو لبش گفتم:

- می دونی وقتی از یه گرسنه همیشه غذا رو دریغ کنی حتی به تیکه نون بیات هم حریص هست، حاضرِ جونش هم بده یا جونِ کسی و که بخواد زود تر به اون نون برسه بگیره، حالا چه برسه به من که حتی لحنِ صدات، حرمِ نفسات، حتی راه رفتنت هم تحریکم می کنه.

- رها ولم کن تو رو خدا، بذار برم الان وقتش نیست.

- چرا؟ می شه بگی وقتش کی هست؟ می شه توضیح بدی این قدر تعلل واسه چیه؟ چرا دائم ازم فرار می کنی؟ صبرِ ایوب هم بود تموم شده بود به خدا، من دیگه معنی کارات و نمی فهمم، نمی دونم دیگه منتظر چی هستی. نکنه اصلا از اول هم همچین قصدی داشتی؟ فقط با این حرفات می خواستی من و از سرت باز کنی؟

اینا رو می گفتم از خشم تمامِ رگای گردنم بیرون زده بود، این قدر عصبی بودم که خون جلوی چشمام و گرفته بود.

با کف دست زدم روی شونه هاش و هلش دادم سمتِ تخت.

- چی کار می کنی احمق؟ داری اذیتم می کنی.

دیگه نمی شنیدم چی می گه، فقط اون لحظه همین برام مهم بود که این کوهِ غرور و که این همه سال من و مضحکه خودش کرده بود و به زانو در بیارم، حتی اگه به قیمت زیر پا گذاشتن تموم اعتقاداتم بود.

دیگه نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.

خوابوندمش روی تخت و دولا شدم روی صورتش.

این قدر لباس و بوسیدم که دیگه خودم خسته شدم، اون تمام مدت تقلا می کرد، این اولین بار بود می دیدم این قدر تلاش می کنه که از دستم خلاص بشه. (شاید واقعا ترسناک شده بودم!)

می دونستم وقتی از این اتاق بره بیرون تموم تنش کبود شده.

بهش گفتم:

- نیاز از این که مسخره بشم بیزارم، از این که فکر کنم کسی داره من و بازی می ده دیونه می شم، این و خودت خوب می دونی.

حالا دیگه قشنگ داشت اشک می ریخت.

تو اون لحظه به حدی قدرت تو تنم جمع شده بود که لباس که سهل هست، اگه یه تیکه فولاد هم بود از هم می دریدمش.

داشتم به هدفم نزدیک می شدم که با دوتا پاش کوید تو سینه ام، اونم انگار تموم قدرتش و جمع کرده بود تا نذاره من این کار و کنم.

یکمی به سمت عقب پرت شدم، اما نه این قدر که بتونه از دستم فرار کنه.

صدای کشیده ای که به صورتش زدم به حدی بلند بود که یه لحظه تموم تنم یخ کرد.

گوشه لبش ترکید و خونش رو صورتش چکید.

- رها می دونی تو فقط یه آشغالی، یه آدم کثیف، یه هرزه به تمام معنا، این همه سال فقط و فقط واسه همین من و تو خونت نگه داشتی به امید همچین روزی، قصد تو از اول این بود، تویی که من و به خودت علاقه مند کردی، اما چشمت همیشه پی جسمم بود نه روحم!

این قدر زجه زده بود که صداش دیگه در نمی اومد.

(این دیگه بی انصافی محض بود، منی که این همه مدت صبر کرده بودم حقم نبود حالا این حرفا رو

بشنوم، من که همیشه واسه اون ارزش قائل بودم، من اگه حالیم نبود که زود تر از اینا بهش می رسیدم، مگه قدرتش و نداشتیم؟ مگه نمی تونستم؟ اما فقط از عشق زیاد جلوی خودم و گرفتم، این حرفا خیلی نامردی بود، با این که می شد فهمید اونم این حرفا رو توی شرایط بحرانی زده، یا شاید می خواذ من و با این حرفاش به خودم بیاره، اما یه چیزی تو وجود من شکست!

شکسته شدن یه مرد اونم از درون، ضربه بزرگی بود.

دیگه نمی تونستم بمونم و توی صورتش نگاه کنم، از یه دختر با شنیدنِ اون حرفا ذهنم متلاشی شده بود.

اما دیدن خونی که روی صورتش می ریخت، قلبم و تیکه پاره می کرد.

از خونه زدم بیرون، فعلا تو این شرایط این بهترین گزینه بود.

رفتم سمتِ دره تنهایی هام، این مدت اون دره واقعا شده بودم سنگِ صبورم.

این قدر به این دو سه جمله آخر نیاز فکر کردم که داشتم دیونه می شدم.

شب و همون جا تو ماشین خوابیدم، فرداش هم همین طوری گذشت.

جمعه ظهر بود که با یه سر و وضع وحشتناک برگشتم خونه، بابا طبق عادتش بیش تر جمعه ها می رفت سرِ خاکِ مامان.

(چقدر دلم واسه خاکِ مامان تنگ شده بود، چقدر دلم می خواست بازم صداش و بشنوم، اون من و بغل کنه، چقدر به آغوشش احتیاج داشتم، چقدر تازگیا بیش تر کمبودش و حس می کردم.)

نیاز با شنیدن صدای در اومد تو سالن، وقتی من و تو اون حال دید رنگش پرید، یه لحظه خیره نگام کرد، اما سریع رفت سمتِ اتاقش، مشخص بود از این که من و این جوری دیده شوکه شده، اما اون دست پرورده خودم بود، مغرور و خیره سر!

این دعوا توی زمانِ خیلی بد اتفاق افتاده بود.

نه می تونستم اجازه بدم شب تنها بره، نه خودم توانایش و داشتم باهش برم.

خیلی دلم می خواست بگم نمی دارم بری.

اما هنوز اون قدر عقل از سرم نپریده بود، می دونستم این مهمونی براش خیلی مهمه، نباید همه پله های پشتِ سرم و خراب می کردم.

من که از خودم مطمئن بودم نمی تونستم از نیاز دست بکشم.

باید یه فرصتی به جفتمون می دادم تا با خودمون کنار بیایم.

آخه رهای بدون نیاز مساوی بود با مرگ رها.

من آماده شدم، رفتم سمتِ اتاقش و خیلی سرد گفتم:

- نیاز من تو ماشین منتظرم.

- یه لحظه می یای داخل، لباسم و ببین عیبی ایرادی نداره، نمی خوام تو مهمونی واسم اخم و تخم

کنی که چرا لباست فلان و بهمان هست!

بدون حرف رفتم داخل.

یه ماکسی بلندِ مشکی بود با یه کتِ کوتاه که روش نگین داشت، یقه لباسِ زیری تا دو سه سانت هم از گردنش و پوشونده بود.

موهاش هم خیلی ساده تا حدی که شده بود بالا بسته بود و با یه چیزی هم موهاش و صاف کرده بود.

اون واقعا جذاب بود. (فکر کنم اگه گونی هم بپوشه بهش بیاد، با این تصور که نیاز گونی تنش باشه یه لبخند کوچولو نشست رو لبم.)

مدلِ موهاش و لباسش، حتی آرایشش به حدی ساده و سنگین بود که دیگه عملا جای هیچ ایرادی باقی نمونده بود، اما با این حال نمی دونم چرا به نظر من تازه از همیشه هم قشنگ تر شده بود.

گفتم:

- نه خوبه ایرادی نداره، من تو ماشین هستم، زیاد منتظرم نذار.

همون طور که فکرش و می کردم، جشن یه جایی اون بالا های شهر بود، تو یه خونه فوقِ مجهز.
(البته واژه قصر بیش تر برازنده اش بود!)

اون بارِ اولی که با نیاز یه همچین جایی اومده بودم، واسم خاطره خوبی نبود، واسه همین یه ترس خاصی به جونم افتاده بود.

به محض ورود یه نفر واسه استقبال از ما جلوی در اومد.

درست برعکسِ بار قبل بود، این دفعه نیاز میهمان بود و من همراهش و دقیقا از اون یه استقبال گرم شد و از من یه استقبالِ کاملا رسمی.

همه مهمون ها تقریبا تو یه رنجِ سنیِ خاص بین نوزده تا بیست و دو یا یکمی بیش تر بودن، این وسط من فقط ازشون بزرگ تر بودم.

این مسله دو طیف داشت، یکی این که اونا از حضورِ من زیاد راضی نبودن و یکی دیگه اش این که اونا برای من یه تعداد جوجه فکلی بودن، که به وقتش تجربه من می تونست اونا رو سرِ جاشون بشونه و این باعث می شد یه اعتماد به نفس خاصی پیدا کنم و برعکسِ اول که از اومدنم ناراحت بودم، حالا دیگه از این که اومده بودم راضی بودم.

برام جالب بود، با این که نیاز تقریبا به غیر از سها از همه دخترا ساده تر اومده بود، اما کاملا تو کانون توجه هم کلاسی هاش بود.

باربرد میزبانِ این جشن یه پسرِ فوق العاده بود، بر عکسِ این که فکر می کردم با یه بچه سوسول که فقط به اندازه پول باباش اعتبار داره طرف هستم.

اون یه پسرِ اجتماعی و کاملا مبادی آداب بود، این قدر توی طرز برخوردش دقیق بود، که من واقعا شوکه شده بودم، از نیاز شنیده بودم که می گفت دخترا واسش احترامِ خاصی قائلن، اما من به حساب چیزِ دیگه گذاشته بودم.

دیگه حالا که از نزدیک می دیدمش نظرم کاملا عوض شده بود.

اما با این حال واسه این که بخواد رغیبِ من باشه یکم وقتِ بیش تری لازم داشت.

من کلا آدمِ مغروری بودم، بیش تر مواقع منتظرِ این بودم که طرفِ مقابل واسه هم صحبتی با هام پیش قدم بشه، همین باعث می شد زیاد تو بر خورد اول دل نشین نباشم.

از وقتی اومده بودیم نیاز کنارِ من نشسته بود و تکونم نمی خورد.

(فکر کنم می ترسید من دوباره اون روی سگی ام و نشونش بدم، دلم بر اش سوخت.)

نگاش کردم و گفتم:

چرا ورِ دلِ من نشستتی؟ پاش و برو یه خورده با هم کلاسی هات صحبت کن، این قدر واسشون قیافه نگیر، نذار همه همین اولِ کاری بفهمن عجب گندِ دماغی هستی!

برگشت و با تعجب نگام کرد، در حد انفجار بود که جوابم و بده، اما به سختی جلوی خودش و گرفت و رفت سمتِ دیگه سالن.

منم داشتم اطراف و نگاه می کردم. (بابا به خدا ما هم دل داریم، سی سال و هم دیگه کم کم داریم رد می کنیم، اما یکی بهمون نگفت بابا!)

یه دخترِ ناز و مامانی و خوشگل با یه لباسِ قرمز آتیشی اومدم سمتم و دستش و دراز کرد.

(آخ که من چه لذتی می بردم وقتی یه خانم به ظاهر متشخص واسه آشنایی این کار و می کرد و من در کمال خونسردی دستش و پس می زدم!)

خودش و جمع و جور کرد گفت:

- ببخشید مزاحم شدم ظاهرا.

- نه اصلا، خوشبختم از آشناییتون، اما من زیاد از این کار خوشم نمی یاد. (خدا از ته دلت بشنوه.)

- آهان هر جور راحتین، من ترنم هستم دوستِ نیاز جان، گفته بود که یه عمو داره که باهاش

زندگی می کنه، اما نگفته بود شما یه عموی فوق العاده جذاب هستین.

با شنیدن حرفِ ترنم در جا خشکم زد، اون من و بینِ دوستاش به عنوان عموش معرفی کرده بود،
یه عرق سرد تموم بدنم و پوشونده بود و در مقابلِ اون حرف واقعا خلع سلاح شده بود، اما نباید جا
خالی می کردم.

یه لبخند محو زدم گفتم:

- شاید نیاز فعلا این طوری صلاح دونسته، اما قضیه من و اون طوری که بیان شده نیست.

حال نوبت اون بود که رنگ به رنگ بشه.

- به هر حال بازم فرقی نداره، نمی شه به این راحتی ازتون گذشت، من می خوام افتخار بدین یه دور
برقصیم.

دخترایی با این مدل تربیت، واقعا گستاخ بودن واسه منی که یه پسر جا افتاده بودم، این جور ابراز
نظر غیر ممکن بود و این که بخوام کسی و که بار اول هست می بینمش یه همچین پیشنهادی بهش
بدم. (اما خوب شاید هم نیاز راست می گفتم، برعکس ظاهرِ کاملاً امروزی که داشتم، اما ذهنم ابداً
آمادگی یه همچین برخوردایی رو از طرفِ جنسِ مخالف نداشت، یا شاید هم حق با نیاز بود، من
زیاد امل و عقب افتاده فکر می کردم، اما ترجیح می دادم فکر کنن، چون در حدِ خودم نمی
بینمشون، برخوردم این مدلی هست!)

واسه همین بدونِ این که بهش جوابی داده باشم روم و ازش گرفتم به سمتِ دیگه خیره شدم. من به
خودم قول داده بودم امشب نیاز و نادیده بگیرم، یعنی سعی کنم کاری به کارش نداشته باشم، چون
در غیر این صورت تا حالا ده بار دعوا راه افتاده بود.

دیدن این صحنه ها که پسرا چطور سعی می کردن نزدیکِ ملکه من بشن دیونه ام می کرد، اما نباید
زود جوش می آوردم واسه همین ترجیح دادم برم بیرون و هوایی تازه کنم.

بیرون تو یه حیاط قدم می زدم که یهو حس کردم کسی دنبالم هست، برگشتم سمتِ صدا، دیدم
سها پشتِ سرم ایستاده.

از حالتِ نگاهِ خندم گرفت و گفتم:

- آهای خانم کوچولو چیه؟ دزد گرفتی این جوری نگاه می کنی؟

- نخیر آقا رها، آخه دیدم تنهاید، اومدم بهتون بگم شما چرا با خودتون و نیاز این کار و می کنین؟

- مگه چیکار کردم هان؟ من که امشب سعی کردم کاری به کارش نداشته باشم.

- خوب همین دیگه کارتون اصلا درست نیست، شما که خبر ندارین نیاز بین پسرای کلاس خیلی خاطر خواه داره، یعنی در واقع سرش دعواست، اون وقت شما به همین راحتی میدون و خالی کردین!

دستم و کشیدم به صورتش که باعث شد خودش و بکشه کنار، بهش گفتم:

- ببین سها جان، عزیزم تو برام به اندازه نیاز عزیزی از کوچیکی پیش خودم بودی نیتِ پاکت و می شناسم، اما این نیاز که دوست نداره کسی از رابطه ما خبر داشته باشه، اون خودش من و به عنوان عموش به دوستاش معرفی کرده، این کار به نظر تو چه معنی داره ها؟ می شه بگی. یهو چشمش و ریز کرد، به فکر رفت.

- اما اصلا کسی از این که نیاز می خواد با کی به این مهمونی بیاد خبر نداشت! اون تو کلاس غیر من با کسی صمیمی نیست که بخواد زندگیش و واسش تعریف کنه.

- پس اون دختره می گفت اسمش ترنم اون از کجا می دونست؟

- آهان پس بگو می دیدم هی دور و بر شما می پلکه ها. همون اولی که شما با نیاز وارد سالن شدید، اون از من پرسید این آقا که همراه نیاز کی هست، من چون نمی دونستم باید چه جوابی بدم بهش گفتم شما عموی ناتنی نیازید، همین. وگرنه مطمئن باشین نیاز روحش هم از این ماجرا خبر نداره. نمی دونم شما مردا چرا بدون این که از طرفتون سوال کنید سریع راجع بهش قضاوت می کنید!

اینا رو گفت و راهش کشید و رفت.

با خودم گفتم خوبه با این که زود قضاوت کردم، زود تصمیم نگرفتم، معلوم نبود چقدر وقت دیگه می تونستم این حال و تحمل کنم و کاری نکنم.

قصدم این بود اگه کسی هم مستقیما خواست نیاز و اذیت کنه کاملا بی تفاوت باشم، اما حالا انگار داشتم خفه می شدم می دیدم پسرا خودشون و به اون نزدیک می کنن، ولی نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

(اوف.... خدای من، این و دیگه نمی تونستم ببینم و ساکت بمونم، حالا می خوام برقصین، برقصین اما چرا این فرمی؟ لازم هست این قدر نزدیک که همه تنتون به هم بماله، آه واقعا که شورش و در آورده بودن!)

یکی از پسرا ظاهرا به نیاز پیشنهاد رقص داده بود و رفته بودن وسط پیست رقص.

یه آهنگ لایت با چراغای خاموش تو بغل هم، منم از کنار شاهد این صحنه بودم و نمی تونستم دم بزنم، معلوم بود نیاز از این وضعیت راضی نیست، چون همش اخماش تو هم بود و فقط وقتی پسر یه چیز دیگه می گفت به یه لبخند کوچیک اکتفا می کرد.

خدا رو شکر آهنگ زود تموم شد، نیاز خودش و کنار کشید، ظاهرا متوجه من نشده بود، چون وقتی به این سمت اومد از دیدن من یه لحظه شوکه شد، اما به روی خودش نیاورد، رفت سمت صندلی ها که خستگی در کنه.

منم خیلی عادی رفتم سمتش و کنارش نشستم.

هنوز تو عالم قهر بود و سعی می کرد زیاد بهم توجه نکنه.

برام جالب بود، از این که این قدر خونسرد شده بودم و می تونستم خودم و کنترل کنم، اگه هر زمان دیگه ای بود و این رفتارای نیاز و می دیدم فقط خدا می دونست چه عاقبتی در انتظارش بود!

یه نیم ساعتی به همون شکل گذشت و ما داشتیم از خودمون پذیرایی می کردیم، یهو صدای هم همه ای بلند شد و بچه ها شروع کردن به سر و صدا، انگار چند تا مهمون جدید واسشون رسیده بود که از اومدنشون خیلی خوشحال شده بودن.

نیاز و سها هم با دیدن اونا بلند شدن و رفتن واسه استقبال از مهمون های تازه وارد.

این طور که معلوم بود پدرِ باربرد به خاطر این که عضو هیات علمی دانشگاه (البته این و دیگه الان از ترنم شنیده بودم!) با چند تا از استاد های دانشگاهشون ارتباط خانوادگی داشتن، واسه همین اونا رو هم برای این جشن دعوت کرده بودن، از قضا سه نفری قبول دعوت کرده بودن و تشریف فرما شده بودن!

از بین این همه دانشجو بر خورد نیاز با اونا خیلی برام جالب توجه بود، حالا می تونستم بفهمم چرا تا حالا این قدر خونسرد مونده بودم و برام زیاد مهم نبود که پسرای این جشن بر خوردشون با نیاز چطوری هستن، چون اون کاملا نسبت به اون ها بی تفاوت بود.

اما حالا با اومدن اون استادها به خصوص اونی که از همه جوون تر بود به وضوح می دیدم که چطور دست و پاش و گم کرده بود و نمی تونست راحت حرف بزنه، قشنگ معلوم بود از دیدن اون دچار هیجان شده.

منم برای این که حس کنجکاویم و ارضا کنم به جمع بچه ها رفتم.

اونی که از همه مسن تر بود استاد ناصری معرفی شد، بعدی رو هم استاد مهرانی و آخری که بیش تر از همه جلب توجه می کرد و استاد آریا معرفی کردند، متوجه نشدم اسمش بود یا فامیلش.

طرز برخوردش با نیاز غیر عادی بود، وقتی اون و دید از بقیه جدا شد و اومد سمتش اضطراب و توی صورت هر دوشون می شد دید، کم کم داشت یه چیزایی دستگیرم می شد. (خدایا یعنی از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد.)

اون دقیقا هم سن و ساله من بود، از لحاظ ظاهری می شد بگی چهره من ظریف تر بود، اما اندامم درشت تر.

ولی چیزی که اون و متمایز می کرد لحن صدایش و نگاه نافذش بود، از خیلی ها شنیده بودم چشمای سیاه گیرایی خاصی دارن، یعنی که واقعا عاشق باشن نگاهشون تا عمق وجود معشوقشون نفوذ می کنه، اما در مورد چشم آبی ها یا بهتر بگم چشم رنگی این جوری نیست.

از حق نمی شد گذشت اون چهره جذابی داشت و از همه مهم تر کلامش بود که هر شنونده ای رو مجبور می کرد بهش توجه کنه.

بعد از مراسم معارفه و آشنایی بیش تر بچه ها سر میزاشون برگشتن به جزیه عده شون که من مونده بودم اون همه انرژی رو از کجا آورده بودن. از اول تا حالا مدام در حال رقصیدن بودن.

خدمه داشتن از مهمون های جدید پذیرایی می کردن که گروه ارکستر شروع کرد به زدن یه آهنگ آروم.

آریا از جاش بلند شد و اومد سمت میز ما و جلوی چشم همه و من از نیاز تقاضای رقص کرد، تموم تم داغ شده بود، حالا چیکار می تونستم بکنم؟ این کارش برام غیر قابل هضم بود، چرا بین همه باید می اومد سراغ نفس من، نکنه قصد کشتن من و کرده بود!

با خودم کلنجار می رفتم تنها امیدم این بود که نیاز تقاضاش و رد کنه، اما در کمال ناباوری دیدم دستش و گرفت و رفتن سمت جایگاه رقص.

به خاطر این که اونا راحت تر باشن خیلی ها جایگاه و خالی کردن، فقط یه تعدادی محدودی اون وسط مونده بودن واسه همین خیلی راحت می شد دید دارن چی کار می کنن.

تو حرکاتشون دقیق شده بودم، یه چیزی این وسط درست نبود، به نظرم با این که نیاز از دیدن اون مضطرب شده بود، یا حتی پیشنهاد رقصش و قبول کرده بود، ولی نمی دونم چرا حس می کردم از این که حالا این قدر بهش نزدیک هست معذب شده، بزم رضایتی تو چهره اش ندیدم. (یا شاید هم من دلم می خواست این جوری فکر کنم، داشتم خودم و گول می زدم!)

یه چند دقیقه ای رقص ادامه داشت با هر حرکت آریا سعی می کرد خودش و به نیاز نزدیک کنه، صدای نفسای من بلند شده بود و خودم حس می کردم همه رگ های صورتم برجسته شده، فقط خدا خدا می کردم زود تر این نمایش مسخره تموم بشه وگرنه دیگه نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم!

اما پست فطرت آخرین ضربه کاری رو زد، سرش و پایین آورد و زیر گوش نیاز و بوسید.

فقط و فقط من اون لحظه حس می کردم نیاز تو چه حالی هست، من بودم که بارها اون قسمت و بوسیده بودم و شاهد بودم اون چطوری از خود بی خود می شه.

حالا من باید چیکار می کردم؟ باید نقشِ یه آدمِ بی غیرت و بازی می کردم؟ باید می نشستم و می دیدم دارن چطوری عشقم و بازیچه هوس می کنن؟

آخه من باید سرِ قوالم می موندم، باید می داشتم هر کاری می خوادم امشب بکنه، من پای بندِ قوالم به دیگران بودم، حالا پایِ قولی که به خودم داده بودم وسط بود.

نمی دونم شایدم قول نبود غرور بود که نمی داشت جلو برم، آره خنده داره معلومه که نباید جلو می رفتم!

اگه من واسش مهم بودم خودش باید جلوی این اتفاق و می گرفت.

تنها کاری که کردم یه نگاه محزون به نیاز بود که مطمئن بودم تا عمقِ وجودش و سوزوند و این که زودتر اون ز مهریر رو ترک کنم، تموم وجودم یخ بسته بود از این همه بی مهری.

دیگه منتظر عکس العملش نموندم، فعلا بهترین گزینه فرار از مکان و زمان بود!

من انسانِ ضعیفی نبودم، هیچ وقت اجازه نداده بودم کسی حقم و پای مال کنه، حالا چرا به این روز افتاده بودم؟ چرا نمی تونستم فریاد بزنم و بگم اون سهم من از زندگی، دیگه اون و ازم نگیرین، و این چراها فقط یه جواب داشت!

این که من از خود نیاز با همه وجود مطمئن نبودم!

من عاشق بودم، حس می کردم اونم هست، اما حالا چرا نمی تونستم مطمئن باشم برام جای سوال داشت.

این همون حسِ ترسی بود که مدت هاس گریبانم و گرفته بود!

من با تمام وجودم می خواستمش بهش شک نداشتم، فقط از عشق زیاد نمی خواستم خلاف میلِ اون عمل کنم، نمی خواستم اگه اون دلش جای دیگه هست من سدِ راهش باشم، آخه من همه حرفام و بهش زده بودم، گفته بودم من بدونِ اون هیچم، می دونست برام فقط یه نفر نیست، یه عشقِ زود گذر یا یه هوس نیست!

(اون همه داشته ها و نداشته هام بود.)

پس از طرفِ من مطمئن بود، من کوتاهی نکرده بودم تو ابزار احساساتم، پس حالا اگه اون می خواست ادامه زندگیش با کسِ دیگه ای رقم بخوره من نباید خود خواهی می کردم.

خیلی با خودم فکر کردم ساعت ها، آخرین نتیجه ای که گرفتم این بود که بذارم خودش تصمیمِ نهایی رو بگیره من بهش گفته بودم که واسه شروع یه زندگی جدید منتظر اشاره اونم، اما باید می داشتم خودش با همه وجودش این راه و انتخاب کنه و بهترین کار این بود که تا یه مدت زیاد دور و برش نباشم، اون نباید تحت تاثیر گذشته اش تصمیم می گرفت.

در مورد اون شب اصلا باهاش حرف نزدم یعنی الان حدودِ یک ماهی می شد که به جز یه سلام و احوال پرسی سرد با هم حرفِ دیگه ای نزده بودیم.

این وسط بابا خیلی پا پی می شد می خواست بدونِ این همه سردی یهو از کجا سر در آورده بود، اما هیچ کدوم حرفی واسه گفتن نداشتم.

اون و کاملاً به حالِ خودش گذاشته بودم، اما خودم داشتم از درون داغون می شدم، من طاقتِ دوری اون و نداشتم می دونستم توی این حال زیاد دووم نمی یارم.

دیگه الان مدت ها بود یعنی دقیقاً یکی دو هفته بعدِ این که نیاز قبول شد دیگه با هم ورزش هم نکرده بودیم تنها دل خوشی من شده راه رفتن تو شب های سرد پاییز بود و یاد آوری همه اون خاطرات قشنگ.

دیگه از سر و صدا و شوخی تو اون خونه خبری نبود یه جورایی انگار گرده مرگ به همه جای خونه پاشیده بود، منم دیگه رمقی برام نمونده بود، از این همه مبارزه خسته شده بودم.

دو سه ماهِ دیگه ام گذشت حالا دقیقا وسط های زمستون بودیم هوا هم مثل قلبِ من یخ بسته بود.

با خودم فکر می کردم پس اون همه التهاب هیجان یهو کجا رفت؟ چطور یهو نیاز این همه نسبت به من دور شد؟ چی شد که یهو اون همه طعم شیرین جاش و به یه مزه گس بخشید؟

یعنی واقعا مسببش من بودم؟ شاید من نباید میدون و خالی می کردم!

اما این بی انصافی بود، پس نیاز چی اون نباید یه ذره از خودش از غرورش می گذشت؟

این که اون به این راحتی با این مسله کنار اومده بود بیش تر از همه چیز من و عذاب می داد، فکر می کردم پی هم چین بهانه ای بود!

کاملا نسبت بهم بی تفاوت شده، بیش تر وقتش و بیرون بود، البته به بابا می گفت با سها ست، اما این فکر که تو این بیرون رفتنا ممکن پای کسی دیگه ای در میون باشه مثل خوره وجودم و می خورد.

یه شب بعد پیاده روی رفتم تو اتاق بابا، اون جا یه قاب عکس خاص از مادرم بود که همیشه وقتی خیلی دلتنگ می شدم می رفتم و با اون قاب عکس حرف می زدم.

مادرم زن زیبایی بود، خاص بود، بابا همیشه از خوبی هاش برام می گفت، اما برای من کافی نبود به نظر من اون بی وفا بود اون حق نداشت من و بابا رو تنها بذاره، اما بابا مرد بود و پای من موند.

این قدر گریه کردم و باهش حرف زدم که نفمهمیدم چطور رو تخت بابا خوابم برده بود.

حدود ساعت سه و چهار صبح بود که از خواب پریدم، یه لحظه یادم رفته بود که چرا این جام، اما وقتی قاب عکس مادر و کنارم دیدم تازه همه چیز یادم اومد.

از اتاق اومدم بیرون، بیچاره بابا همون جا روی مبل خوابیده بود، احتمالا وقتی دیده من رو تختش خوابیدم دلش نیومده صدام بزنه، نگاهش کردم. چقدر برام عزیز بود، حالا تنها کسی که واقعا می تونستم با تموم وجود داشته باشمش اون بود.

داشتم می رفتم سمتِ اتاقم که صدای گریه نیاز توجه ام و جلب کرد. با خودم فکر کردم یعنی چی
توانسته باعث بشه که اون به خاطرش این طوری گریه می کرد؟

پشتِ دره اتاقش نشستم، دلم واسه شنیدنِ صدایش هم لک زده بود، واسه پوستِ تنش، واسه حرمِ
نفساش، اما دریغ... حتی دریغ از یه نگاه عاشقونه.

نمی دونستم کی اون و این طور غمگین کرده، اگه می فهمیدم که خودم نابودش می کردم.

با خودش حرف می زد، ناله می کرد، اما نمی فهمیدم چی می گه کاش می رفتم تو، کاش قدرتش و
داشتم، من بهش احتیاج داشتم، اونم به آغوشِ من این که تو بغل بگیرمش و آرومش کنم.

مثل همیشه بهش بگم کنارشم، بگم نمی دارم اون قلبِ کوچیکش بگیره، اون چشمای نازش تر شه،
اما دریغ و افسوس!

رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

اون روز با یه سر درد وحشتناک رفتم سرِ پروژره، دیگه نورِ علا نور شده بود، اگه قبلا یه ده تا کلمه
روزا با همکارام حرف می زدم، حالا کاملا روزه سکوت گرفته بودم، حوصله خودمم نداشتم چه برسه
به کسِ دیگه!

اون روز عصر وقتی برگشتم خونه بابا صدام زد، گفت:

- رها می خوام باهات صحبت کنم.

گفتم:

- می شنوم بابا بگو.

- نه این طوری نمی تونم، برو لباسات و در بیار و بیا بشین تو سالن، تا بتونم راحت حرفام و بزوم.
حوصله لج بازی هم نداشتم، رفتم تو اتاقم، لباسام و در آوردم. طبق معمول باز هم نیاز خونه نبود.

حتی واسه شنیدنِ حرفای بابا هم کنجکاو نبودم، دچار یه افسردگی مزمن شده بودم.

برگشتم تو سالن و کنارِ بابا نشستم و گفتم:

- من آماده ام، بفرمایید.

- بابا جان، رها دیروز نیاز اومد پیش من و یه چیزی گفت که از شنیدنش شوکه شدم، نفهمیدم چطوری این تصمیم و گرفته.

- مگه چی گفت؟

- هیچی، می دونی می گفت....

بنده خدا بابا کاملا معلوم بود از حرفی که می خواد بزنه چقدر معذب هست، نمی تونست حرفی و که تو ذهنش بود و به زبون بیاره.

- بابا جان بگو دیگه! چی می خواستین بگی؟ چرا من من می کنین؟

- آخه می دونی چیه، باورم نمی شه رها من فکر می کردم شما هم و می خواین، فکر می کردم قرار ازدواج گذاشتین، اما نیاز دیروز چیز دیگه ای می گفت. تمام دنیا دور سرم چرخید، همه چیز دور و برم به دوران افتاده بود.

یعنی چی به بابا گفته بود که اون و این طور بی قرار کرده بود.

- بابا تو رو قرآن بگو راحت کن. جون به لبم کردیا!

- نیاز می گفت یکی از استاداش ازش خواستگاری کرده، اون هم تو جوابش گفته باید اول با ما صحبت کنه. بعد هم قرار شده اگه ما اجازه دادیم اونا آخر هفته بیان خونه واسه آشنایی.

بغض کردم، شکستم، نابود شدم، اما تو جواب بابا فقط خندیدم.

نباید می داشتم اون هم خورد شدنِ غرورِ پسرش و ببینه.

تعجب کرد، کلافه شده، اما جرات سوال نداشت!

گفتم:

- خوشحالم بابا این که خیلی خوبه بالاخره تصمیمش رو گرفت، اون هم من و از این برزخ نجات داد، هم خودش و.

بابا این چیزی که اون خواسته، ما باید برای تصمیمش احترام قائل بشیم، باید کمکش کنیم خوشبخت بشه.

اینا رو می گفتم، اما از روی زبون بود، دلم تیکه پاره بود، قلبم نا امید شده بود.

- بابا، رها چرا به خودت و من دروغ می گی؟ من که می دونم تو چقدر نیاز و دوست داری، آخه پسر تو با کی داری لج بازی می کنی؟ این دیگه مسله بازی های بچگیتون نیست، این حرف تمام عمری هست که به پاش صبوری کردی تا به ثمر برسه، چطور به این راحتی می گذری و به منم می گی بگذرم. من می بینم چطوری از دوریش بیماری، مگه می شه ذره ذره آب شدن تو رو بینم و دم نزنم.

- میگی چیکار کنم؟ من واسه اثبات عشقم بهش کوتاهی نکردم، همه جوره بهش نشون دادم.

من به پاش نشستم بابا، اما اون بی معرفت من و پس زد، من و نادیده گرفت.

وقتی اون من و نمی خواد... (این قدر این جمله رو با سوز گفتم که خودم از شنیدن لحن صدام گریه ام گرفت، صدای هق هقم بلند شده بود، دیگه توان نداشتم جلوی اشکام و بگیرم باید می داشتم بیارن وگرنه خفه می شدم.)

به بابا گفتم:

- به نیاز بگو قبول، اما برنامه اش رو بذاره واسه هفته بعد.

اما بابا نمی بخشمت، اگه بفهمم چیزی از این حال من بهش گفتم، نمی خوام به هیچ وجه به خاطر دینی که حس می کنه به ما داره یا از روی دل سوزی واسه من بخواد نظرش و عوض کنه، فقط بهش بگو یه سفر کاری داشته که باید حتما می رفته.

باید دور می شدم، این قدر دور که، اما می دونستم هر جا برم آسمون همین رنگه، می دونستم رها بدون نیاز یعنی هیچ!

دنیاپی که تو ذهنم ساخته بودم با این حرف و بیرون شد، باید می رفتم تا حداقل با خودم کنار بیام، هضم این حرف بیشتر از توانم بود.

یه چند روزی و تو بی خبری کامل سیر کردم، تو این مدت فقط خدا سنگ صبورم بود، این قدر باهاش درد و دل کردم که حس می کردم بیش تر از همیشه بهش نزدیک شدم، آخه منم مثل اون تنها بودم، فقط اون که تنهای مطلق بود و من و درک می کرد.

اما حالا بابد بر می گشتم، نمی تونستم واسه همیشه فقط به خودم و چیزایی که از دست دادم فکر کنم.

بالاخره بابا هم این وسط داشت اذیت می شد، حق نداشتم دیگه این حال و روز و ادامه بدم، باید لااقل پیش اون حفظ ظاهر می کردم.

با یه سر و وضع آشفته برگشتم خونه، به محضی که در و باز کردم و رفتم داخل، دیدم بابا اومد طرفم، این قدر عصبانی بود که جرات نکردم حتی بهش سلام کنم.

تا رسید بهم یه سیلی محکم مهمونم کرد، حق داشت، حقم بود.

تو چشمام براق شد و گفت:

- پسری که من تربیت کرده بودم و بهش افتخار می کردم این بود! بچه ای که فکر می کردم مرد روزای سخته، چرا این قدر بی فکری؟ چرا این قدر بی مسولیتی؟ نمی گی با این کارت من و تا مرز دیونگی بردی؟ با خودت نگفتی من تنها بدون تو، تو این بی خبری باید چیکار کنم؟ اون دختری بی معرفت هم که گذاشت و رفت.

این و که گفت دیگه طاقت نیاورد نشست، صدای هق هق گریش بلند شد، نشستم جلوی پاشو گفتم:

- چی می گی بابا؟ من که به شما گفتم می رم مسافرت، تو رو خدا بابا حرف بزن، نیاز کجا رفته؟ کی رفته؟ چی می گی اصلا شما!

بلند شدم رفتم سمتِ اتاقش، حرفِ بابا رو باور نداشتم، غیر ممکن بود، اون نمی تونست پشتِ پا بزنه به همه چی و این قدر راحت دل بکنه، خدایا دلم داره می ترکه.

اتاق خالی بود از عطرِ نیاز، تهی بود از زندگی، درست مثلِ من!

شروع کردم به گشتنه اتاقش، جالب بود! از چیزایی که می دیدم متعجب بودم، یه عالمه نشونه از عشقی که به من داشت.

تمام چیزایی که تو این مدت براش خریده بودم و حتی کوچیک نگه داشته بود، چند تا دفتر خاطرات، یه عالمه عکس از من لا به لای تختش، کتاباش، کشوها، خلاصه همه جا.

حتی لوازمی و که غیر قابل استفاده بود هم نگه داشته بود، ته مونده مداد ها هم دور انداخته نشده بودن.

این نشونه ها به تنهایی واسم هزار تا معنی داشت، اما چیزی و که معنیش و درک نمی کردم، این بود که چرا به یه نحوی به همشون آسیب رسونده بود.

روی همه عکسا رو خط کشیده بود! خطِ سیاه، تمام کلماتِ دفترِ خاطراتش و قلم گرفته بود، روی لباساش و با یه چیز تیز پاره پاره کرده بود، حتی روی مداد ها رو هم تراشیده بود.

همه اش نشونه هایی بود از میزان غذایی که کشیده بود.

تنها چیزی که تو اتاقش سالم مونده بود، همون گویِ بلوری بود که بهش کادو داده بودم، گفته بود می خواد یه خونه مثلِ این داشته باشه. چقدر اون روز از ته دل آرزو کردم آرزوش و بر آورده کنم.

چشمه اشکم بس که باریده بودم خشک شده بود، دیگه رمقی واسه گریه کردنم نداشتم، فقط آه می کشیدم، آه.

نمی فهمیدم معنی این کاراش و، این بغض، این غم چی بود که من از درکش عاجز بودم.

به خاطرِ عشق بود یا نفرت؟ نمی دونستم.

گذرِ زمان و حس نکردم، این قدر غرقِ افکارم بودم که نفهمیدم کی شب شد.

کمرم خم شده بود، دیگه نمی تونستم مغرور بمونم باید دنبالش می گشتم، نمی تونستم بذارم بی پناه بمونه حتی اگه دیگه من و نخواه! شاید هم از اول نمی خواست فقط من این وسط نقشه یه عاشقِ احمق و بازی کردم.

برگشتم پیشِ بابا صورتش و بوسیدم گفتم:

— بابا من شرمنده ام هر چی بگی و سرزنشم کنی باز کم هست، می فهمم نباید بی خبرتون می داشتم من و حلال کن، اما نگران نیاز نباش، هر جا باشه پیداش می کنم می دونی که ما هنوز در قبالت مسولیم، این من بودم که از اون خواسته زیادی داشتم، مقصر خودم بودم پس تاوانشم خودم باید پس بدم.

رفتم تو اتاقم به یه دوشِ آب سرد خیلی احتیاج داشتم، باید سعی می کردم آرامش به روح و جسمم برگرده.

بعد از یه دوشِ طولانی خزیدم روی تخت و به سقف خیره شدم.

باید پیداش می کردم هر طور شده واسه همین همه احتمالات و در نظر گرفتم، اما برای شروع بهترین گزینه سها بود، قطعاً اون می دونست نیاز کجا رفته، اما چون دوستِ وفاداری بود حرف کشیدن ازش به این راحتیا هم نبود.

صبح اولین کاری که کردم رفتم و استعفام و نوشتم، فعلاً به وقت بیش تر از کار نیاز داشتم. خیلی وقت بود این تصمیم و گرفته بودم، اما تو عملی کردنش تردید داشتم، اما الان موقع اش بود. قصد داشتم وقتی زندگی ام به حالتِ نرمال برگشت حجره بابا رو بفروشم و با پولی که پس انداز کرده بودم یه شرکت خصوصی بزنم.

بعدش برگشتم سمتِ خونه یه راست رفتم سراغِ سها، مادرش در و باز کرد، تعارف کرد برم داخل، اما مثل همیشه خوش برخورد نبود یه جورایی خیلی رسمی برخورد می کرد، حتما حرف های سها در مورد من روش تاثیر کرده بود، خلاصه بعد از تعارفات مرسوم بهش گفتم می خوام در مورد یه موضوعی با سها صحبت کنم، احتمالا فهمید در چه موردی، اما گفت:

- فعلا که سها دانشگاهِ فکر کنم حدودِ ساعتِ هفت به بعد خونه باشه.

- پس با اجازه شما من می رم همون موقع می یام، می شه بگید خونه باشه جایی نره، ممنون می شم.

- باشه مشکلی نیست، تشریف بیارید.

- پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

نمی دونم! نیاز گم شده بود، من حالا باید مثلِ دیونه ها می بودم، اما یه حسی بهم می گفت اندکی صبر سحر نزدیک است.

همه اون روز پیشِ بابا بودم و براش همه کارایی که از صبح کرده بودم تعریف کردم، خوشحال بود. که بالاخره سرِ عقل اومدم و می خوام واسه خودم کارم کنم و همین که روحیه خوبی پیدا کرده بودم.

ساعتِ از هفت گذشته بود، که رسیدم دمِ خونه سها زنگ و زدم و منتظر ایستادم.

آیفون و برداشت و گفت:

- بله، بفرمایید.

- سها جان می یای بیرون می خوام باهات صحبت کنم.

- در چه موردی؟

- شما بیا می فهمی، به مامان بگو می ریم همین کافی شاپِ سرِ خیابون نمی تونم دمِ در حرفام و

بزنم.

- آخه من تازه از دانشگاه اومدم، خسته ام به خدا.

- ای بابا، قول می دم زیاد وقتِ تو نگیرم بیا دیگه.

- باشه، پس صبر کنید الان می یام.

وقتی در و باز کرد کاملا معلوم بود رنگش پریده، اون معصوم بود، بی گناه، فهمیده بود نمی تونه زیاد در مقابل من دووم بیاره واسه همین خودش و باخته بود.

سوار که شد اخماش و تو هم کرد. هیچی نگفت، منم قصد نداشتم فعلا چیزی پرسم باید تو شرایطی قرارش می دادم که نتونه ازم فرار کنه.

رسیدم داخل و رفتیم سمتِ جایگاه همیشگی.

سرش پایین بود و با ناخن هاش بازی می کرد.

از این کارش خنده ام گرفته بود، درست برام مثلِ یه نی نی کوچولویی به نظر می اومد که می خوان باز خواستش کنن، اون درست هم سن نیاز بود، اما من هیچ وقت نسبت به نیاز این حس و نداشتم اون غیر قابلِ کشف بود، نمی شد فهمید تو سرش چی می گذره، اما سها دقیقا بر عکس اون بود.

اما من کاملا خون سرد نشسته بودم و بهش نگاه می کردم.

- خوب خانم کوچولو من می شنوم.

- کجای من شبیه بچه هاست هان؟

- وایسی خدای من شرمنده، حالا عذر من و بپذیرید خانم جوان.

- من نمی فهمم شما چی می گی، منظورت چیه اصلا؟ آماده ای چی و بشنوی؟

- سها، نیاز کجاست؟

- خیلی خنده داره مسلم که اون که نمی یاد به من بگه کجا می ره، چون می دونست شما اولین نفر می یای سراغ من.

- پس شما الان از کجا می دونستی نیاز پیش ما نیست؟

- جناب مفتش، واسه این که قبل رفتن اومد پیشم و بهم گفت داره از پیشتون می ره، دلیلش هم نگفت، فقط واسه خداحافظی اومده بود.

- یعنی تو ازش نپرسیدی می خواد کجا بره؟ پیش کی می ره؟ مگه می شه آخه، یعنی این قدر بی معرفتی و من نمی دونستم!

- نخیر، هیچ هم این طور نیست. بهش خیلی هم التماس کردم، اما قبول نکرد.

- تو خودت شک نکردی واسه چی می خواد بره، اون که قرار بود آخر هفته خواستگار داشته باشه.

- خواستگار؟

- آره، همون استادتون دیگه، که از نیاز خواستگاری کرده بود.

- من و مسخره کردی آقا رها؟ آره خواستگاری کرد، اما نیاز جلوی من بهش جواب رد داد. خیلی واضح بهش گفت که نامزد داره و نباید دیگه در این مورد حرفی زده بشه.

دنیا دور سرم چرخید، این داشت چی می گفت، پس حرف خود نیاز چی؟ اون خودش به بابا گفته بود، من نمی فهمم!

چند دقیقه ای سکوت کردم، آخر سر سها سکوت و شکست، گفت:

- رها تو با هاش چیکار کردی؟ اون دیونه وار دوست داشت، چی بهش گفتی که این طوری شد؟

اون بدون تو دووم نمی یاره ها، برو دنبالش اون خیلی تنهاست.

خیره شده بودم به یه نقطه، دیگه حرفای سها رو کامل نمی شنیدم، فقط به این فکر می کردم نیاز

واسه چی هم چین دروغی گفته بود، چرا؟ چرا؟

یه لحظه به خودم اومدم، گفتم:

- اون که نمی تونه تا ابد فرار کنه بالاخره باید برگرده دانشگاه، اون واسه رسیدن به این هدفش از جون مایه گذاشت، نمی تونه از همه چی بگذره بالاخره که بر می گرده، پس لازم نیست خیلی دنبالش بگردم، هان سها؟ مگه نه، درستِ دیگه آره؟

- نه زیاد خوشحال نباش، اگه این طوری بود که راه فراری واسش نمی موند، اون فکر همه چی و کرده بود، واسه این که رتیش عالی بود و دانشگاه تهران خیلی راحت می تونه با یه نفر از یه شهر دیگه جا به جا بشه، گفت می رم یه شهر دور تقاضاش و هم رد کرده واسه همین منتظر نتیجه نموند گفت می ره تا خبرش کنن.

- باشه، بازم پیدا کردنش زیاد مشکل نیست، به هر حال همون جایی که انتقالی می گیره هم ثبت می شه دیگه، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و کنه پیداش می کنم.

- بازم می گم رها اون داغون بود. این قدر پیش من گریه کرد که دیگه چشماش نوری نداشت، هر چی بهش اصرار کردم لاقل علت ناراحتیش و برام بگه نگفت. فقط می گفت دلم تنگه نمی تونم تو این شهر نفس بکشم، می خوام واسه خودم تنها باشم، دیگه طاقت ندارم.

هر چی بیش تر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، سها رو رسوندم خونه و قسمش دادم اگه خبری از نیاز گرفت حتما بهم بگه، اون ظاهرا قبول کرد، اما به حرفاش هنوز اطمینان نداشتم.

تنهای راهی که برای رسیدن به نیاز سریع تر نتیجه می داد، این بود که صبر کنم تا نتیجه انتقالی که داده معلوم بشه.

دوباره دلشوره به دلم افتاده بود، اون بی پناه بود، پولی نداشت، پس اندازی نداشت، خدایا خودت به دادش برس.

آخه بگو دختر دیونه این تصمیم یهو چطوری تو اون مغزت جا گرفت، اگه فقط بینمش! فقط خودش می دونه چه عاقبتی در انتظار شه.

وقتی برگشتم خونه برای بابا تعریف کردم که از سها چی شنیدم، بعد هم بهش قول دادم هر چه زود دخترش و براش پیدا کنم.

هر روز کارم این شده بود که یه سری برم دانشگاه و، و یه زنگ هم به سها بزنم حدودِ یه هفته ای گذشت، بالاخره نتیجه انتقالی نیاز معلوم شد.

اول بهم اطلاع نمی دادن، اما بعد که ماجرا رو براشون توضیح دادم و گفتم که پدرم قیمش و موقع رفتنش ما ایران نبودیم، به هزار بدبختی جواب دادن.

حدسم اشتباه بود. فکر می کردم لاقل یه جایی اطراف زادگاهش بره، اما تو یکی از دانشگاه های رشت پذیرش گرفته بود، می دونستم اون جا رو خیلی دوست داره، اما فکرش هم نمی کردم حاضر بشه بره اون جا زندگی کنه!

به بابا گفتم و خودم و برای یه سفر طولانی آماده کردم.

رفتنِ اون به شمال کار من و سخت می کرد، اون جا این قدر تعدد شهر داشت که نمی تونستم به این راحتی محل زندگی و پیدا کنم، باید می رفتم دم دانشگاه و اون جا منتظر می موندم، یه جایی رو تو یه روستا نزدیک رشت واسه یه ماه اجاره کردم.

همه ما یحتاجم خریدم، و خودم و واسه روزای سخت تر از این آماده کردم.

روزای اول ترجیح می دادم از صبح بیرون دانشگاه منتظرش باشم تا بتونم بدون دردسر پیداش کنم، اما تلاشم به این شکل بی فایده بود، انتظار دیگه داشت دیونم می کرد، باید می رفتم می پرسیدم.

جالب بود، کسی حاضر نبود بهم اطلاعات بده. می گفتن برامون مسولیت داره، خنده دار بود به خدا، آخه فکر نمی کردن تنها بودن یه دختر بی پناه که بیش تر براش خطر داره، بالاخره بعدِ کلی پرس و جوب تونستم کلاس پزشکی رو پیدا کنم.

اضطراب دیدنش داشت خفه ام می کرد، نمی دونستم وقتی می بینمش باید چه عکس العملی نشون بدم، هزار راه و تو مغزم امتحان کردم و آخر هم به نتیجه نرسیدم.

تو اون لحظه ضربان قلبم به شدت بالا رفته، من چه ساده بودم که فکر می کردم همین اول می تونم سریع پیداش کنم، اما نشد ندیدمش.

چند روز دیگه هم گذشت، بالاخره مطمئن شدم که تو همین دانشگاه داره درس می خونه، اما نمی دونم چرا بعد کلاسا هر چی می ایستادم نمیدیدمش.

چون تازه اومده تو این دانشگاه قطعاً هنوز شناخته شده نبود، واسه همین نمی تونستم جلوی همه رو بگیرم و ازشون سوال کنم.

یه جرقه به ذهنم رسید، حتما ظاهرش و عوض کرده بود، که نمی تونستم پیداش کنم.

تو این چند روز که مرتب می اومدم می رفتم، از بین دخترا یک نفر بود که بیش تر از همه متوجه من بود، یعنی دائم چشماش من و دنبال می کرد، یه لحظه تصمیم گرفتم از این راه واردش بشم. باید رابطه و با اون نزدیک می کردم تا به وسیله اون راحت تر نیاز و پیدا کنم، چون دیگه نمی شد هر روز پیام و بیرون در بایستم، کم کم همه داشتن مشکوک می شدن.

تو رابطه با دخترا زیاد تجربه نداشتم، یعنی هر چی هم بود هیچ وقت از طرف من نبود، همیشه اونا پیش قدم بودن، اما حالا وقت تنگ بود، نمی تونستم منتظر بمونم تا اونم خودش پیش قدم بشه، با این حال خیلی برام سخت بود.

رفتم سمت اون دختر و با پرویی کامل گفتم:

- می تونم وقتتون و بگیرم،

دختر بیچاره انگار داشت سخته می کرد، رنگش و باخته بود گفت:

- البته خوشحال می شم، اما می دونید که این جا نمی شه، باید بیرون دانشگاه با هم صحبت کنیم.

- ایرادی نداره، من بیرون منتظر تونم، امیدوارم معطمم نذاری.

یه لبخنده دخترکش هم نثارش کردم و اومدم بیرون.

می دونستم کارم اشتباه نباید با احساساتش بازی می کردم، اما یه وقتایی یه خورده شیطنتم لازم
وگر نه آدم دپرس می شه!

اصلا شیطونه می گه بی خیال نیاز بشم و برم سراغ همین خوشگله که هم خودش ناز، هم کم ناز می
کنه. (خیلی ببخشیدا شیطون غلط می کنه با شما!)

بیرون در ایستادم و تکیه دادم به ماشین، تا بالاخره خانم تشریف فرما شدن.

رسید به ماشین اومد سمتم، دستم و بردم جلو، پیش خودم گفتم خوبه این اخلاق من و داشته باشه
دستم و رد کنه، اون موقع چه ضایع بشم من، اما جالب بود، نه تنها رد نکرد هیچ، دستامم به گرمی
فشرد.

چشمام و تنگ کردم دوست داشتم بینم از برخورد دستش با دستام چه حسی پیدا می کنم، اما
هیچی نبود. فقط یکمی سردم شد به جای این که داغ کنم.

بهش گفتم:

- تشریف می یارید بریم یه جایی یه نوشیدنی گرم بخوریم؟

- حتما، با کمال میل.

پیش خودم گفتم جونم رو، ماشاا...، خدا تو رو واسه پدر و مادرت حفظ کنه.

نشست جلو راه افتادیم.

- ببخشید من این جا ها رو خوب بلد نیستم، می شه شما راهنمایی کنی.

- آره، دو تا خیابون پایین تر یه کافی شاپ هست، می خواین بریم اون جا.

- اگه شما بگی خوبه حتما منم می پسندم دیگه.

فکر کنم دست رو نقطه حساس گذاشته بودم، از اون دسته آدمایی به نظر می اومد که تا از شون تعریف می کردی غلام حلقه به گوشتون می شد، البته از حق هم نگذیریم منم بد تیکه ای براش بودم.

نیشش تا بنا گوشش باز شد گفت:

- آره من کلا آدم حساسیم به این راحتی همه جا چیزی نمی خورم، به این راحتی هم با کسی صمیمی نمی شم.

آخی الهی بمیرم کاملا معلومه، از وجناتت پیدااست!

رسیدیم به جایی که آدرس داده بود، یه گوشه دنج انتخاب کردم و منو رو گذاشتم جلوش.

- خوب خانم... آه، من هنوز اسم شما رو نمی دونم!

- من شهره هستم و شما؟

- آهان، و بنده آرین هستم.

ای خدا من و واسه همه دروغایی که گفتم و می خوام بگم ببخش.

- خوب شهره جان چی میل داری سفارش بده.

- مرسی، ممنون. برای من یه قهوه با کیک لطفا.

گارسون و صدا زد و دو تا قهوه با کیک سفارش دادم.

بعد این که قهوه رو تو آرامش خوردیم سرش و آورد بالا گفت:

- یه سوال؟

- جانم، با همه وجود آماده پاسخ گویی هستم.

- چند روزی می یای و میری، نفهمیدم واسه چی. بهت نمی یاد دانشجو باشی.

- نه عزیزم درست حدس زدی، من دانشجو نیستم، فقط دنبال یه نفر می گردم.

- کی؟

- نیمه گم شده ام.

- این جا؟ تو دانشگاه؟

- خوب آره، اشکالی داره مگه؟

- حالا پیداش کردی؟

- فکر کنم دارم بهش نزدیک می شم.

- دختر بنده خدا فکر می کرد منظورم با اون هست، می ترسم آخر کاری یه مرض قندی رو دستمون باد کنه!

- خیلی سال هست که دنبالشم، اما هنوز بهش نرسیدم.

- خوب شاید خیلی آرمان گرایی! مگه دنبال چی هستی؟ همه آدما مثلِ همن، دیگه آخرش به یه نقطه ختم می شه رابطه هاشون، لازم نیست دنبال شخص خاصی باشی که!

چه کوتاه فکر بود. نمی دونست قدر و منزلت آدما به این چیزا نیست، نمی تونست تصورش هم بکنه نیاز من فاصله اش با اون از خورشید تا زمین.

چه اندک بین بود. همه زندگی رو به نقطه خلاصه می دید، این جور وقتا بود که بیش تر درک می کردم نیاز من با این آدم های معمولی فرق داره، پس ارزش داره خودم و همه جوره فداش کنم، اما حالا هدف من رسیدن به یگانه عشقم بود. پس نباید میدون و خالی می کردم، واسه همین بهش گفتم:

- خوب آره حق با تو هست، من دارم کم کم به این نتیجه می رسم که همه آدما مثل هم هستن، با این تفاوت که بعضی هاشون زیبا تر و لوند ترن درست مثل تو!

تو دلم از حرفایی که می زدم هم خنده ام گرفته، هم حالت تهوع داشتم، خدا بگم این نیاز چی کار کنه که من به چه روزی انداخته که مجبور بشم با هم چین تحفه ای هم کلام شم.

- حالا من یه سوال پپرسم شهره جان؟

- بله من عاشق جواب دادتم.

- شما دوست داری ما بیش تر با هم آشنا بشیم یا به زمان احتیاج داری؟

- نه زمان برای چی، من مشکلی ندارم.

- خوبه، عالیه. می دونی چیه؟ من از تنهایی خسته شدم واسه همین خیلی عجولم.

- موافقم، منم همین طور. خوب حالا یکمی از خودت برام بگو.

- من مهندس ارشد برق هستم، یه شرکت خصوصی از خودم دارم و کار و بارم بد نیست، تمام وسایل رفاهی هم برای شروع یه زندگی آماده هست، فقط منتظر نیمه گمشده ام هستم.

- یه خواهشی کنم رد نمی کنی؟ یعنی نمی گی چه دختر رو داری؟

- نه عزیزم، این چه حرفی راحت باش.

- فردا من کلا کلاس ندارم، می یای بریم یکمی بیرون بگردیم.

- با کمال میل خوشحال می شم.

- پس قرارمون ساعت ده همین جا، خوبه؟

- خوبه، من دیگه باید برم می خوام برسونمت؟

- نه مرسی خودم می رم، نمی خوام دم خونمون کسی ما رو با هم ببینه.

- باشه هر طور راحتی، پس فردا همین جا منتظرتم.

چند دقیقه ای به ده مونده بود که من رسیدم، یکمی ایستادم که از دور شهره رو دیدم، وای خدای بزرگ، این قدر خودش و اجق و جق درست کرده بود که من نا خود آگاه یاد سیرک افتادم، خدا آخر عاقبت من و با این دختر به خیر کنه! از دور دست تکون داد و اومد طرفم.

- به به سلام گل پسر، چطوری خوش تیپ؟

- به پای شما که نمی رسم، اما ای بدک نیستم، یعنی شما رو دیدم انرژی مثبت به منم سرایت کرد، خوب حالا کجا بریم؟ امروز رییس شمایی.

- آخ جون، من می میرم واسه رییس بازی.

اگه می شد می گفتم منم می میرم واسه خفه کردنه تو، تو انظار عمومی!

- خوبه عزیزم، پس من آماده اجرای اوامر.

- اول بریم یه گشتی بزنیم، فکر کنم سمت دریا بد نباشه.

این قدر به خورده فرمایشات سر کار علیه عمل کرده بودم، که اندازه یه کوه کندن خسته شده بودم، خدا رو شکر قانع هم نبود که همه چی می خواست!

از همه بد تر این رفتارش بود که تو کم ترین فرصت قصد داشت یه جوارییی خودش و بهم نزدیک کنه، این کارش برام قابل تحمل نبود، ولی به هر حال باید نقشه ام و خوب بازی می کردم، اما هر چی بود زود تر باید در مورد نیاز سوال می کردم و به نتیجه می رسیدم وگرنه خدا عالم چه عاقبتی در انتظارم بود.

رسیدیم لب دریا، چه آرامشی این طبیعت خدا به بنده هاش می داد، زیبا و دست نیافتنی بود. یه مدت طولانی خیره شده بودم به موج های دریا، دریا اولین جایی بود که نیاز از داشتن و نداشتن من

باهام حرف زد، بهم گفت که بدون من می میره، من اون جا بود که قشنگ ترین جمله زندگیم و شنیدم.

با این که دلم پر می کشید برم اون ساحلی که قبلا با نیاز رفته بودیم، اما عمدا نرفتم، نمی خواستم به خاطراتش هم خیانت کنم، حالا که این کار و کرده بودم پشیمون بودم، شاید راه های دیگه ای هم واسه پیدا کردنش بود، اما نمی دونم چرا اون موقع یه هم چین فکر احمقانه ای به ذهنم رسید، به هر حال کاری بود که شده، پس لااقل یه نفعی هم ازش می بردم و زود تر به نیاز می رسیدم بهتر بود.

شهره هم ایستاده بود و به آب نگاه می کرد، اما حوصله اش سر رفت، با جیغ داد اومد سمتم و با کف دستاش آروم کوبید رو سینم و گفت:

- تو همیشه این قدر کم حرفی؟ بابا از زندگیت لذت ببر.

- نمی تونم چون به جای این که تو حال باشم همیشه تو گذشته زندگی می کنم!

شونه هاش و به نشونه بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- من گرسنه ام هست، بریم نهار بخوریم؟

پیش خودم گفتم این همه مهر و عطوفت و این از کجا آورده، حتی به خودش زحمت نداد یه سوال کوچولو راجع به علت ناراحتیم بپرسه!

واسه نهار رفتیم تو یه رستورانی که فکر کنم تا حالا پاش رو هم اون جا نداشته بود، ازش پرسیدم:

- شهره جان قبلا این جا غذا خوردی؟

یه خورده من من کرد و بعدش گفت:

- نه یکی از دوستانم اومده، اون خیلی تعریف غذاهاش و می کنه.

- باشه قبول، هر چی دوست داری سفارش بده.

می خواست واسه من هم غذای دریایی سفارش بده که یهو یاد اون روزی افتادم که با نیاز رفتیم رستوران و اونم همین غذا رو سفارش داده، نا خود آگاه بغض گلوم و گرفت، اشتها کاملاً کور شده بود، واسه همین گفتم من فقط یه سوپ رقیق می خوام.

غذا رو آوردن و من هر لحظه بیش تر تو فکر فرو می رفتم، این که نیاز الان کجاست؟ قطعاً اونم کلاس نداشت، الان پیش کیه؟ غذا خورده؟ یا نه، نکنه بخوان ارزش سو استفاده کنن؟ می دونستم حتی اکه پای مرگش هم برسه این اجازه رو به کسی نمی ده، در هر حالت فاجعه بود. خدایا به دادم برس، دارم خفه می شم، خیلی سعی می کردم حواسم و پرت چیزای دیگه کنم، اما مگه می شد؟ مگه می تونستم؟ من بهترین سال های عمرم و در کنارش در حسرتش بودم، من این طوری نمی تونم ادامه بدم، تا کی خودم و گول بزنم آخه!

یه نفس عمیق کشیدم و سرم و بالا کردم، جالب بود، فکر کنم اگه دنیا رو آب می برد این دختر و خواب می برد، بی تفاوت بود. این قدر که اصلاً طرف مقابلش براش مثل یه سایه محو بود که هر موقع خودش می خواست پر رنگش می کرد، این قدر با ولع غذا می خورد که هر کی می دیدش فکر می کرد چند روزی غذا نخورده، تو حالاتش دقیق شدم، نیاز حتی اگه خیلی هم گرسنه می شد آرامشش و تو غذا خوردن از دست نمی داد.

- شهره تو همیشه این قدر تو بی خبری از اطرافت سیر می کنی؟

- منظور؟

- یعنی این که برات مهم نیست آدم های دور و برت چه مشکلاتی دارن؟

- نه.

- جدا چرا؟

- دلیلی نداره من ناراحت مشکلات بقیه باشم، مگه ما چقدر فرصت زندگی داریم، فقط باید از تک تک لحظه هاش لذت ببریم همین و بس!

- چه تئوریِ جالبی! بعدش آگه یه موقع شما هم به مشکلی برخوردی توقع نداری بقیه به دادت برسن؟

- برام فرقی نداره، چون به هر حال من هیچ چیزی و مشکل نمی بینم، اونا هم جزیی از زندگی هستن دیگه!

- خوب شاید تا حالا تو شرایطِ سخت قرار نگرفتی که هم چین نظری داری.

- شاید، اما بازم واسم مهم نیست.

هر چی بیش تر باهاش حرف می زدم به سبک مغزی اش بیش تر پی می بردم، فهمیدم بحث باهاش کاملاً بی فایده هست.

- آراین تو خیلی تو مسال دقیق می شی، بابا ول کن این حرفا رو به خدا چند وقت دیگه که از جوونیت گذشت پشیمون می شی از این همه فلسفه بافی.

- بین من از یه خانواده کاملاً معمولی ام، بابام کارمنده، خونه، ماشین از خودمون داریم، اما در حد رفع نیاز، من دوست دارم زندگیم از اینی که هست بهتر بشه، اما واسه خودم مشکل نمی کنمش، واسه قبولی تو دانشگاه تلاشم و کردم، اما نه مثل خیلی ها که خودشون و هلاک می کنن.

یاد نیاز افتادم، یاد روزاهایی که چقدر به خودش سختی داده بود و این دختر این جا راحت نشسته بود و راجع به این آدم این جور قضاوت می کرد.

- بین من کلاً آدمِ رکی هستم، برام بودن با تو یا با یکی دیگه فرقی نداره، مهم برام این که باهاش خوش باشم، اما ببخشیدا تو زیادی کسل کننده ای اصلاً شور و هیجان نداری.

من و باشه که به خاطر بازی کردن با احساساتش عذاب وجدان گرفته بودم، اما دریغ یه ارزن احساسات!

دیدم اوضاع داره تیره می شه واسه همین گفتم:

- نه عزیزم، تو من و دسته کم گرفتی آخه هر جایی رفتارِ خاصِ خودش و می طلبه نمی شه که هر جا هر کاری خواستی بکنی!

- خوبه پس اگه اهلش هستی بیا عصری بریم خونه یکی از دوستان کسی خونه اش نیست، یکمی با هم تنها باشیم.

جالب بود، به جای این که اون از تنهایی ابا داشته باشه من معذب شدم!

نهار که تموم شد یه خورده دیگه تو خیابونا گشت زدیم، ساعت از سه گذشته بود که آدرسِ خونه دوستش و داد و رفتیم سمتِ خونه ای که معلوم نبود چه حوادثی ممکن بود توش اتفاق بی افته!

یه خونه کوچیک ولی تر و تمیز بود، با توجه به وسایلی که توش دیده می شد به نظر یه خونه دانشجویی می اومد، سعی کردم منم مثل خودش باشم بی تفاوت، واسه همین هیچ سوالی نکردم.

- خوب عزیزم خوست اومد؟

- آره خوبه، واسه یه چند ساعت استراحت عالیه.

- اوه! خیلی بی مزه ای ها، نگو که می خوام بخوابی؟

- نه بابا شوخی کردم، مگه کسی کنارِ شما باشه خوابش می بره!

خیلی ریلکس مانتوش و در آورد، زیر یه چیزی پوشیده بود که اگه بگم نپوشیده بود سنگین تره، یه پوفی کردم و خودم و ولو کردم روی مبل.

صورت و بدنِ قشنگی داشت، به راحتی می تونست هر پسری و تحریک کنه، اما فعلا هیچ حسی و تو من برانگیخته نکرده بود، اما بهتر بود زود قضاوت نکنم، چون واقعا حرفه ای بود، از هیچ گزینه های فرو گذار نکرده بود.

دو تا لیوان شربت آورد و کنارم نشست.

صورتش و آورد نزدیک و زیر گوشم و بو کشید، این کاری بود که من همیشه با نیاز می کردم.

- اوف، آرین عجب بویی می دی پسر، آدم بی هوش می شه!

- جدی؟

- آره، بوش معرکه هست، ببینمت تا حالا کسی بهت گفته چشمت خیلی خواستتیه؟

- یعنی چی؟

- یعنی این که آدم دلش می خواد بخورتش!

- آهان از اون لحاظ!

دستش و دور گردنم حلقه کرد و سرش و گذاشت تو گودی گردنم. (تا حالا که مقاومت کرده بودم، خدا بهم صبر بده!)

من همین طور بی حرکت نشسته بودم و کف دستام رو پاهام بود و سرم و به پشتی مبل تکیه داده بودم.

صدای نفساش کم کم داشت بلند و منظم می شد، شروع کرد به باز کردنه دکمه های بلوزم، آرام سینه ام و نوازش می کرد، حرارت بدنم داشت آرام بالا می رفت، درست که سعی می کردم بی تفاوت باشم یا لذتی نبرم، اما رو نقاط حساس دست می داشت و دیگه افزایش دمای بدنم تحت کنترل خودم نبود.

یه چند دقیقه ای این طوری ادامه داد و بعد سرش و گرفت بالا، من دیگه به وضوح تحت تاثیر قرار گرفته بودم، یه لحظه مکان و زمان رو گم کردم، وقتی به خودم اومدم که دیدم بدنم یخ کرد و لبام داغ شد، برای یه لحظه کوتاه همراهی کردم.

اما یه چیزی تو ضمیر ناخود آگاهم فریاد زد، این طعمی نیست که قبلا چشیدی!

به خودم اومدم، از رها بیزار شدم، از این آدم جدیدی که یه لحظه تو وجودم شکل گرفت متنفر شدم، من داشتم چیکار می کردم؟ این که عشقم نبود، این که همه زندگیم نبود، این بود اون همه ادعا؟ به یه نگاه و یه نوازش خودم و باختم، لعنت به من!

سریع از جام بلند شدم، دیگه موندن جایز نبود.

اونم مثلِ فنر از جاش پرید، خواست جلوم و بگیره گفت:

- چی شد یهو؟ داری کجا می ری؟

- باید برم، ول کن بیش تر از این تحریکم نکن.

- چرا؟ واسه چی باید بری؟ از چی می ترسی؟ من که مشکلی ندارم.

- آمادگیش و ندارم، نه جسمی نه روحی، حالا شاید بعد، ما تازه دو روز هم و می شناسیم نمی شه که به این زودی به هم اعتماد کنیم.

- من که اشکالی توش نمی بینم، یعنی چی که آمادگی جسمی یا روحی نداری؟ عوض این که من این حرفا رو بزنم تو می گی؟

- اگه می خوای رابطمون همین جا تموم نشه بذار فعلا برم تا بعد، باشه؟

با یه حالتِ چندان آوری بهم نگاه کرد و از سرِ راهم کنار رفت.

نمی دونستم به خاطر این خبیطی که کرده بودم چطوری خودم و مجازات کنم، اما من دیگه به مجازات بیش تر احتیاج نداشتم، دوری از نیاز بزرگ ترین مجازاتی بود که خدا واسه من در نظر گرفته بود.

از خونه زدم بیرون، هر چی بد و بی راه بلد بودم نثار این جسمِ بیمارم کردم.

به خودم گفتم رها لا اقل با خودت صادق باش، دیگه به خودت دروغ نگو، تو حتما راه های دیگه ای واسه پیدا کردن نیاز داشتی، اما مزخرف ترین راه و انتخاب کردی!

در واقع اون ته ته مغزم می خواستم با این کار از نیاز انتقام بگیرم، می خواستم یه جورى عقده دوری ازش و جبران کنم، می خواستم اون و ادب کنم، غافل از این که خودم مستاصل تر از قبل

شدم، حتی پیشِ خودمم شکستم، بدترین راه و انتخاب کرده بودم واسه انتقام گرفتن، چیزی
آخرش نصیبم نشد جز یه جسمِ آلوده!

فرداش یه کادو خریدم و رفتم دیدن شهره، اما این بار با خودم عهد کردم به هیچ وجه نذارم من و
بازی بده، دمِ کلاس ایستاده بودم که ساعتش تموم بشه بیاد بیرون، همین طور که به دیوار جلوی
کلاس تکیه داده بودم، بین دانشجو هایی که بیرون می اومدن یه نفر توجه ام و جلب کرد، یه دختر
چادری با یه عینکِ طبی، اما با شیشه های دودی از لحاظِ قد و قواره دقیقاً خودِ نیاز بود، اما از لحاظ
فیزیکِ صورت زیاد بهش شباهت نداشت، بین دو راهی بدی گیر افتاده بودم یه لحظه تصمیم گرفتم
که برم دنبالش فوقش این بود که وقتی می دیدم اشتباه گرفتم یه عذر خواهی می کردم و کار حل
بود، داشتم پشتِ سرش راه می افتادم که شهره از پشت صدام کرد، ضایع می شد اگه محل نمی
دادم می رفتم.

بهش اشاره کردم که بیرون منتظرش هستم، بعدِ کلی معطلی اومد طرفِ ماشین و با یه حالتِ قهر
ایستاد کنارم.

- چیه؟ چیکار داری؟ من آدمِ قابلِ اعتمادی نیستم، واسه چی اومدی سراغم دوباره؟

- خانومی بس کن دیگه، بابت دیروز واقعا عذر می خوام شرایطش و نداشتم، می بخشی دیگه هان؟

- چی کار کنم، حالا که اومدی منت کشی قبول.

سوار ماشین شدیم راه افتادیم، از تو داشبورده ماشین کادو رو در آوردم دادم دستش.

- بفرمایید تقدیم به نازک نارنجی ترین دختر دنیا.

- وایی خدای من، مرسی این مالِ من؟

- بازش کن بین خوشت می یاد؟

- خیلی خوش بو و خوشگله، ممنون آقا خوشگله.

- قابلِ شما رو نداره، بریم یه کافی شاپ یه چیزی بخوریم، وقت داری؟

- آره عزیزم، من همیشه وقتم آزاده.

- اوهوم، خوبه. (فکر کنم تو کلا از هفتاد و هفت دولت آزادی.)

سر میز نشسته بودیم داشتیم شکلاتِ داغ می خوردیم که دیدم الان بهترین وقت هست.

- شهره؟

- جانم.

- یه چیزی ازت بخوام برام انجام می دی؟

- خوب بستگی داره که چی باشه، بعد هم در عوضش چی گیرم بیاد؟

- کارِ سختی نیست، فقط می خوام یه دختری و که از هم کلاسی هات هست بهم نشون بدی.

- مگه تو نمی شناسیش، که می خوای من نشونت بدم.

- متاسفانه نه، اون خواهرِ یکی از دوستانم هست که با شوهرش مشکل پیدا کرده، بعدش هم واسه

این که کسی پیداش نکنه بلند شده اومده شمال.

- یعنی شوهرش یا داداشش نبودن که تو که اصلا نمی شناسیش و فرستادن دنبالش؟

(حالا بیا درستش کن، تا دیروز می گفت مهم نیست و من فضول نیستم و کاری به کارِ بقیه ندارم و،

فقط دنبال منافع ام هستم، حالا واسه من کنجکاویش گل کرده بود!)

- رابطه اش با شوهرش خوب نبود، خیلی وقته ازش جدا شده، اما نه قانونی، به داداشش گفته که می

ره یه شهرِ دیگه که از شوهرِ دور باشه، ظاهرا دائم مزاحمش می شده و نمی خواسته طلاقش بده، اما

انگار حالا قصد ازدواجِ مجدد داره و می خواد این و طلاق بده، واسه همین پیش می گردن تا سریع

برگرده تهران تا پسرِ دوباره پشیمون نشده. (عجب سناریوی جالبی!)

- من عکسش و دیدم، اما خودش و نه.

- خوب چرا برادرش نیومد، تو رو فرستاد؟

(ای خدا ول کن نیست دیگه نمی دونم چه دروغی سرِ هم کنم!

- عزیزم تو به این کاراش دیگه چیکاری داری، بگو کمکم می کنی یا...؟

- هر چند برام علتِ اصلیش هم مهم نیست، اما مشکوک می زنی خوشگله، باشه اسمش و بگو فردا بینِ کلاس به یه بهونه ای می یارمش بیرون تا باهاش حرف بزنی.

- ازت ممنونم، هر طور بگی جبران می کنم، اما به شرطی که مثل دفعه قبل نباشه.

- باشه بابا نخواستیم اون و ول کن با یه گوشی مدل بالا موافقی؟

- آره اگه پیداش کنم هر چی بگی قبول.

تمامِ مشخصاتِ نیاز و بهش دادم و ازش خواش کردم اصلا راجع به من باهاش حرف نزنه، فقط به یه بهونه از کلاس بیاردش بیرون تا من بتونم باهاش حرف بزنم، اونم قبول کرد و گفت که نقشه رو بی کم و کاست انجام می ده و من بی خودی نگرانم.

بعد این که از شهره جدا شدم، رفتم خونه ای که اجاره کرده بودم یه حضری درست کردم بعدش یه دوشِ اساسی گرفتم، دراز کشیدم و طبقِ معمول خیره شدم به سقف.

نمی دونم چرا حس می کردم با این کار به افکارم بیش تر می تونم میدون بدم، تصور دیدن دوباره نیاز بعدِ این مدت به حدی بهم هیجان می داد که از خود بی خود شده بودم، مثلِ یه مرغِ سر کنده نا آروم و بی قرار.

اما یه لحظه از این که دوباره فردا یه اتفاقی بی افته که نتونم ببینمش یه باره هیجانم می رفت و به جاش یه ترسِ نابود کننده جاش و می گرفت. (چقدر بی انصافِ این نیاز، چرا من و به حال خودم گذاشت و رفت.)

این قدر در مورد برخورد باهاش فکر کرده بودم که به وضوح وجودش و حس می کردم، طوری شده بود که حس می کردم الان این جا ایستاده و من ازش عصبانیم، خشم همه وجودم و پر کرده، اما با دیدن اون چشمای خیسش، لب های لرزونش، همه اون حرف هایی که می خواستم به سرش فریاد بزنم و از یاد می بردم.

تا دم دمای صبح بیدار بودم، دیگه متوجه نشدم چطوری خوابم برد، احتمالا از شدت فشار عصبی بی حال شده بودم.

فکر کنم یه سه چهار ساعتی خوابیدم.

دوش گرفتم و آماده رفتن شدم، سعی می کردم معمولی برخورد کنم، اما به خدا دیگه تحمل کم شده بود.

به شهره گفته بودم بیاردش تو محوطه دانشگاه که زیاد تو چشم نباشیم.

قرارمون ساعت یازده بود، که تقریباً آخر کلاسشون باشه که اگه برنگشت مشکلی پیش نیاد.

من حدوداً یه ساعت زود تر رسیده بودم جایی که شهره آدرس داده بود، روی نیمکت نشستم تا بیان.

این قدر ضربان قلبم بالا رفته بود و سرگیجه گرفته بودم که اگه الان از جلوی چشمام رد می شد توان حرکت نداشتم.

ساعت پنج دقیقه به یازده بود و طاقت من طاق شده بود، سرم زیر بود که یه حسی تموم تنم و لرزوند، با اون حالتی که توش قرار گرفته بودم بعید نبود من عطر معشوقه ام و حس کرده بودم و از تنفسش سرمست شده بودم.

خودش بود، همونی بود که دیروز دیده بودم، پس حدسم درست بود!

ظاهرا من و ندیده بود چون داشت به سمت من می اومد، اما جایی که من نشسته بودم تو محدوده دید اون نبود.

پاهام یاری نمی کردن، اما نباید فرصت و از دست می دادم، قطعاً اگه من و می دید باز هم فرار می کرد، سعی کردم خیلی آرام از جام بلند بشم و خلاف جهت اون حرکت کنم تا من و نبینه.

حالا می فهمیدم چرا دیروز شک کردم، اون چهره اش و تیره کرده بود و چادر زده بود که تپیش و کاملاً متفاوت کرده بود.

چقدر دلم واسه صداش، واسه نگاهش تنگ بود.

وقتی مطمئن شدم نشسته و داره با شهره حرف می زنه سریع خودم و بهش رسوندم.

چند قدمی باهاش فاصله داشتم که سرش و برگردوند و من و دید.

به وضوح دیدم از حضورم شوکه شده، یه لحظه با اخم خیره نگاهم کرد و خواست فرار کنه که جلوش و گرفتم.

حرفی نزد، فقط دستش و از دستم با یه حرکت عصبی بیرون کشید و از دانشگاه بیرون زد.

من پشت سرش رفتم، نمی خواستم با داد و فریاد همه رو متوجه خودمون کنم.

کاملاً از محدوده دانشگاه دور شدیم، من هنوز تند تند پشت سرش حرکت می کردم، اونم سعی می کرد یه جوری ازم فرار کنه، وقتی دیدم موقعیت مناسب از پشت چادرش و گرفتم.

اون من و می شناخت، می دونست با زور نمی تونه از دست خواسته من فرار کنه، می دونست هر کاری هم کنه نمی تونه الان تو این موقعیت بهم پیروز بشه، واسه همین مقاومت و بی فایده دید و ایستاد.

چند لحظه با عصبانیت به هم خیره شدیم. به دهنمون قفل زده بودن انگار، بعد چند لحظه که آتیش خشم من فرو کش کرده بود، تازه تونستم غم تو چشاش و ببینم.

گریه ام گرفت، دیگه از باریدن اشکام امتناع نکردم، دستش و گرفتم.

آخ.... خدای من، چطوری تونستم این مدت بدون وجودش طاقت بیارم، تمام امیدم واسه ادامه زندگی، دوباره دیدنش بود.

اما حالا چرا نگاهش این قدر غمگین؟ چرا اون سوزِ عشق و نمی بینم تو چشاش؟

دیگه نفسم بند اومده بود، می خواستم صداش و بشنوم گفتم:

- نیاز، نفس من، آخه بی انصاف یهو کجا گذاشتی و رفتی، یعنی این قدر دل سنگ بودی و نمی دونستم.

- چی از جونم می خوای برای چی دست از سرم بر نمی داری، چرا به حال خودم نمی ذاریم، من ازت بیزارم رها، تو که این همه از عشق دم زدی، خیلی راحت وقتی من و با همه بند بند وجودم به خودت وابسته کردی پا پس کشیدی. واسه چی اومدی دنبال منگه نمی خواستی راحت بشی ازم، تو که همه جوره ازم استفاده کردی، روحم و کشتی و جسمم نابود کردی دیگه چیزی ندارم که ازم بخوای. برو رها، برو نمی خوام ببینمت، نمی خوام صدات و بشنوم، نمی خوام، نمی خوام....

این قدر فریاد زد که حس کردم گلوش پره خون شد.

من بهت زده از حرفاش فقط نگاه می کردم، چیزی نداشتم که در مقابل این همه شقاوت قلب بگم، من بیچاره کجای راه و غلط رفته بودم؟

چی باعث شده بود فکر کنه ازش خسته شدم، می خوام راحتش از وجودش که نمی دونست همه وجودم هست، کجا روحش و کشته بودم که خودم نفهمیدم؟ کی جسمش و نابود کردم؟ من که همیشه از خودم از خواسته درونیم گذشتم، من که همیشه بی تابش بودم، اما به خاطر اون فوران احساساتم همیشه سر به مهر موند، خدایا یعنی من واقعا مستحق این بودم که زیر رگبار این تهمت ها له بشم؟

باز هم نگاهش کردم، این قدر نگاهم سوزناک بود که خودم دلم به حال خودم سوخت.

دستاش و رها کردم.

همین نگاه کافی بود تا عمق فاجعه ای رو که از دوریش می کشم و حس کنه، شاید به زمان نیاز داشت، باید می داشتم چند روزی به حال خودش باشه، منم به این زمان احتیاج داشتم.

بی صدا عقب گرد کردم، شونه هام افتاده شده بود، بار خیلی سنگینی روشن بود.

همیشه وقتی می دیدم یه نفر با کسی مشکلی داره، برام جای سوال داشت می گفتم خوب دو تا انسان بالغ چرا نمی تونن با حرف زدن مشکلاتشون و حل کنن؟ مگه می شه آدم نتونه حرف دلش و بزنه، که باعث بشه نزدنه اون حرف زندگیشون و به نابودی بکشونه.

حالا خودم دقیقا به اون حالت رسیده بودم، مغزم یاری نکرد، یعنی حرفایی شنیده بودم که نمی تونستم هضمش کنم، این کلمات حق من نبودن.

واسه همین لال شدم، فکرم قفل شده بود، یعنی حس می کردم واژه ای نیست که قادر باشه من و واسه نزدیک کردن به نیاز یاری کنه، مثل همیشه تنها بودم، حتی کلمات هم از من دوری می کردن.

تصمیم گرفتم دیگه در این مورد فکر نکنم، من دیگه تمام تلاشم و کردم، دیگه بقیه اش واقعا به خودش بستگی داشت، اما مطمئن بودم اگه اون از ته دل عاشق باشه من و به خاطر گناهی که خودم ازش بی خبرم، اما اون داره بابتش من و مجازات می کنه می بخشه.

این بار وسایلم و برداشتم زدم به دل جنگل، می خواستم دور باشم ازش، که دوباره به سرم نزنه بی محابا به سراغش برم.

قصدم این بود که بعد یه چند روزی برم سراغش و حرفای آخری رو که تو دلم انبار شده بود و بگم. حتما تو این مدت هم نیاز عصبانیتش فروکش کرده و راحت تر می تونه به حرفای من گوش بده.

با این خیال خوش و اطمینانی که از دیدنش و سالم بودنش پیدا کرده بودم راهی شدم.

یه هفته بودن تو اون جنگل فرصت خوبی بود که دوباره با همه وجود با خودم و خدای خودم خلوت کنم، حرف بزوم، درد و دل کنم.

آخرای زمستون بود، دیگه هوا کم کم داشت بهاری می شد سرد نبود، اما بارونی که مدام می بارید مانع می شد زیاد بیرون چادر باشم، ولی با وجود بارون هم گاهی وقتا بیرون می زدم و به درختای بارون زده خیره می شدم.

وقتی بچه بودم با خودم فکر می کردم چی می شد اگه خدا من و یه ماهی یا یه پروانه می آفرید یا چه می دونم یه درخت.

اون موقع دیگه مجبور نبودم درس بخونم، صبح زود پاشم، این قدر منظم باشم، یا هر کار سخت دیگه ای رو انجام بدم، فکر می کردم خیلی خوبه که به جای اونا باشم، اونا نداشتنِ مادر و حس نمی کردن، تنهایی رو نمی فهمیدن، زندگیشون ساکت و بی درد سر بود، اما حالا حس می کنم بیش تر از قبل دلم می خواد جای اونا باشم، اونا مسولیتی یا نگرانی ندارن.

عاشق و معشوق نمی شن که بفهمن دوری چه درد بزرگی هست، الان دلم می خواست به جای اونا تو دنیای بی خبری سیر کنم، اما شاید اونا هم مثل ما عاشق بودن و ما از درکش عاجز بودیم؟

تنهایی تو این روزا هر چند من و از معشوقه زمینی ام دور کرده بود، اما به معبود آسمونی ام نزدیک تر شده بودم، این باعث می شد حس کنم خیلی سبک شدم.

وقتم رو به اتمام بود، باید برمی گشتم. بالاخره تکلیف این موضوع رو روشن می کردم، باید یه بار برای همیشه این قائله خاتمه پیدا می کرد.

دیگه زمان شروع و خاتمه کلاساشون دستم اومده بود، واسه همین تو سالن نرفتم و بیرون ایستادم.

شهره رو از دور دیدم، وقتی نزدیکم رسید گفت:

- بریم بیرون باهات حرف دارم.

اومدیم بیرون و من منتظر شنیدن حرفاش بودم.

- اسمت رهاس نه آرین درسته؟

دیگه دلیلی نداشت بخوام چیزی و مخفی کنم، اون حالِ روزِ من و دیده بود، این حالت فقط از یه عاشق می شد انتظار داشت واسه همین گفتم:

- آره، از کجا فهمیدی؟

- نیاز برام همه چی و گفت.

- خوب؟

- برام تعریف کرد که پدر و مادرش و تو یه تصادف از دست داده و تو و پدرت چقدر ازش تو همه چی حمایت کردین، این که تو گذشته چه عشقی نسبت بهت داشته، اما حالا فهمیده که اشتباه می کرده و این عشق یه طرفه بوده. رها من بهش گفتم اشتباه می کنی، اگه دوست نداشت که دنبالت این همه راه و نمی اومد.

- خوب؟

- هیچی گفتم: اون یه انسانِ فوق العاده ای هست، اون از روی احساسِ مسولیتی که نسبت به من داره اومده دنبالم، می خواد تنها نباشم، اون به پدرش قول داده که ازم مراقبت کنه، واسه همین نمی خواد عذاب وجدان داشته باشه، اما منم آدمم نمی خوام کسی بهم ترحم کنه، نمی خوام همیشه سر بار باشم، تا حالا واسه این که فکر می کردم عاشقمِ صبر کرده بودم، اما حالا فهمیدم به خاطر این که خیلی آدمِ خوبی بوده نمی خواسته من توی خونه اش احساسِ غریبی کنم، باهام مهربون بوده و می گفته دوستم داره.

از شنیدن حرفای شهره به سطوح اومده بودم، یعنی نیاز این قدر احمق بود! من اون و تربیت کرده بودم خودم آدم شناسی رو یادش داده بودم، از اون بعید بود که در مورد عشقِ من همچین برداشتی بکنه!

ترحم! خیلی مسخره بود، به جای این که فریاد بزnm دچار خنده هیستریک شده بودم، دختر بیچاره ترسیده بود و مدام اسمم و صدا می کرد.

بعد چند دقیقه به حالتِ عادی برگشتم و ازش پرسیدم:

- حالا کجاست؟ اون دختره بی شعور، می خوام باهاش حرف بزنم.

- نمی دونم!

- یعنی چی که نمی دونم؟

- به خدا، باور کن رها نمی دونم. بهم چیزی نگفت.

- باور نمی کنم داری دروغ می گی، همتون همین طورین، موقعی که پای منافعتون در میون باشه دروغ می گین، اما همچین که دیگه به دردتون نخوریم راحت خودتون و کنار می کشین.

دیگه صدام به نعره شبیه شده بود، خودمم نمی فهمیدم دارم چی می گم، هر چی از دهنم در می اومد به اون بنده خدا حواله می کردم.

آخر سرم دستاش و محکم گرفتم و گفتم:

- می دونی که اگه بخوام تو این حال هر کاری ازم بر می یاد، پس سریع جوابم و بده بگو اون کجاست؟

صدای کشیده شدن دندونام رو هم و ترق ترق استخون های شهره بیش تر عصبی ام می کرد.

- به خدا رها، به جون خودت، به جون خودم، نمی دونم. ولم کنم به قرآن دستم شکست.

- تا نگوی ولت نمی کنم.

- اون روز، بعد این که تو رفتی نیاز بی هوش شد، من داشتم از دور نگاتون می کردم، وقتی دیدم تو

رفتگی و نیاز به اون حال افتاد، سریع اومدم کنارش وقتی دیدم خیلی اوضاع وخیم هست، سریع

رسوندمش درموناگاه، اون جا یه سرم بهش زدن، حالش که بهتر شد با خودم بردمش خونه همون

دوستم.

- اون جا برام همه اینا رو گفت، باور کن به خدا دیگه حرفی نزد، آخر شب هر چی اصرار کردم که بمونه، گفت نه باید بره خونه تا واسه فردا آماده بشه، من فکر می کردم حتما می یاد، اما خدا شاهد هست که دیگه از اون روز ازش هیچ خبری نیست.

تنفس برام سخت شده بود، حالت آدمی و داشتم که لحظات آخر عمرش هست، دیگه رمقی واسم نمونده بود، دستش و ول کردم و سوار ماشین شدم، می خواستم برگردم تهران، دیگه این جا کاری نداشتم، عشقم قشنگ به نگاه داغ دارم جواب داد، خوب مزد این همه محبت و یک جا داد، دیگه می موندم که چی می خواستم، بیش تر از این خودم و عشقم و تحقیر کنم.

رفتم خونه ای رو که اجاره کرده بودم و پس دادم، وسایل و هم جمع کردم. چه ساده بودم من! کلی چیز تو این مدت واسه نیاز خریده بودم، می خواستم وقتی برگشت پیشم همه رو بهش بدم.

وقتی راه افتادم دیگه حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم، یه لحظه با خودم فکر کردم من با این وضعیت روحی نمی تونم برگردم تهران، تازه حوصله سوال و جواب کردن با بابا رو اصلا نداشتم، یهو به فکر رسیدم بهترین وقت هست که برم و اون غاری رو که قبلا با نیاز اومده بودم و نتونستم بینمش پیدا کنم، اون جا برام فعلا بهترین جا بود.

تصور رفتن تو اون شهر شلوغ و سیاه هم روانی می کرد، الان اصلا آمادگیش و نداشتم.

به حالتی رسیده بودم که دیگه واقعا هیچی برام مهم نبود، حتی اگه دیگه بر نمی گشتمم اهمیتی نداشت.

وقتی رسیدم از مردم محلی دوباره پرس و جو کردم، هر کدوم یه جورایی سعی داشتن من و از تصمیم منصرف کنن.

اما موفق نشدن، بالاخره رفتم پیش رییس ده و از اون کمک خواستم، بهش گفتم:

- بین کدخدا، من یه بیماری لاعلاج دارم، دکتر بهم گفته باید برم یه جای بکر که هوای کاملا تازه داشته باشه و هم بتونم روحیه از دست رفتم و پیدا کنم.

- چرا پسر من اونجا می خواد بری؟ خوب همین روستای خودمون آخر ده کاملاً بی سر و صدا هست، می بینی که هوای این جا هم خیلی خوبه.

- می دونم حق با شماست، اما من از اون غار خاطره دارم، بار قبل که اومده بودیم این جا با نامزد من خواستیم بریم و این غار و از نزدیک ببینیم، یعنی اون پیش تر اصرار داشت، حالا که اون نیست خیلی دلم می خواد به بار هم شده اون جا رو ببینم.

- تصمیم با خودت هست، اما من می گم نری بهتر هست.

- آگه شما و بقیه راهنمایی ام کنید مشکلی پیش نمی یاد، قول می دم مراقب خودم باشم، اجازه بدین آخرین آرزوم بر آورده بشه.

چون تا حالا کسی از اون غار سالم بر نگشته بود، کسی از محل دقیقش خبر نداشت، یکی دو نفری بودن که ادعا می کردن اون جا رو دیدن، اما بقیه می گفتن دارن اشتباه می کنن و یکی از غار های دیگه رو به جای اون اشتباه گرفتن، خلاصه که به هر بدبختی بود راضی شون کردم که بذارن برم و منم امتحان کنم.

ماشین و بقیه وسایل و سپردم دست کدخدا و بهش گفتم:

آگه برگشتم که هیچ، اما آگه تا به ماه دیگه نیومدم این ماشین و وسایل مال شما.

یه نوشته ای هم دادم دستشون که مشکلی پیش نیاد، فقط یک سری مایحتاج ضروری برداشتم و راهی شدم.

راه خیلی صعب العبور بود، اما برام مشکلی نداشت، من به این چیزا عادت داشتم، سریع خسته نمی شدم، هر جا دلم می خواست می ایستادم، خیلی وقتا هم بی وقفه می رفتم.

می خواستم اون جا رو ببینم، اما رسیدن هدفم نبود، واسه همین زمانش اهمیتی برام نداشت.

شب و به جایی که به نظر امن می اومد گذروندم، به جایی شبیه به غار کوچولو بود.

راست می گن وقتی به خدا نزدیک باشی یا خودت و از مرگ دور نمی بینی، دیگه ترس برات معنا و مفهومی نداره، حس می کردم تو اون حالت قرار گرفته بودم، درست بود قبلا هم آدم ترسویی نبودم ادعای شجاعت داشتم، اما مطمئننا اگه چند وقت قبل این جا می اومدم حتی یه لحظه هم جرات نمی کردم شب و این جا تنها بخوابم.

اما حالا وجودم تهی شده بود از همه مادیات و معنویات دنیا، حس می کردم این قدر آرامشم واقعی هست که حتی حیونای وحشی رو هم تحت تاثیر قرار می دیده، این چیزی بود که بعد اون شب به وضوح به چشم دیدم.

روزا و شبا پشت سر هم می رفتم، دیگه قصد پیدا کردن غار و هم نکردم، فایده ای نداشت برام، می خواستم به اوج آرامش برسم که رسیدم، این قدر از ده دور بودم که نتونن پیدام کنن یا مزاحم آرامشم بشن.

چادر و نزدیک رود خونه زده بودم، تو این مدت وقتم و با نوشتن این خاطرات می گذروندم، چه خوب می شد اگه می تونستم تا ابد زندگیم و همین جا ادامه بدم.

کارم شده بود حرف زدن با حیونا و برگ و گلای زبون بسته، اونا از بعضی از آدمای قابل اعتماد تر بودن، لااقل دل کسی رو نمی شکوندن. پاک و صادق بودن.

حدود بیست روزی از موقعی که این جا اومده بودم گذشته بود و همه خاطراتم از زمان ورود نیاز به زندگیم نوشته شده بود، آرامشی که می خواستم به روح و جسمم برگشته بود و نتیجه ای هم که می خواستم از این تنهایی بگیرم عاید شده بود.

این که نیاز قسمت من نبود، شاید واقعا مصلحتم در این بود، اما خودم راضی ام، سعی ام و با همه وجودم کردم، تا اون جایی که از دست بر می اومد برای اثبات عشقم بهش جنگیدم.

اما دیگه نمی شد که عشق و گدایی کنم، از عشق یک طرفه بیزار بودم، هر چند هنوز ته دلم می دونستم این عشق هیچ وقت یک طرفه نبود، چون نگاه عاشق برعکس زبونش نمی تونه دروغ بگه.

اما این تصمیمی بود که نیاز گرفته بود، اصرار بیش تر از این جایز نبود، شاید علتی تو این عمل نیاز بود که من از درکش عاجز بودم.

دیگه باید برمی گشتم، هر چی و که موقع اومدن خواسته بودم و به دست آوردم.

یه نامه ای هم برای اهالی ده نوشتم، نمی خواستم برم سراغشون باید چیزایی که بهشون بخشیده بودم و می داشتم بمونه، حوصله تعارف هم نداشتم، تصمیم گرفتم وقتی برگشتم تهران مدارک ماشین و هم یه جوری به دستشون برسونم که مشکلی واسشون پیش نیاد.

نامه رو وقتی کامل از ده دور شدم دادم به پسر بچه ای که اون و به دست کدخدا برسونه. بهشون بگه که من سالم برگشتم.

چهره ام تو این مدت به خاطر این که وسایل اصلاح نداشتم جالب شده بود، ریشام و موهام کاملا بلند شده بود، هر روز تو آب رود خونه حمام می کردم، از کثیفی بیزار بودم، اما نمی تونستم صورتم و اصلاح کنم، با این ظاهری که پیدا کرده بودم، دقیقا شبیه دراویش شده بودم، می دونستم این قدر تغییر کردم که ممکن هست دیگه کسی سریع من و نشناسه.

باید می رفتم و از شهره حلالیت می گرفتم، روز آخر خیلی اذیتش کرده بودم، ممکن بود تا آخر عمرم دیگه نبینمش، باید لااقل این و که می دونستم عمدا باعث ناراحتیش شده بودم و باید راضی می کردم، وقت واسه جبران مافات برای آدمای خیلی کم هست.

طبق قولی که بهش دادم یه گوشی خوب خریدم و رفتم سراغش دم دانشگاه، از دور دیدمش ماشینی هم که دیگه در کار نبود.

براش دست تکون دادم، اما توجهی نکرد، پیش خودم گفتم یعنی این قدر از دستم ناراحت هست؟ اما اون همچین شخصیتی نداشت، یه لحظه یاد ظاهر افتادم، احتمالا نشناخته بود.

رفتم نزدیکش و گفتم:

- شهره خانم؟ شهره خانم؟ با شما هستم.

فکر کنم از صدام شناخت، برگشت و تو صورتم نگاهی انداخت و گفت:

- رها خودتی؟ چقدر شبیه عارفا شدی.

- به نظرت خیلی وحشتناک شدم؟

- نه اصلا، فقط چهره ات مردونه تر شده و البته جذاب تر.

- لطف داری ممنون، این مال شماست.

- چی هست؟

- مرد و قولش خانم.

- اما رها باور کن لازم نبود، من این قدر ها هم که فکر می کنی بی معرفت نیستم به خدا.

- می دونم، اما من از بد قولی بیزارم، در ضمن کار من اون روز اصلا درست نبود. من به ندرت اون طوری عصبی می شم، واقعا شرمنده ام، حلالم کن.

یه لحظه خیره و با ترس نگام کرد و گفت:

- رها یه چیزی بگم؟

- هر چی می خوای بگو، احتمالا این آخرین دیدارمون هست.

- من اون روز بهت دروغ گفتم.

یه لحظه چشمام و گشاد شد و دوباره تنفسم سخت، آماده انفجار شده بودم و از شدت فشار عصبی تمام تنم می لرزید، اومدم که با تمام وجودم سرش فریاد بزنم، که یه صدایی تو ذهنم پیچید.

رها تو این همه مدت تلاش کردی، سعی کردی که به همه اعمال و رفتارت احاطه داشته باشی، تو قول دادی تو بدترین شرایط خودت و کنترل کنی، تو از این همه مدت ریاضت مگه نتیجه نگرفتی، مگه به خودت قول ندادی دیگه برای داشتن نیاز اصرار نکنی، حتما تو این کار خدا هم حکمتی بوده، نذار بعد دوباره از خودت نا امید بشی.

یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و که تا اون لحظه داشت از حدقه بیرون می زد و بستم، نباید خودم و می باختم واسه همین بهش گفتم:

- فقط بگو چرا؟

- خودش ازم خواهش کرد، می گفت اگه تو از پیدا کردنش کاملا نا امید بشی بر می گردی و زندگی و ادامه می دی، باور کن رها اون بیش تر از این که به فکر خودش باشه، به فکر تو هست.

- یه چیز و بهش بگو، بگو این همه سال عشق و با یه تصمیم اشتباه تباه کردی، بگو ناخواسته پات رو تو مسیری گذاشتی که آخرش واسه هر دومون نابودی و عصیان هست، بگو من و از خودت روندی تا به چی برسی؟

- اما رها تو در موردش اشتباه می کنی.

- دیگه فرقی نداره، هر چی بود واسه همیشه تموم شده، شاید این بهترین نتیجه ای بود که تو تموم زندگی بهش رسیدم. یه چیز دیگه، بگو من همیشه تا ابد اگه بتونم حمایتش می کنم، نمی خوام حس کنه بی کس هست، بگو همیشه برام عزیزم می مونه، فقط بهش بگو با این کارش همه داشته ها و نداشته هام و نابود کرد.

- چرا این حرفا رو به خودم نمی گی رها؟

یه لحظه تموم بدنم سست شد، خون تو رگام منجمد شد و از حرکت ایستاد، صدای خودش بود، اما تو اون لحظه طنینِ همیشگی رو برام نداشت، خیلی ازش دلخور بودم، درست بود سعی می کردم اون و بیش تر از خودم بخوام، خواسته های اون مهم تر از خواسته های خودم باشه، اما با این کارش من و رنجوند، آخه من تا مجنون شدن هنوز راه زیادی داشتم، هنوز قادر نبودم تمام و کمال از خودم بگذرم.

برگشتم عمیق نگاهش کردم و یه نفس تا ته وجود کشیدم، حرفی نزدم فقط به یه لبخند بسنده کردم، نمی تونستم دیگه اون جا بمونم، تحملم دیگه تموم شده بود، اصلا توانایی شنیدن و دوباره ی حرفاش و نداشتنم، می خواستم تصویری که ازش تو ذهنم ساخته بودم همون طور بمونه، حتی اگه می خواست از پشیمونی هم حرف بزنه باز هم توان موندن نداشتنم.

هر چی صدام کرد نایستادم، در واقع داشتم از خودم و اون عشقِ کذایی فرار می کردم.

خدایا من و بکش راحت شم. نمی تونم اون و تو این حال ببینم، چقدر بهم ریخته بود، چقدر آشفته بود، دیدنِ اون چشمای قشنگش دیونه ام می کنه، چطوری دوریش و تاب بیارم، دیگه نمی کشم، نمی تونم....

امروز وقتی اون شکلی دیدمش می خواستم جلوی پاش زانو بزنم، بگم هر چی بگی حق داری.

اون همه کسم هست، همه وجودمه، نفسم به نفساش وابسته.

چقدر محتاجِ نگاهِ بی تابش هستم، چقدر دلم واسه عطره تنش، گرمای دستاش، واسه آغوشش تنگه، شدم مثلِ یه آدمِ گرسنه که له له می زنه چیزی نیست که سیرش کنه، من تشنه عشقشم، دارم خفه می شم به خدا.

می رم، می رم پیشش دیگه صبرم لبریزه، حتی اگه نپذیرتم، اگه ردم کنه این قدر بهش التماس می کنم تا دلش به رحم بیاد.

وقتی برگشتم خونه دلم واسه همه جاش تنگ شده بود، از دیدنِ عمو این قدر ذوق زده شده بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.

- عزیزم، نیاز دخترِ گلم، پس چی شد؟ چرا برگشتی؟ جات اون جا راحت نبود؟

- چرا عمو قربونِ اون مهربونیتون برم خوب بود. راحت بودم، دوستتون خیلی مردِ شریفی بود، خانمش که یه دسته گل بود، واقعا احساس راحتی می کردم، اما طاقتم تموم شد عمو، دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

- فدای اون دلِ کوچیکت، عزیز دلم، دیدی چه به روزِ یکی یه دونه من آوردی، دیونه اش کردی به خدا. خیلی امتحانِ بدی براش در نظر گرفتی نیاز، اون دلش کوچیکه، اون جونش به جونت بسته هست، دیگه کافیه. حالا مطمئن شدی که عشقش بهت از رو هوس یا عادت نیست، اون بدون تو دووم نمی یاره دخترم.

- عمو اومد دنبالم، ولی وقتی خواستم برگردم پیشش من و پس زد، گفت همه چی تموم شده.

- خوب بی انصاف خیلی اذیتش کردی به خدا. حالا هم اتفاقی نیفتاده، خودش وقتی تو رو ببینه همه چی یادش می ره.

- اما عمو اگه دیگه من و نخواست چی، اگه پشیمون باشه چی؟

- نیاز تو دیگه شورش و در آوردیا، بابا دیگه چی ازش انتظار داری؟

سرم و انداختم پایین، عمو راست می گفت من دیگه داشتم زیاد روی می کردم، حتی اگه اونم نخواد من بدون اون نمی تونم زندگی کنم، پس خودم باید دوباره کاری کنم که عاشقم بشه.

دلم دیونه وار واسش پر می کشید، خدا رو شکر خونه نبود، منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو اتاقش، مثل همیشه مرتب و تمیز بود.

نشستم رو تختش، دلم می خواست الان این جا بود، سرم و می داشتم رو پاش و اونم موهام و نوازش می کرد، دراز کشیدم رو تخت، همه جا غرق بود از عطر رها، به حدی به بوی تنش وابسته شده بودم که تا تصورش می کردم بوش به مشام می رسید.

یه عکس با یه ژست خاص از خودش روی بوم، تو اتاق بود، تا حالا نشده بود اون و این طور عمیق نگاه کنم، اما حالا که نگاه می کنم می بینم چهره اش بیش از حد جذاب هست، اون واقعا پای بچه بازی های من حروم شد، می دونم اگه من نبودم یه آینده خیلی خاص در انتظارش بود.

دونه دونه لباساش و از کمد در آوردم، بعضی وقتا خنده ام می گرفت، مگه می شه یه پسر این قدر مرتب باشه؟ یه بار ندیدم لباسش جای دیگه غیر از تو کمدش باشه، یه جورایی به نظر وسواسی می اومد.

دلم می خواست خودم یه بار یه کدوم از این لباسا رو تنش کنم، به خصوص این پیرهن مردونه سفید و خیلی دلم می خواد دکمه هاش و خودم ببندم، خودم یقه لباسش و مرتب کنم، از تصور این لحظه تموم تنم گرم شد.

دارم فکر می کنم شب وقتی برگرده چه برخوردی باهام می کنه؟ الان بزرگ ترین آرزوم این که من و زود ببخش هر چند می دونم فعلا آروزی محال بود.

سعی کردم همه وسایلی که برداشته بودم و درست بذارم سر جاش، می دونستم خوشش نمی یاد کسی بره سر لوازمش، مخصوص حالام که تا حد مرگ ازم رنجیده بود.

واسه شب می خوام یه غذای خوشمزه درست کنم، یکی از بهترین لباسام و هم می پوشم این فعلا تنها راه هست.

صدای پاش و حس کردم و رفتم بیرون، تمام تنم از اضطراب و هیجان می لرزید، قبلش از عمو خواهش کردم که بره تو اتاقش که اگه رها خواست چیزی به من بگه به خاطر اون معذب نباشه.

سرم و آروم آوردم بالا، می ترسیدم مستقیم تو صورتش نگاه کنم، اما بالاخره نگاهم رسید به چشماش، خدایا پس برق نگاه کو؟ وجودم که از تمنای وصل داغ و تب دار بود، بی هوا یخ بست، چقدر سرد بود این نگاه، این چشما، چشمای رهای من نبود، بی روح بود، خدایا من با اون چی کار کردم؟

به وضوح رنگ از روش پریده بود، معلوم بود دچار یه حالت عصبی شده، اما سعی می کنه خودش و کنترل کنه، چشماش و بست و یه نفس عمیق کشید.

فقط یه جمله کوتاه گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی.

فقط همین، نه بیش تر نه کم تر.

بعد هم بدون این که دیگه نگام کنه راهش و کشید و رفت، می دونستم تو این وضعیت نمی تونم حرفی بزنم، حتی جرات نکردم واسه شام صداش کنم، خودمم که این قدر بغضم و خورده بودم که اندازه یک عمر سیر شدم.

از وقتی برگشتم، خودم و آماده هر برخوردی از طرف رها کرده بودم، اما اصلا فکرش و هم نمی کردم بی تفاوتیش من و به مرز جنون بکشونه!

می دونستم اشتباه کردم، هر چند واسه کارم دلیل داشتم، اما عجولانه تصمیم گرفتم، اما حداقل این توقع رو ازش داشتم که مجازاتم و معلوم کنه، داد بزنه، نعره بکشه، ناسزا بگه، اما این طور سکوت نکنه، واقع مستاصل بودم، هیچ راهی به ذهنم نمی رسید که از این مرداب بیرون بیام، هر چی بیش تر دست و پا می زدم بیش تر فرو می رفتم.

حس می کردم شدم مثلِ یه محکوم به قتلی که حبس ابد بهش دادن، نه می بخشنش نه اعدامش می کنن.

یه مدت وضعیت به همین منوال گذشت، سر دردهای شبانه داغونم کرده بود، اصلا تحمل درس خوندن نداشتم، ترم دوم انصراف دادم و خونه نشین شدم، من به خاطر اون این همه تلاش کرده بودم.

از آدمای ضعیف بدم می اومد، اما این کار من نشونه ضعف نبود، نشونه ناامیدی و بی کسی بود.

وضعیت تو خونه دیدنی شده بود، عمو بیچاره این وسط کارش شده بود دلداری دادن به من.

یه روز که عصر بیرون تو حیاط نشسته بودم، اومد سراغم و گفت:

- نیاز عزیز دلم، تا کی قرار این خونه مثل خونه ارواح باشه؟ بابا یه کاری بکن، دیگه دارم نگرانتون می شم.

- عمو شما می گی چیکار کنم؟ درست من یه اشتباهی کردم. قبول دارم، اما رها هیچ مدلی کوتاه نمی یاد، دیدی که شما، روزای اول هر شب غذا آماده می کردم، صداش می زدم نمی اومد، می بردم تو اتاقش حتی لبم بهش نمی زد، خیلی وقتا شبا می رفتم پشت درِ اتاقش و باهاش حرف می زدم، اما دریغ از یه کلمه! عمو، رها روزه سکوت گرفته، دیدم که با شما هم حرفی نمی زنه.

- ببین نیاز جان، تو یه دختری باید بدونی مردت و چطورری رام خودت کنی، اون بهت محرم عزیزم تو از چی می ترسی، برو پیشش کنارش باش نذار تنهایی جفتتون و از پا در بیاره.

اون روز با عمو خیلی حرف زدیم، راست می گفت من باید سراغش می رفتم، خودمم دارم کم می یارم، دیگه نمی تونم تاب بیارم، اگه همین امشب رها من و می بخشید خودم و تمام و کمال در اختیارش می داشتم.

خدا رو شکر اتاق من و رها بالا بود، وگرنه باید از خجالت این که عمو من و موقع رفتن تو اتاق رها بیینه باید آب می شدم.

امشب دیرتر از همیشه برگشت خونه، موهاش کاملا بلند شده، ریشاشم که تا زیر گلوش رسیده، به مدل جالب زده، شبیه پادشاه های هخامنشی شده بود.

دلم می لرزه واسه همه پیش، حالا به نظرم خیلی هم خوشگل تر شده، یادم باشه وقتی باهام آشتی کردم، بگم بذاره موها و ریشاش این مدلی بمونن.

نمی دونم چرا امشب وقتی دیدمش یه حس خاصی بهم دست داد، یه جوری بهش امیدوار شدم، البته کاری هم نکرد، وقت اخم نداشت و بیش تر تو سالن موند. یکمی با عمو حرف زد، یه نگاه قایمکی هم به من کرد که دلم ضعف رفت، الهی خدا من و قربون اون چشای تپله ایش کنه.

خیلی نامرده چطوری طاقت می یاره، نکنه سرش جای دیگه گرم شده؟ اگه بفهمم خودم جفتشون و خفه می کنم.

رفت تو اتاقش، ضربان قلبم شدید شده بود، همه جای بدنم می لرزید. یه لباس حریر پوشیدم و موهامم باز گذاشتم، می دونستم این کار دیونه اش می کنه.

تختش بزرگ بود، واسه همین همیشه رو تخت ولو می شد و تمام طول و عرض تخت و می گرفت، اما این بار پشت به در و به پهلو خوابیده بود، یه دستش هم زده بود زیر سرش و پاهاشم تو شکمش جمع کرده بود.

مثل همیشه که وقتی تنها می شد، فقط یه شورت بلند می پوشید. الان همین کار و کرده بود.

آروم رفتم جلو، به نظرم می اومد که خوابیده، اما مطمئن نبودم، دو زانو روی تخت نشستم، اول خوب نگاه کردم، چقدر دلم واسه همه چیش تنگ شده بود، این قدر از خود بی خود شده بودم، که همه چی فراموشم شده بود.

دیگه واسم مهم نبود، فقط می خواستم لمسش کنم، آروم کنارش دراز کشیدم، دستم و گذاشتم روی بازو هاش سرد سرد بود، با سر انگشتم پوستش و نوازش می کردم، چقدر وقتی این کار و با من می کرد لذت می بردم، می خواستم ببوسمش، اما از عکس العملش می ترسیدم.

گردنش و بوسیدم، یه لحظه حس کردم تنش لریزد، اما دیگه تکون نخورد. مطمئن شده بودم که بیدار هست، ولی نمی خواد این و نشون بده، حس می کردم اونم دلش واسم تنگه، اما غرورش نمی ذاره از این قهر پا پس بکشه.

(نظرم عوض شد، الان حس کردم خیلی خوبه خودش و به بی تفاوتی زده لااقل من یه دلی از عذا در میارم!)

صورتش و نوازش کردم، این قدر مو رو صورتش بود که دیگه پوستش قابل لمس نبود، آروم با انگشتم کشیدم رو لباس، یه حرکت کوچولو کرد، فکر کنم انگشتم و بوسید، اما خیلی نرم، زیاد محسوس نبود.

برام جالب بود، با این که الان قشنگ بهش چسبیده بودم و نوازشش می کردم، باز هم خودش و کنترل می کرد، این احاطه ای که روی احساساتش داشت واسم قابل تحسین بود.

اما دیگه زیادی به نظر مقاوم می اومد یه خورده انعطاف هم چیز بدی نیست!

این قدر تلاش کردم واسه حس کردنش که خسته شدم، چشمام و بستم و خوابیدم.

نصفه های شب بود که یه لحظه از خواب پریدم، دیدم رها نیست، اما روم ملافه انداخته، پس هنوز هم به فکرم بود، پس دلیل این همه سردی از کجا بود؟ درک نمی کردم.

بلند شدم نشستم رو تخت، الهی خدا من و بکشه. رو زمین خوابیده بود، همش تقصیر من بود. حتما جاش تنگ بوده رفته رو زمین خوابیده یا شاید علت دیگه داشته.

آروم ملافه رو کشیدم روش و اومدم بیرون.

فردا موقع اومدن رها روم نمی شد برم بیرون تصمیم گرفتم تو اتاقم بمونم، هرچی هم عمو واسه شام صدام زد نرفتم.

تا چند روز من جن شده بودم و اون بسم ا...، یه هفته ای گذشته بود از آخرین باری که از نزدیک دیده بودمش، بیش تر شبای لای در و باز می داشتم و منتظر می مونم تا بیاد و بره تو اتاقش که لااقل یه لحظه نگاهش کنم.

آخه تا کی قرار بود زندگی اون و من این شکلی باشه؟ کاش لااقل باهام یکمی حرف می زد.

امشب با اون لباسی که پوشیده بود بدجور هوایی شدم، یه بلوز آبی چسبون دقیقا رنگ چشماش، خیلی دلم می خواد تو اون بازو های قویش من و محکم بگیره، خدایا من از بی کسی دارم دق می کنم خودت به دادم برس.

این بار یه پیرهن نارنجی پوشیدم و رفتم تو اتاقش، وای خدا رحم کنه روش سمت در بود، اما به نظر می اومد خودش و زده به خواب.

این بار اگه بفهمه دوباره اومدم پیشش قطعاً شاکی می شه. (اصلاً می خوام کاری کنم که شاکی بشه، به جهنم حقتش بود.)

رفتم و رو به روش چهار زانو رو تخت نشستم، دقیقا جلوی چشاش، خودش و به خواب زده بود. کاملاً معلوم بود، بهتر اون چشاش بسته باشه من کارم راحت تر بود، صداش زدم:

- رها من دارم دیونه می شم، به خدا این حق نیست باهام این کار و نکن.

سکوت!

- به درک جواب نده، چقدر ناز بکشم آخه!

دستم و کشیدم روی سینه اش و آروم سرم و بردم جلو، می خواستم زجرش بدم این کار خوب بلد بودم. (همه اش که قرار نیست من زجر بکشم، اون کیف کنه یه بار هم برعکسش، طوری نمی شه که!)

سرم و بردم نزدیک گوشش.

- رها می خوای طاقت بیاری؟ می خوای ثابت کنی من نمی تونم تو رو تحریک کنم؟ اما اشتباه می کنی، آخرش اقرار می کنی، پس دست از این مسخره بازیا بردار.

باز چیزی نگفت، فقط اخماش و کشید تو هم، زیر گوشش و بوسیدم، برگشتم سراغ لباش، با این که خودم صد برابر بی تاب بودم، اما فقط لب و با زبون تر کردم و گذاشتم رو لباش، سعی می کردم تکون نخورم، صدای ضربان قلب جفتمون ارکستر سمفونی راه انداخته بود، گوش نواز. سرم و بردم عقب رو چشاش و بوسیدم، دوباره رفتم سراغ لباش.

نشسته خسته شدم، کنارش دراز کشیدم و دوباره همون کار و تکرار کردم، تمام سر و صورتش عرق کرده بود، سعی می کرد از طریق بینی نفس بکشه، واسه همین حرم نفس های داغش تو بازدمش بیرون می اومد.

یه لحظه سرم و بردم عقب به صورتش خیره شدم، حدسم درست بود، داشت گریه می کرد. اشکش چکید رو گونه اش، دلم ضعف رفت واسه اشک چشاش، اشک شورش که رو صورتش ریخته بود، بوسیدم.

وای خدای من....

یه لحظه چشماش و باز کرد، چشماش این قدر سرخ بود که فکر کردم الان ازش خون می چکه، بلند شد، نشست و با یه حرکت من و هم نشوند.

این قدر با ولع لبام و بوسید که از درد آهم در اومد، طوری داشت بازو هام و با ناخوناش چنگ می زد که گرمی خون رو پوستم حس کردم، یه لحظه دست از بوسیدن کشید و گفت:

- لعنتی، بهت نشون می دم بازی کردن با احساس یه مرد اونم تو این حال چه عاقبتی داره.

- من عاقبتش و با جون می پذیرم.

- جدی؟

- آره....

- زیاد مطمئن نباش خانوم کوچولو، کاری می کنم که دیگه همه بچه بازی هات یادت بره، تو همین امشب باید بزرگ بشی عزیزم!

یه لحظه از این که نقشه ام جواب داد خوشحال شدم، اما... وای به کلمه آخری که گفت، حتی نمی خوام فکر کنم، من هنوز دوست داشتم یه دختر بچه بمونم، اما خودم پیه همه چی و به تنم مالیده بودم، دیگه راه فراری برام نمونده بود.

یه لحظه خیره خیره با خشم نگام کرد.

- تو هنوز نمی دونی نباید هیچ وقت این کار و با یه مرد بکنی، آره؟

با یه حرکت سریع پرتم کرد رو تخت و خم شد رو صورتم، دوباره شروع که به بوسیدن، این قدر که حس کردم لبام چند برابر شده و تموم پوستش کنده شده، (احتمالا صبح با دیدن بدن کبودم باید غش کنم!)

هنوز هم ترسم شدید نشده بود، فکر می کردم وقتی اون هوس آئیش بخوابه آروم می شه، نمی خواستم تو این حال اون به خواستش برسه، اون با تنفر تموم با من بود، اگه تو این حالت اون اتفاق می افتاد من تا آخرِ عمرم ارزش بیزار می شدم.

با قدرت تموم و کاملا وحشیانه لباس عزیزم و پاره کرد. (دیونه شده بود، حقم بود، شانس آوردم زیرش یه چیزی تنم بود، وگرنه همون ثانیه اول باید از همه دوران کودکی خداحافظی می کردم.)

- هنوز هم عاقبت این کار تو با جون می پذیری؟ آره؟

این حرفا رو می زد و گلوم و فشار می داد. (خدایا غلط کردم، به دادم برس.) وقتی با این حالت چندش آور به بدنم دست می کشید می خواستم خودم و اون و باهم بکشم.

- دیگه کم کم داشت نفس کشیدنم سخت می شد، ناچار با التماس صداش زدم:

- رها دارم خفه می شم. ولم کن، می خوام بکشیم؟

- نه عزیزم، می خوام این غرور بی جا رو بکشم، می خوام این بیچه لوس و نر ادب کنم، می خوام خانوم بشی، امشب می فهمی همین و بس.

- نه... نه... رها خواهش می کنم.

- دوباره؟ می دونی تا حالا چندین بار من و تا مرز جنون بردی و هر بار با این حرفات خرم کردی؟ این بار عزیزم این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست، این بار باید تاوان پس بدی.

- رها من هیچ کس و ندارم، بی کس ترم نکن، اگه حالا که از من بیزاری این کار و کنی منم تا عمر دارم ازت متنفر می شم، نمی خوام که یه عمر کنارت با انزجار زندگی کنم؟ رها اگه همین الان، تو این لحظه بهم بگی که من و بخشیدی، بگی ازم متنفر نیستی، اکه خشمت همین حالا بخوابه من حرفی ندارم، اما اگه حس کنم از روی زور و تنفر داری این کار و می کنی تا آخر زندگیم نمی بخشمت.

- آه... آه... لعنت به تو نیاز لعنت به تو، گمشو، نمی خوام دیگه ببینمت، همین الان گمشو، برو بیرون.

از اتاق اومدم بیرون رفتم تو اتاق خودم، خزیدم زیر پتو، هزار تا فکر جور واجور اومده بود تو ذهنم، ته دلم به جای این که ناراحت باشم از این کاری که رها می خواست بکنه یا از حرفایی که زده بود خوشحال بودم، به وضوح دیدم نقشه هام عملی شده بود، تونستم اون و دوباره به سمت خودم بکشونم و بعد هم ازش بخوام که حالا این کار و نکنه. هر چند زیادم به خاطر نقشه های چرب چیلی من نبود، همه اش به خاطر شخصیت خاص رها بود. خوب می دونستم این قدر دوستم داره که من و به خودش ترجیح می ده.

یه چیزی شبیه یه انرژی مثبت درونم رخنه کرده بود، شاد بودم، باید روشم و عوض می کردم، غم و غصه خوردن و حرف نزدن و حبس شدن تو اتاق که نتیجه نداد، باید از این بعد به روش دخترای شیطان و آتیش پاره رفتار می کردم، می خواستم این قدر اذیتش کنم که خودش به شکر خوردن بی افته، این قدر مظلوم بودن خوب نیست!

خدا رو شکر فردا جمعه بود. می تونستم هم خوب ببینمش هم خوب بچزونمش.

صبح از خواب که بیدار شدم، اول رفتم یه دوش اساسی گرفتم، بعد هم رفتم سراغ موهام تازگی ها یه خورده جرات کرده بودم و سر موهام و کوتاه می کردم، اما در خودم نمی دیدم که پنج سانت بیش تر بالا برم. (شیطونه می گه گوگوشی بزن خودت و راحت کنا، حیف که خودم دلم نمی یاد.)

اما دوست داشتم جلوی موهام و کوتاه کنم، یه دسته از جلوی موهام و گرفتم و تو یه حرکتِ غافلگیر کننده با یه تک قیچی همشون و ریختم پایین، اول چشم و بستم تا گندی که زدم و خودمم نبینم، اما چاره چیه؟ باید خودم و آماده دیدن این چهره کریه می کردم دیگه! بدم نشده بودم، فقط باید یکمی ژل می زدم و مرتبشون می کردم.

رها دیشب به من گفت باید بزرگ بشم، خانم بشم، اما تازه می خوام بچگی کنم. خودش می دونه من خیلی هم خانومانه تا حالا رفتار می کردم، بهش نشون می دم بچه بازی یعنی چی.

موهام و دو گوش می کردم و یه شلوارک زرد با یه بلوز قرمز پوشیدم، یاده اون باری افتادم که رها این مدلی لباس پوشیده بوده و من بهش گفتم بلیط سیرکتون چند!

یه عالمه عطر هم خالی کردم رو خودم، دمپایی رو فرشیم و هم که عکسِ یه خرگوش گنده روش بود و پوشیدم. شده بودم عینِ مترسک سر جالیز!

وقتی رسیدم پایین یه راست رفتم تو آشپز خونه، وایی خدا به دور، باید آماده اشهد خوردن باشم، خوبه لااقل پشت به من نشسته بود، عمو تا من و دید گفت:

- عزیز دلم، چیه خوشگل کردی؟ خبری هست؟ بگو ما رو هم شاد کن.

- نه عمو جون، قربونتون برم الهی، فدای مهربونیاتون، همین که شما رو دارم خودش یه دنیاست، خوشحالم دیگه اشکالی داره؟

رها تا اون موقع سرش پایین بود و مثلا می خواست من و نگاه نکنه، ولی یهو برگشت عقب و یه نگاهی کرد که کل بدنم رفت رو و بیرره. (بابا نکن این کار و این قدر این دندون های بیچاره رو نکش رو هم!) محلش ندادم و پریدم بغلِ عمو، بعد هم یه ماچِ اساسی دو طرفه صورتش مهمون کردم و بازم کلی قربون صدقه اش رفتم.

تا نشستم رو صندلی دیدم تکیه داده عقب و یه لبخنده مسخره رو لباش بود، معنی زهر خنده اش و فهمیدم.

در آرامشِ کامل صبحونه رو خوردم و بعد هم به عمو گفتم:

- ناهارِ امروز با من باشه؟

- نه عزیزم، امروز جمعه هست، رها یه چیزی از بیرون می گیره با هم می خوریم.

- خوب ایشون واسه خودشون بگیرن، من می خوام واسه شما و خودم غذا درست کنم، با ته چین موافقین عمو؟

- آره عزیزم عالی، چیزی لازم نداری بگم رها بخوره؟

- نه عمو جون همه چی داریم، مشکلی نیست.

- باشه من می رم تو حیاط یکمی به گلا برسم، اگه چیزی لازم داشتی بگو.

- باشه، نیاز فداتون بشه، شما برین به کارتون برسین.

می دونستم الان چه حالی داره، نفرت داشت من با کسی غیرِ خودش حتی مهربون حرف بزنم، چه برسه به این که بخوام قربون صدقه اش هم برم، حالا فرقی نمی کرد باباش باشه یا سها یا هر کی دیگه، به هر حال خفه می شد این جور وقتا.

عمدا نشسته بود تو آشپز خونه حرفی نمی زد، فقط هی تو دست و پای من می لولید، به هر حال اونم می دونست من از چه کارایی بیزارم، ولی همین که سرش به آزار دادن من گرم بود راضی بودم.

یه آهنگِ شاد گذاشته بودم تو پخش و کارام و می کردم، خدا رو شکر تا ظهر خیلی وقت بود. واسه همین تو آرامش کامل کارام و می کردم، هر وقت هم خسته می شدم شروع می کردم رقصیدن با خودم بشکن می زدم. شده بودم دیوانه عاقل کش!

رها یه خورده دیگه موند و وقتی دید داره از کارای من دیونه می شه رفت تو سالن و پخش و خاموش کرد و به جاش زد شبکه یک که داشت برنامه ورزش و مردم و نشون می داد. (از این برنامه های ورزشی حالت تهوع می گرفتم، یه مشت دروغ تحویل مردم می دادن، فقط اعصاب خورد کنی بود!)

کلی آشپز خونه رو به هم ریختم، سر و صدا کردم، بعد هم یه بشقاب پر میوه آوردم و نشستم رو مبل کناریش. (الهی فدای اون قد بالاش بشم، دلم ضعف می ره واسه این کاراش به خدا، کاش می شد می رفتم تو بغلش، خاک همه عالم تو سرت، بین اون چه بی تفاوت نشسته انگار نه انگار یه موجود غیر عادی کنارش نشسته، تحفه نطنز، کاش تخمه هم بود می شکستم می ریختم زیر پام اون موقع حسابی می شد رو اعصابش قدم زد.)

پام و گذاشتم رو میز و خودم و زد به کوچه علی چپ، اگه الان آشتی بود صد بار با مشت کوبیده بود رو پام، الهی از دست بی افته چقدر دستاش سنگینه!

میوه ها رو که خوردم دیگه داشت حالم بهم می خورد، رفتم تو آشپز خونه یه سری به غذا زدم. مرغا تقریباً پخته بود، یه بشقاب میوه هم شستم واسه عمو، از همون تو سالن شروع کردم به داد بی داد کردن.

- عمو جون بسه دیگه، خسته می شینا بیان تو واستون میوه شستم، دستاتون و بشورین بیان داخل.

عمو از تو حیاط با صدای بلند گفت:

- دخترم هنوز کارم تموم نشده، بذار همون جا می یام می خورم.

بشقاب و گذاشتم روی میزی که جلوی رها بود بهش گفتم:

- عزیزم، مامان جان به میوه ها دست نزینا، مهمون داریم پسرِ گلم، راستی یه چیزِ دیگه عزیز دلم
قهر مال بچه های بده تو که پسرِ به این خوبی هستی چرا این کار و می کنی؟

چشاش و ریز کرد و بعد هم شروع کرد خندیدن. (البته بی صدا.) دستاش و آروم کوبید رو پاش و بلند شد و رفت تو آشپزخونه، منم پشت سرش راه افتادم، یه لیوان آب خورد و در ظرف و برداشت و یه سرکی هم به مرغا زد.

- پسرِ گلم می دونی که اگه ناخونک بزنی با قاشقِ داغِ مثلِ اون بار جیزت می کنم، یادت که نرفته؟
دیگه ایستادن و جایز ندید رفت بالا.

من همیشه وقتی می خواستم ته چین درست کنم سه تا ظرف کوچولو که تو سه تا سایز بود بر می داشتم تو اون درست می کردم که واسه هر نفر بذارم جلوی خودش که شکلش خراب نشه، همیشه سایز بزرگه مال رها بود و کوچیکه مال من، اما این بار می خواستم فقط دو تا درست کنم. (یعنی دلم می یاد اون ظهر گشنه بمونه، به جهنم می خواست قهر نکنه، مگه روانشناسا نمی گن وقتی بچه قهر می کنه به قهرش محل نذارین تا خودش بیاد آشتی.)

بازم با این حال دلم نیومد سه تاش و درست کردم، اما ظهر فقط دو تاش و آوردم سرِ میز.

رها اومده بود تو سالن و داشت تلویزیون نگاه می کرد.

میز و که کامل چیدم عمو رو صدا زدم.

- عمو ، عمو بیان دیگه غذا یخ می کنه ها.

- باشه عزیزم، الان می یام، وا بابا رها چرا نمی یای پس؟

- شما بفرمایید، من سیرم.

تو همین فاصله عمو رسید تو آشپزخونه نشست سرِ میز.

- نیاز جان، عمو پس چرا تو دو تا بشقاب گذاشتی؟

- باید چند تا می داشتم مگه؟ شما با یکی سیر نمی شین؟

- چرا عزیزم، منظورم این که چرا واسه رها گذاشتی؟

- ایشون که قرار بود از بیرون غذا بگیرن، خوب بی خودی درست می کردم برکت خدا حروم می شد.

- کارت اصلا درست نبود.

- بابا شما خودتون و ناراحت نکنین، من گرسنه ام نیست، عصری قرار هست با بچه ها بریم درکه، می خوام یه دلی از غذا در بیارم، نمی خوام معده ام و با این چیزا پر کنم، قرار شرط بندی گذاشتیم آخه.

می خواست لچ من و در بیاره و گرنه عمرا از این مسخره بازی ها انجام نمی داد. (آخ دلم می خواست داد بزنم سرش بگم آخه بی بخار کدوم بچه ها؟ تو با این اخلاق گندت که یه دونه دوست بیش تر نداری، اونم یه غول بی شاخ و دم و بدتر از خودت!)

شروع کردیم به غذا خوردن و رها هم رفت تو اتاقش، هر لقمه ای که فرو می دادم خار می شد می رفت تو گلوم، اصلا بهم مزه نداد، اما به روی خودم نمی آوردم، وسایل و جمع کردم و ظرف غذا رو رها رو هم گذاشتم تو فر تا گرم بمونه، بعدش هم رفتم تو اتاقم که استراحت کنم.

یه نیم ساعتی تو جام می غلطیدم، واسه این که غذای خشک خورده بودم خیلی تشنه ام شده بود، آروم اومدم پایین و رفتم سمت آشپزخونه که دیدم یه صدایی می یاد، قدم هام و آهسته کردم و یواش از گوشه آشپزخونه شروع کردم به دید زدن، به به بله خود آقا موشه بود، الهی بمیرم حتما گرسنه اش شده بود، این قدر تند تند می خورد که گفتم الان هست که خفه بشه. می خواستم برم داخل و بگم تو که از این چیزا نمی خوردی، اما دلم نیومد بذار خوب بخوره سیر بشه، بعدش همه رو از حلقومش می کشم بیرون.

غذاش که تموم شد برگشت که بره آب بخوره، منم از فرصت استفاده کردم و اومدم جلوش.

- چی شد آقا موشه؟ نظرت عوض شد؟ نمی خوای عصری بری رو کم کنی؟

بنده خدا لقمه آخر هنوز تو دهنش بود که با دیدن من پرید بیخ گلوش، نمی خواست سرفه کنه، اما معلوم بود داره به دیار باقی می شتابه. (الهی اون زبونت و مار بزنه!) چشاش سرخ سرخ شده بود، یه لیوان آب از یخچال برداشتم و دادم دستش.

- پسر خوبم مگه هزار بار بهت نگفتم باید آروم غذا بخوری، دیدی چه غذای خوشمزه ای بود، دفعه دیگه نگمی خورما باشه گلم؟

لیوان آب و تا تهش بلعید و بازم به یه لبخند در جواب حرفای فیلسوفانه من بسنده کرد، بعدشم بدون یه تشکر خشک خالی زد بیرون.

- عزیزم، نیاز جان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

اینا رو با صدای بلند گفتم که رها بشنوه.

- وظیفته.

- جدا پس امیدوارم هرچی خوردی گوله بشه تو اون شکم واموندت. (دلم می خواست چشاش و با ناخونام از جا در بیارم پسره پررو!)

یه لیوان آب خوردم و برگشتم تو اتاقم، این بار سریع خوابم برد، ساعت نزدیکای پنج بود که بیدار شدم و رفتم پایین، کنجکاو بودم بدونم واقعا قرار هست جایی بره یا همه اش بلوف بوده.

روی مبل نشسته بودم و داشتم تلویزیون نگاه می کردم که دیدم داره از پله های می یاد پایین.

الان اگه مسابقه خوش تیپ ترین مرد سال بود حتما برنده می شد، انگار می خواست بره عروسی، این قدر به خودش رسیده بود که نا خود آگاه چشام خمار شد.

یه تیشرت چسبون، یه کت اسپرت و با یه شلوار خوش دوخت که همگی سفید بود، ریشاش و مرتب کرده بود و موهاشم مدل خاصی بالا زده بود، نمی دونستم واقعا اسمی داره یا من در آوردمی

بود، هر چی بود خیره کننده شده بود، به گمونم کل شیشه عطر و رو خودش خالی کرده بود، از اون فاصله که بودش آدم و مست می کرد.

داشت می اومد سمتم، من خودم و بی تفاوت نشون دادم و روم و کردم سمت تلویزیون، هر چی نزدیک می شد ضربان قلب من بالا می رفت، کاملاً ایستاد جلوم و خم شد رو صورتم، دستاش و گذاشت رو دسته های مبل که حائل بدنش بشه، صداش و بچه گونه کرد و گفت:

- مامان جون، اجازه می دی با دوستام برم بیرون؟ قول می دم زود برگردم، مرسی مامانی، تازه یه چیز دیگه اونا قرار هست بعضی هاشون با خودشون مهمون بیارن، جونم کلی دختر خوشگل و خوشمزه، می ذاری باهاشون حرف بزنی غریبه نیستن به خدا قول می دم زود با همه شون آشنا بشم.

اینا رو که می گفت کم کم صورتش و هم می آورد جلوتر این قدر نزدیک که دیگه صورتش چسبیده بود به صورتم، گرمای تنش آتیشم می زد، آخر سرم دو تا دستاش و گذاشت کنار صورتم و خیلی آروم لپم و بوسید.

- قربون مامان خوشگلم بشم، مرسی که اجازه دادی قول می دم پسر خوبی باشم.

(آه مرتیکه حال بهم زن، اگه من بهش اجازه داده بودم تا حالا بچه اش باید می رفت مدرسه، حالا آقا واسه من ادای بچه لوسا رو در می آورد، امیدوارم بری دیگه برنگردی.)

این بار من بودم که سکوت کردم، با این که حرفایی زده بود که مثل نیشتر قلبم و سوراخ می کرد، اما همین که حرف زد و من و بوسید برام لذت بخش بود، حالا به هر دلیلی.

کاش می مردم و این روزا رو نمی دیدم، داشت بدون من می رفت، امیدوارم بهش زهر مار بشه، اون شب هر چی منتظر شدم نیومد، ساعت از دوازده گذشته بود. (می دونم آخرم یه معتادِ مَفَنگی رو دستم باد می کنه ها، با این حال کیف می کنم محلس نمی ذارم، ای جان نه این که اون خودش و هلاک تو می کنه!)

ساعت یک رو هم رد کرده بود که صدای پاش و شنیدم، پریدم پشت در و شروع کردم به دید زدن، ظاهرش به نظر آشفته می اومد، یه مشت افکار مزخرف ریخت تو سرم، اما این قدر بهش ایمان داشتم که مطمئن بودم حلال و حروم سرش می شه، لابد علت این آشفستگی چیز دیگه بود.

وضعیتِ روحیه ام دیگه کم کم داشت بهتر می شد ، دیگه مطمئن بودم نمی خوام پزشکی رو ادامه بدم، خنده دار بود، اما علایق من به چیزای دیگه ای بود، حالا که رها باهام قهر بود تصمیم گیری برای آینده ام لااقل تو این مورد دیگه با خودم بود.

باید می رفتم یکی از رشته های هنری، شاید از اون راه روحم آرامش می گرفت، ولی تازگیا وقتی می شستم سر کتابِ سالم بد می شد، مدام چشمم سیاهی می رفت، به نظرم خیلی ضعیف شده بودم، باید بیش تر به خودم فرصت می دادم تا جسمم آماده تر بشه.

رها این روزا حدودا دو درصد بهتر شده بود، یعنی لااقل می خندید و با عمو هم حرف می زد، اما همچنان با من مثلِ یه مجسمه رفتار می کرد.

هیچ وقت عادت نداشتم برم سر گوشیش و اون و چک کنم، معتقد بودم هر آدمی حتی زن یا شوهر هم واسه خودشون یه حریمِ کاملا خصوصی دارن که گوشی موبایل یا چیزای شبیه اون از این دسته بودن، اما تماس های وقت و بی وقتی که به رها می شد دیونه ام می کرد.

تنها راه گرفتن اطلاعات عمو بود که اون زیاد تو کارای رها کنجکاوی نمی کرد، ولی لااقل اون بیش تر از من از کارای رها سر در می آورد، یه روز رفتم سراغش و گفتم:

- عمو می بینی رها یه کوچولو بهتر شده، فکر کنم جای امیدواری هست مگه نه؟

- آره عزیزم، من حس می کنم یه خورده آروم شده.

- علتش؟

- دقیق نمی دونم، اما از وقتی شرکت جدیدش و زده یکی دو تا هم پروژه گرفته روحیه اش بهتر شده.

- یعنی فکر می کنی علتش این باشه؟

- آره عزیزم، می دونی که بیکاری واسه مرد سم، اون و بدخلق و نازک دل می کنه.

- عمو این تلفن های که هی به رها می شه مربوط به کارش هست؟

- فکر کنم، احتمالاً خوب چون بالاخره کار تازه شروع شده مدام برایشون سوال پیش می یاد باید با هم مشورت کنن دیگه.

- آره حق با شماست حتما همین طور هست، عمو به چیزی بخوام برام انجام می دین؟

- تو جون بخواه دخترم.

- می گم آدرس شرکت رها رو برام می گیرین می خوام به روز سر زده برم سراغش، دلم می خواد محل کارش و بینم.

- اوه.... دختر چی تو اون سر کوچیکت می گذره شیطون؟

- هیچی به خدا عمو، فقط می خوام از تنهایی در پیام، شاید کاری هم واسه من باشه بتونم کمکش کنم.

- باشه، وروجک من که می دونم داری از فوضولی.... ای.... ای از دست تو، باشه بهت می گم کجاست.

آدرس و از عمو گرفتم، تقریباً به خونه نزدیک بود، با ماشین حدوداً به ربع راه بود.

ساعت از هشت گذشته بود که دیدم رها مثل همیشه با یه سر وضع عالی از اتاقش اومد بیرون و سریع رفت، به نظر می اومد کار مهمی داشت چون با عجله رفت.

بعد رفتنش سریع سمت کمد لباسام، نمی خواستم کم بیارم، زیاد اهل قرتی بازی نبودم، اما سعی می کردم متفاوت از بقیه لباس بپوشم، یه جواری همیشه لباسام در عین پوشیدگی خاص بود، تازگی یه خورده جرات می کردم یه مداد مشکی تو چشم می کشیدم، این باعث می شد چشمام خیلی گیراتر بشن، خودم که راضی بودم بقیه رو نمی دونم، یه رژ کم رنگ هم زدم و آماده رفتن شدم، (فقط خدا می دونه وقتی عمو من و با این سر و وضع بیینه چی می شه!)

خدا خدا می کردم عمو تو اتاقش باشه تا از همون سالن باهاش خداحافظی کنم، سریع اومدم پایین و دیدم تو سالن نیست. (خدا جون قربونت، چی شد که یه بار هم حرف دل ما رو شنیدی.) سری زدم بیرون که دیدم ای دل غافل، عموی عزیز عین شاخ شمشاد تو حیاط ایستاده بود و به گلای بی نوا آب می ده. (آخه بگو عمو قربونت برم چقدر به این بیچاره ها ور می ری!)

سرم و انداختم پایین آروم گفتم:

- سلام، عمو جون اجازه هست؟

- کجا دخترم اول صبحی؟

- می رم شرکت.

- آهان باشه، می گم نیاز جان ظهر زود برگرد خوب، یا اگه موندنی شدی یه زنگی بزن من دلم شور نیافته.

- باشه فداتون بشم حتما.

خوبه خدا رو شکر عمو چیزی به روم نیاورد، ولی من که از خجالت آب شدم.

رسیدم سر کوچه یه ماشین گرفتم، یه ربع هم کم تر شد که رسیدم، قلبم عین گنجشک می زد و می خواستم از زور اضطراب خفه بشم.

آروم پله ها رو رفتم بالا، عمو گفته بود که طبقه دوم هست، خودش بود شرکت مهندسین مشاوره آریا.

نمی دونستم این کاری که می کنم درست هست یا نه، اما دل و به دریا زدم و رفتم داخل، یه سالن بزرگ با دیوارهای چوبی تیره، همیشه از این طرح دکوراسیون خوشم می اومد، یه میز تقریبا بزرگ که قطعا مربوط به منشی بود، اما به نظر نمی اومد فعلا کسی اون و اشغال کرده باشه چون خیلی مرتب بود، تو دلم گفتم: خوبه شاید دلش به رحم بیاد و بذاره منم پیام پیششون کار کنم، تو خونه خیلی حوصله ام سر می رفت، دور تا دور سالن یه آشپز خونه اپن بود با سه تا در دیگه.

همین طور که داشتم حسِ فوضولیم و ارضا می کردم، یهو یه نفر از پشتِ سرم با صدای گفت:

- ببخشید خانم امری داشتین؟

- شما همیشه این طوری از مهموناتون پذیرایی می کنین؟ این جا خیلی بی در و پیکر هست، من یه ربع هست ایستادم، اما هیچ کی این جا نیست، خیلی راحت می شه به همه مدارک دسترسی داشت.

- ببخشید به جا نیاوردم؟

- به زودی به جا می یارین.

- خوب البته، من کلا زود با خانمایی به زیبایی شما آشنا می شم مشکلی نیست، حالا امرتون.

یه درِ دیگه بی هوا باز شد، خدا رحم کنه. جناب عزرائیل تشریف فرما شدن.

- این جا چه خبر هست شهاب؟

- هیچی رها جان، این خانم یه ربع هست اومدن داخلِ همه چی رو هم از نظر گذروندن، حالا که می گم امرتون به جای یه جواب قانع کننده، بنده رو توییخ می کنن، البته توییخی گرفتن از ایشون خودش عالمی داره.

- زود باش بیا تو اتاقم نیاز.

چنان اخمی کرده بود که ترجیح دادم وصیت نامه ام و بدم همین شهاب بی چشم و رو بنویسه، آخ ولی چه حال اساسی از این بچه پررو گرفته شد، به خدا کیف کردم.

با یه آرامشِ کاملا ساختگی رفتم داخل، چقدر قشنگ طراحی شده بود تمام دیوار اتاق با تیکه سنگای قهوه ای تیره و روشن کار شده بود، یه سری هم عکس از یه عالمه آسمون خراش و هتل و از این چیزا رو دیوار بود، یه میز چوبی دست ساز که آدم حیفش می اومد اصلا روش بشینه، رها تا اون موقع ایستاده بود و هیچی نمی گفت، اجازه داد خوب همه چی و نگاه کنم، منم که پررو تر از این حرفا برگشتم سمتش و گفتم:

- رها جان مبارک باشه، ببخشید دستِ خالی اومدم.

- تو با اجازه کی اومدی دفترِ کارِ من؟

- اجازه لازم نبود، دلم خواست، اما رها خودمونیم عجب همکارای دختر کشی داریا، خیلی تو دل برو هستن.

- جدا؟

- آره عزیزم باور کن، یه لحظه پیشِ خودم گفتم خوش به حال مشتریاتون.

- آره دقیقا منم که گلِ سر سبدشون، تازه تارا رو ندیدی، همچین دلبری می کنه بیش تر مشتریا به خاطر اون می یان، امروز صبح یکی دو ساعتی مرخصی گرفته، حیف شد اگه این جا بود بهت نشونش می دادم، می دونی هم خوشگله، هم خوشتیپه، هم حرف گوش کنه، از همه مهم تر منظم و تر و تمیز هست، آدم کیف می کنه، جدا حیف اگه این جا بود کلی چیز ازش یاد می گرفتی.

مرده شور اون نظم و ترتیبش و بیرن، خودم همچین ترتیبش و بدم که همه جد و آبادش و یاد کنه.

- چیزی گفتی؟

- نه.... گفتم خدا بهتون ببخشه، اما می شه اون یکی از همکاراتون و هم بهمون معرفی کنین، شاید خدا خواست و ما کلی چیز از ایشون یاد گرفتیم.

رها تا اون موقع سعی می کرد آروم باشه، اما این و که گفتم از کوره در رفت.

- بلند شو برو بیرون تا خودم بیرون نکردم، این جا دفترِ کار هست نه جای این مسخره بازی.

- چیه عزیزم نکنه این یکی یه رقیب سرسخت هست.

صدای جر و بحثِ ما بالا رفته بود که شهاب با اون یکی از همکاراشون که هنوز به هم معرفی نشده بود اومدن داخل.

- چیزی شده رها؟

- به شما مربوط نمی شه، لطفا برید بیرون، ایشونم داشتن تشریف می بردن.

- چرا از طرف من نظر می دی شما، من هنوز با... ببخشید شما آقای؟

- توماژ هستم، توماژ راستا. خوشبختم.

رها حق داشت واقعا یه چیز خاص بود، قد و بالاش به حدِ رها نمی رسید، اما جذابیت چهره اش خیره کننده بود، پوستش تقریبا سفید بود، ابرو های کشیده با یک سری مژه بلند سر بالا، اما چیزی که بیش تر از همه خودنمایی می کرد یه جفت چشمِ درشتِ سیاه بود، نمی دونم چرا همیشه به آدمایی که چشمای این مدلی داشتن جذب می شدم، فکر کنم این مسله رو رها فهمیده بود، واسه همین این جور بهم ریخت، مثل اون باری که استادم و دیده بود، خودِ دیونه ام یه بار این و بهش گفته بودم که چشمای درشتِ سیاه خیلی جذیب می کنن، اما اون دیونه تر از من نمی دونست من جونم و واسه اون دو تا چشمِ تیله ایش می دم.

اون پسر بی همه چیز این قدر خیره خیره من و نگاه کرد که من از رو رفتم و سرم و انداختم پایین.

- رها جان من دیگه می رم، کاری نداری؟

- چرا؟ ما تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم، چرا به این زودی می خواین برین؟

- ایشا... دفعه بعد.

یهو رها با یه لحنِ خیلی وحشتناک گفت:

- دفعه بعدی در کار نیست، همگی شیر فهم شدن؟

پسره ی بی معنی همچین حرف می زنه هر کی ندونه فکر می کنه نامزد بعدی انتخابات ریاست جمهوری هست، به جهنم که خوشت نمی یاد، وقتی هر روز شدم آینه دق برات می فهمی با کی طرفی، هی با خودم حرف می زدم و تند تند پله ها رو می اومدم پایین از در که خارج شدم حس کردم یه نفر پشتِ سرم رفت داخلِ شرکت، برگشتم عقب دیدم یکی از اعضای اصلی فاشن تی وی قصد ورود داره، این قدر با ناز و ادا حرکت می کرد که آدم چندشش می شد، حدس زدم ایشون

همون تارا خانومی بودن که از شون صحبت بود، دیگه نمی شد بر گردم داخل وگرنه حالش و اساسی می گرفتم.

بر گشتم خونه و همه چی و واسه عمو تعریف کردم، اونم کلی خندید و نصیحتم کرد که کم تر پسر بیچاره اش و اذیت کنم.

سها این روزا خیلی درگیره درس و دانشگاه بود، از وقتی برگشته بودم دو سه مرتبه بیش تر ندیده بودمش، دلم خیلی هواش و کرده بود واسه همین ازش خواستم فردا بیاد شام خونه ما که بیش تر پیش هم باشیم، اصلا حوصله بیرون رفتن و نداشتم.

سها تا حدودی از ماجرای بین ما خبر داشت مدام من و مقصر می دونست و می گفت حقم هست، به قول خودش خر کی داند قیمت نقل و نبات.

از صبح مشغول شدم، می خواستم بعد چند وقت به شام رویایی درست کنم، چند مدل ژله رنگی خریده بودم، می خواستم امشب به هنر نمایی اساسی بکنم، شامم بعد مشورت با عمو قرار شد خوراک مرغ و قارچ درست کنم، از این پودرای کیک آماده ام خریده بودم، خلاصه همه چی آماده به شام به یاد موندنی شده بود.

همه کارام و تا قبل ساعت پنج کردم و رفتم تو اتاقم، به دوش گرفتم و شروع کردم به آماده شدن، اینگار قرار بود برام خواستگار بیاد. (خداییش ما هم عقده ای شدیم رفت، به نفرم به لطف این رها در این خونه رو نزد.)

می دونستم بیش تر وقت ها رها دیگه حدودای خونه هست، واسه همین به سها هم گفته بودم همون موقع بیاد، حالا به ساعتی وقت داشتم تا حسابی به خودم برسم، همیشه تو خونه وقتی عمو بود سعی می کردم جلوش لباس پوشیده تنم باشه، اما امان از وقتی عمو نبود، یادش بخیر رها دوست داشت تقریباً چیزی نپوشم، اما امشب دلم می خواست لباس یکمی مجلسی تر باشه، به تونیک زیتونی که دقیقاً رنگ چشم بود و انتخاب کردم، یقه اش گشاد بود، اما باز نبود. فقط وقتی دولا می شدی زندگانیت به تاراج می رفت، مشکلی نبود می تونستم جلوی عمو دولا نشم، اما در مورد رها دیگه قول نمی دم، به ساپورت مشکی هم انتخاب کردم، بعدشم موهام و تا حدی که می شد بالا بستم، به

خدا خیلی ظلم بود من خودم و هم به زوری نگه می دارم نگه داشتن این همه مو کار حضرت فیل بود نه من لاجونی، الان قشنگ وقتی می بستمشون از خط کمرم رد می شد.

یه آرایشِ ملیح هم کردم و رفتم پایین، یه ربع دیگه منتظر شدم که صدای در اومد، عمو اومد بلند بشه که گفتم:

- عمو جون من باز می کنم.

- باشه عزیزم، من تو اتاقم شما راحت باشین، هر وقت کاری داشتی صدام کن.

- چشم عمو.

پشتِ در حیاط بودم که سها داد و بی داد راه انداخت.

- بابا زود باش دیگه، خوبه قرار نیست درِ عمارت و باز کنی!

- اومدم کله کدو چه خبرته؟

- سلام....

- به به خانوم دکتر، چه عجب از این طرفا.

- نیاز خفه می شی، یا خودم خفه ات کنم دختره نکبت!

- خواهش می کنم شما لطف دارین، بیش تر از این شرمنده ام نکنین!

- برو تو، بلبل خانوم می خوام عمو رو ببینم.

- رفته تو اتاقش، بعدا می یاد.

- اوه، چه خبر هست بابا می خوام یه سلامی بگم همین و بس!

سها همیشه سر به سرم می داشت، می گفت این عموت خیلی خوش تیپه خوشم می یاد، نظرت چیه بشم مادر شوهرت؟

- برو بچه، برو تو. عموم خجالتیه، روش نمی شه.

سها وقتی اومد تو کلی از قیافه ام تعریف کرد و می گفت با همین چشم و ابرو اون پسر بخت برگشته رو آواره کردی دیگه!

ساعت نزدیکای هفت و نیم بود که صدای زنگ اومد، می شد از داخل هم در و باز کرد، اما من وقتی خونه بودم دوست داشتم خودم برم و در و باز کنم، حالا هم که دیگه لحظه حساسی بود، می خواستم چهره رها رو وقتی من و می بینه تو تنهایی نگاه کنم.

در آروم باز کردم.

- سلام، خوش اومدی.

سرش پایین بود و فقط یه سلامی گفت.

وقتی کاملاً اومد داخل سرش و بلند کرد. (الهی نیاز فدای اون چشمت باشه، چرا بارونی شدن؟)

سعی می کرد خود دار باشه، اما نمی تونست چشم برداره، یه مدت طولانی خیره به چشام بود، منم هر لحظه منتظر چکیدن اشکاش.

دستاش و آروم آورد جلو گذاشت رو شونه هام که لخت بود، تمام تنم لرزید، حس کردم اولین بار هست که من و لمس می کنه.

- خانومی مگه نگفتم هیچ وقت این جووری تو حیاط نیا؟

دلم می خواست اون لحظه تموم نشه، کاش این رها برمی گشت، دلم واسه مهربونیش تنگ شده. (قربون اون خانومی گفتنش بشم.) می خواستم گریه کنم، زار بزnm بگم رها من و ببخش، مگه نمی گن ببخشش از بزرگ ترا هست، بیا بزرگی کن.

چشمش و بست و یه نفس عمیق کشید، از این حالتش هر چی قبلا لذت می بردم حالا بیزار شده بودم، دوست نداشتم به حالت عادی برگرده، عادتش بود هر وقت تو شرایط شدید احساسی قرار می گرفت این جواری می کرد و جالب بود که سریع اثر می کرد و می تونست به خودش مسلط بشه.

دستاش و انداخت گفت:

- این جا نیست بیا داخل.

لحنش دوباره سرد شد و همراهش قلب منم له شد.

رها وقتی وارد شد، سها رو دید بعدش هم رفت سراغش.

- به به سها جان، چه عجب خانومی از این طرفا راه گم کردی؟

مرده شور اون به به، چه چه تو بیرن، نگاه چطوری بهش می گه خانومی.

این قدر اخمام تو هم بود که سها فهمید و اومد طرفم، همین طور هم جواب تعارفات رها رو می داد.

- نیاز جان کاری داری پیام کمکت عزیزم.

- نه، کاری ندارم خودم همه چی و آماده کردم.

- رها شما کی می یای پایین که ما میز و آماده کنیم؟

- (با اخم.) نیم ساعت دیگه. (باخنده.) سها جان شما از خودت پذیرایی کن تا من پیام، یه دوش

بگیرم سریع می یام پیشتون.

مثلا می خواست با این رفتارش من و زجر بده، حالا خوبه سهاست اگه هر دختر دیگه ای بود که من

تا حالا خودم خفه اش کرده بودم.

یه تیشرت و شلوار آبی پوشیده بود و اومد پایین، داشت ادای من و در می آورد، لوس، حال بهم زن،

(هر چند ته دلم می خواستم درسته قورتش بدم.)

میزِ شام به حدی قشنگ شده بود که خودم کیف کرده بودم، عموم که تا اومد کلی تعریف و تمجید کرد، حالا نوبت رها بود که دلم می خواست بینم چی می گه.

- اوه.... خدای من، کی می ره این همه راه و سها جان چقدر زحمت کشیدی عزیزم.

خاک بر سرِ خنگت مگه اومدی خونه اونا، بابا پدرِ من از صبح تا حالا در اومده!

- آقا رها کار من نیست.

- مزاح می کنی سها جان، تو این خونه کسی از این هنرا نداره، یعنی من که تا حالا ندیدم.

- خیلی دیگه دارین بی انصافی می کنین، نیاز کلی واسه اینا وقت گذاشته به خدا.

- سها جان شما خودت و ناراحت نکن به قول خودت همون مثال نقل و نبات هست دیگه!

بعدِ شام یه سینی چای ریختم و رفتم تو پذیرایی، عمو تو حال داشت تلویزیون می دید، اما بقیه رو مبلای پذیرایی نشسته بودن، واسه همین به عمو گفتم:

- عمو چایی آوردم می ذارم براتون این جا بیاین تا سرد نشده.

به سها هم تعارف کردم، حالا نوبت رها بود سینی رو جلوش گرفتم و منتظر شدم تا برداره، دیدم برداشتنش طولانی شد، نگاه کردم دیدم به به محو تماشاس! (خدا پدر و مادر کسی که سینی چایی رو اختراع کرد بیمارزه!)

- چای سرد شد نمی خوای برداری؟

- آهان می خواستم بردارم، اما یهو اشتها کور شد. خدایا آدم با این چشمای کوچیکش چه چیزایی که نمی بینه!

(خاک تو اون سرت پسرِ هیز، خدا از دلت بشنوه که اشتها کور شد، آره!)

تا ساعت یازده سها اون جا بود و رها هم برعکس همه شبا که زود می رفت تو اتاقش نشسته بود و مسخره بازیش گل کرده بود.

به هزار بدبختی سها رو بیرون کردم، از شدت خستگی نای کار کردن نداشتم، خدا رحم کنه خوبه
یه نفر بیش تر نبود، یه خورده از وسایل پذیرایی تو سالن بود که اونا رو هم جمع کردم و رفتم
سمتِ اتاقم.

کنارِ تختم پشت به در ایستاده بودم و داشتم لباس عوض می کردم، بندای لباس و انداختم، اما هر
چی سعی می کردم نمی تونستم زیپ لباس و پایین بکشم، داشتم باهاش ور می رفتم که کمرم داغ
شد.

- چیکار می کنی؟ این لباس که یه بار مصرف نیست، می خوای خرابش کنی دوباره خرج بذاری رو
دستمون!

جواب من در مقابل حرفاش سکوت بود، فقط نفسم از این همه نزدیکی بند اومده بود، اونم تو این
حالتی که من بودم نه می تونستم حرکت کنم نه توانش و داشتم، همین طور بایستم.

خودش لباس و در آورد، حتی جرات نمی کردم چشمام و باز کنم، رفت سمتِ کمد لباسام و یه
پیرهن خواب آورد.

- دیگه نیبم اون لباسِ مسخره رو تنت کنیا فهمیدی؟ خواستی واسه... استغفرا... نمی ذاری که
هیچی نگم.

- مثلاً اگه بپوشم چی می شه مگه تو وکیل وصی منی؟

- می تونی امتحان کنی، تازه فعلاً که هستم حالا تا بعد هم خدا بزرگه.

- از این به بعد هم حواست باشه هیچ وقت این مدلی آرایش نکنی فهمیدی.

- من دلیل می خوام، الکی که نمی تونی من و از همه چی محروم کنی.

- دلیل می خوای آره؟

- خوب آره، معلومه باید بگی چرا نه می یاری؟

- با من یکی به دو نکن بچه! اینی که من می گم بگو چشم و وسلام.

- مگه با گاو و گوسفند طرفی؟ من یه دخترم، دوست دارم زیبا به نظر بیام.

- می خوای بهت نشون بدم، این مدلی لباس پوشیدن و این فرمی آرایش کردن چه عاقبتی داره؟

- من که اشکالی توش نمی بینم، تو با همه چی مشکل داری!

- یعنی تو نمی دونی، این لباسی که این طوری بازه، این آرایشی که چشمت و خمار می کنه چه به روزیه مرد می یاره.

- نخیر آقا، همه که مثل شما هیز نیستن، مردم چشماشون....

آخ خدا، الهی، امیدوارم اون دستات قلم بشه، این قدر محکم زد که حس کردم دندونام تو دهنم خرد شد.

- نیاز تو عاقل نمی شی نه؟ مگه بهت نمی گم من و عصبی نکن.

می اومد جلو من می رفتم عقب، این قدر اومد که من افتادم رو تخت، مدامم خنده های هیستریک می کرد.

- جوجه می خوای من و عصبی کنی، من دیگه عصبی نمی شم با این کارات، این و زدم که فقط بدونی با بزرگتر از خودت چطوری حرف بزنی. که فقط من این طوری هستم، من هرزه ام آره، بنده خدا هنوز به تورت نخوردن اون جور آدما، می خوای بینی چطوری مثل یه گرگه گرسنه به طعمشون حمله می کنن.

با یه ضربه من و انداخت رو تخت و خوابید روم و به طور وحشیانه شروع کرد به بوسیدن، زانوهاش و گذاشته بود رو مچ دستم تا نتونم تکون بخورم، با یه دستش هم موهام و گرفته بود،

یه حسی بهم می گفت اینا همش بهانه هست، داره تظاهر می کنه که می خواد حرفام و تلافی می کنه، واسه همین اصلا مقاومت نمی کردم، با خیال راحت گذاشتم که کارش و بکنه، اما بعد دو سه دقیقه دیدم خیلی زور داره، هم بزنه، هم کیف کنه، منم عین بز بشینم و هیچی نگم نمی شه که!

- رها می گم حالا نمی خواد این قدر عصبانی بشی از حرفم، اگه عذر خواهی کنم دست بر می داری؟
من فهمیدم تو خوبی، بهم ثابت شد گرگا با گله چیکار می کنن، حالا دیگه می تونی پاشی من حسابی
ادب شدم.

یه لحظه صبر کرد و بعد هم مثل فشنگ از روم بلند شد.

یه سری کتاب گرفته بودم که واسه کنکور هنر باید می خوندمشون، چون حالم از زیاد خوندن بد
می شد، زمان بندی کرده بودم واسه همین بعدِ یه ساعت درس خوندن استراحت می کردم، یکی دو
روز تو هفته رو هم که بی خیال می شدم، دوشنبه ها و جمعه ها، امروز هم دوشنبه بود، دیگه بعدِ
اون روز نرفته بودم شرکت رها، حدودا بیست روز می شد، یه جعبه شیرینی بزرگ با یه سری آب
میوه گرفتم و راهی شدم.

پله ها رو بالا رفتم و این بار در زدم و داخل شدم.

- سلام عرض شد.

- سلام، امرتون؟

- با آقای رها کار داشتم.

- ایشون جلسه دارن.

- جدا؟

- بله، می خواین براتون وقت بذارم.

- مثلا برای کی؟

- فردا ده صبح.

- اوه.... دیر هست، خوب اشکالی نداره، شب وقتی اومد خودم بهش می گم.

(دختر بیچاره چهره اش دیدنی بود، فکر کنم الان یه عالمه ابر بالای سرش تشکیل شده، جون خودم فکر کرده بود... ای خدا از دست این دخترای منحرف، مطمئنا هیچ به ذهنشم نرسیده، ممکن هست خواهرش با شما، بدترین حالت ممکن و در نظر گرفته.)

همین طور که داشتم با تارا یکی به دو می کردم، جناب خوش تیپ از اتاق رها اومد بیرون.

- به به مشتاق دیدار، کم پیدایی نیاز جان.

(اوه... اوه، چه زود هم پسر خاله شد این!)

- مرسی لطف دارین، رها نیستش؟

- چرا عزیزم، دنبالم بیا.

بخشید، این چش بود؟ نکنه اشتباه گرفته بود. (انتظار داری با اون گندی که اون بار زدی باهات رسمی حرف بزنه!)

- رها، نیاز خانوم....

(آخی الهی دوباره شدم خانوم.)

- تشریف آوردن.

- بفرمایید داخل، توماژ شما می تونی بری، ممنون.

- دوباره که تو اومدی این جا مگه اون دفعه بهت نگفتم بار آخرت باشه؟

حرفش بوی تحکم می داد، اما صداش عادی بود، واسه همین یکمی جرات به خرج دادم گفتم:

- به خدا تو خونه حوصله ام سر می ره، آخه کاری ندارم بکنم.

- به جهنم، می خواستی درست و ول نکنی، به همین راحتی به همه چی پشت پا زدی حالا هم باید

تاوان پس بدی.

- رها به خدا نمی تونستم، من به درد این کار نمی خوردم باور کن، تازه حالا هم که قصد دارم تغییر رشته بدم، سر کتابام که می رم حالم بد می شه، سر گیجه می گیرم.

یه لحظه حس کردم رنگش پرید، اخماش و تو هم کرد و گفت:

- تاحالا رفتی دکتر شاید چشمات ضعیف شده؟ علائم دیگه ای هم داری؟

- نه.... ولی بعضی وقتا شبها سر درد می یاد سراغم.

- اون که مشکلی نیست مال بی خوابی هست.

یعنی چی؟ یعنی اون می دونست شبها بی خواب می شم، لابد حس کرده بود.

- حالا مثلا اومدی این جا حوصله ات می یاد سر جاش، خب آره دیگه حتما می یاد بی خودی وقت من و می گیری کلی هم یکی به دو با من می کنی بهتر از این نمی شه.

- خوب این دختره لوس و بنداز بیرون، من خودم کاراتون و انجام می دم.

- اصلا حرفشم نزن.

- چرا؟

- ما راجع به این مسال همگی تصمیم می گیریم به نظر من نیست که....

- مطمئن باش شما اگه بگی دوستاتم قبول می کنن.

- اون که صد البته، اما در مورد تارا من خودم دوست دارم این جا کار کنه، پس دیگه اصرار نکن.

- چیه دختره چشم تو گرفته؟ اونم که خیلی تو آرایش و لباس پوشیدن اوکی، شماها هم که عین گر که گرسنه!

- نیاز مراقب حرف زدنت باش، می دونی که چشمم پی ناموس مردم نیست، این و دیگه لااقل بفهم!

یه لحظه حس کردم آروم زمزمه کرد که من محرم دارم، اما این قدر آروم بود که مطمئن نبودم.

- خب پس یه کار دیگه واسم دست و پا کن، به خدا دارم تو خونه دق می کنم.

- این جا که اصلا شهاب پسر ماهی هست بهش اعتماد دارم، اما به این توماژ نه، من از اولم نمی

خواستم این تو گروه باشه، اما به اصرار شهاب قبول کردم، جای دیگه هم که ابد.

- دیونه زنجیری این که باز همون شد.

(اوه... اوه چه گندی زد، بدش می اومد باهاش این مدلی حرف بزمن واسه همین سرم و انداختم

پایین و ترجیح دادم لال بشم!)

- نیست که خیلی هم تو همه کار استادی، تقاضای کار هم می کنی!

- حالا این تارا جون استاد چی هستن؟ آهان خب معلومه سوال کردن نداره که!

- نیاز بفهم چی می گی! این قدر راجع به آدما از رو ظاهرشون قضاوت نکن.

- جدا، پس چرا جناب عالی این قدر رو ظاهر من حساسی که نکنه یه موقع کسی حرفی نزنه.

- بچه جون من به حرف مردم کاری ندارم، من فقط حسودم.

خودش فهمید چه سوتی داده واسه همین پشتش و کرد بهم و تو موهاش دست کشید، دلم واسه

این عادتش ضعف می رفت، الهی خدا من و قربونش کنه.

دیگه دیدم ایستادنم بی معنی هست، واسه همین بی خداحافظی اومدم بیرون، فقط موقع خارج شدن

از دفتر رفتم سمت تارا گفتم:

- عزیزم ببخشید اگه لحنم بد بود، من نیاز هستم نامزد رها از آشنایتون خوشبختم.

- شما نامزد آقا رها هستین؟

- آره عزیزم، یه چیزی می گم اگه موافق باشی بدون این که رها بدونه ما با هم دوست باشیم، نظرت چیه؟

- چی بگم، خوبه.... باشه.

- این شماره من هست، بهم زنگ بزن تا بیش تر آشنا بشیم.

خداییش من دست چرچیل و هم از پشت بستم، عملا یه دشمن اساسی و واسه خودم خریدم. یه چند روزی بود رها دوباره رفته بود تو خودش، از دیروزم چند بار اومده بود طرفم و انگار می خواست چیزی بگه، اما پیشمون می شد. (دیگه جدا از دست رفت این بچه!)
نشسته بودم رو مبل و الکی کانال عوض می کردم که تلفن زنگ خورد.

- الو بفرمایید.

- سلام عرض شد نیاز خانوم.

- به جا نیاوردم، شما؟

- شهاب هستم، خوبین؟

- آهان.... بله، مرسی. شما چطور خانواده خوب هستن؟

- تشکر، شرمنده مزاحم شدم که از تون واسه مهمونی روز پنجشنبه دعوت کنم، یه مهمونی دوره ای که این سری نوبت من هست، حالا خواستم افتخار بدین و شما هم همراه رها تشریف بیارین.

- راستش.... راستش می دونین.... (نمی دونستم چی بگم، باید می گفتم رها اجازه نمی ده از اون مطمئن نیستم ولی خیلی مسخره بود!)

- چیه مشکلی هست؟

- نخیر، اما خوب عمو تو خونه تنها هستن واسه همین نمی تونم خدمت برسم.

- اصلا بهونه خوبی نبود، به هر حال من منتظرتون هستم خواهرم خیلی دلش می خواد شما رو ببینه.

- باشه، بابت دعوتتون ممنون. ببینم چی می شه.

- بازم می گم منتظرم، فعلا خداحافظ.

معلوم نیست این نامرد چرا خودش به من نگفته که این یارو مجبور بشه زنگ بزنه منم کلی خجالت بکشم، آهان حالا یادم اومد پس این دو روز می خواسته همین و بگه، اما این غرور مسخره اش نمی داشته، کسر شأن داشته واسه آقا به من بگه باهش برم مهمونی، تصمیم گرفتم من چیزی نپرسم تا خودش بیاد و بهم بگه.

از قبل خودم و آماده کرده بودم که اگه گفت باهش برم مشکلی نباشه فووش اگه اون جا هم نمی رفتم، یه سری به سها می زدم، جالب بود امروز زودتر از معمول اومد خونه، و یه راست رفت تو اتاقش، داشتم خیره سرم مثلا درس می خوندم که اومد پشت در گفت:

- می شه پیام تو.

- خواهش می کنم، تشریف بیارین.

- نیاز یه چیزی....

- چی؟

- می گم تا اون جایی که من می دونم واسه یه مهمونی مناسب لباس نداری درسته؟

- چطور؟ واسه چی می پرسی؟

- همین طوری می خوام بدونم، حالا داری یا نه؟

می دونستم نمی ذاره با لباس باز برم مهمونی واسه همین دیشب از سها یه کت و دامن قرمز خوش دوخت گرفته بودم. (فقط خدا کنه به رنگش گیر نده.)

- من این و دارم، نگاه کن.

- اووووووووو، چه رنگ قشنگی داره، یقه اش که باز نیست.

- ای بابا دیگه تو هم نه نیست کاملا پوشیده هست.

- خيله خوب آماده شو می خوايم بریم مهمونی شهاب، بهت که گفته درسته؟

- آره گفته بود، اما رها مسخره بازی در نیاریا من روسری نمی پوشم، بهم می خندن.

- خيله خوب چون خودم باهاتم اشکالی نداره، اما مثل همیشه موهات و ساده ببند، در ضمن خواستی آرایش کنی خیلی کم فهمیدی؟

پریدم بغلش و (آخ ای خدا یادم نبود باهام قهر هست، اما مهم نیست من کلا سو استفاده چی ام.)
دو تا ماچ آبدار از لپای خوشگلش گرفتم گفتم:

- مرسی عزیزم ممنون، خیلی دوست دارم رها.

- خوبه حالا دیگه رو تو زیاد نکن، زود آماده شو ساعت هفت باید راه بیافتیم.

- باشه عزیزم، چشم.

یه ربعی گذشته بود و من تقریبا کارام و کرده بودم که رها اومد داخل.

- نیاز، بینمت.

- جانم، چی و بینی؟

- می خوام بدونم واسه امشب لباس مناسب هست یا نه.

یه چرخ زدم و گفتم :

- مقبول افتاد؟

- رو تو زیاد نکنیا نیاز، همین که اجازه دادم بیای خیلی هم بهت لطف کردم، تازه یادت نره اون گیتار قراضه ات هم بیاری، می خوام برام بخونی امشب.

خودش می دونست با این حرفی که زده بود حالا می گم خوب به درک اصلا نمی یام، اما پشت بندش گفت گیتارتم بیار که خرم کنه البته موفقم شد.

خوب که فکر کنی می فهمی این پسره واقعا یه دیونه به تمام معناست، از این ور می گه لباس مناسب و آرایش کم، از اون ور می گه بیا جلوی محرم و نامحرم برامون بخون، خنده دار نیست به خدا، من که هنوز بعد این همه سال این و نشناختم.

دل تو دلم نبود که بدونم خونه شهاب یا خونواده اش چطورین، برام جالب بود بدونم چیکار کرده که رها رو کاراش مهر تایید زده، به ندرت پیش می اومد رها جلوی من از پسری تعریف کنه.

خونه که نمی شد بگی خونه باغ بود، مدرن نبود، یه خونه باغ کاملا سنتی از اون جاهایی که من ازش دل نمی کندم.

وقتی وارد سالن اصلی شدیم، شهاب و همراه یه دختر زیبا دیدم، چقدر چهره اش خواستنی بود. خیلی خوش رو برخورد کرد و دست من و هم گرم گرفت.

- شما باید نیاز باشی درسته؟

- آره عزیزم و شما؟

- من شیده هستم عزیزم، خیلی تعریف و از شهاب شنیدم، مشتاق دیدارت بودم.

شهابم خیلی با متانت اومد جلو خوش آمد گویی کرد.

با یه سری از مهمونا هم تا پیام برسیم به جایگاه اصلی آشنا شدیم، بعدش شیده من و برد سمت یه خانوم و آقای مسن که احتمالا بابا مامانش بودن.

اونام خیلی خونگرم برخورد کردن و خواستن تا یکمی پیششون بمونم.

شیده پرید وسط حرفِ مامانش و گفت:

- سیما جون اجازه بدین بره اول لباساش و در بیاره، قول می دم زودی بیارمش.

بر خوردشون صمیمی بود و این واسه بار اول یه خورده مشکوک می زد، به خصوص که رفتارِ شهابم امشب اصلا عادی نبود، من آدم کم هوشی نبودم، اما اصلا معنی کاراشون و درک نمی کردم.

لباسام و عوض کردم و موهام و بالا بستم، شیده که تا اون موقع محو حرکات من شده بود گفت:

- چه موهای نازی داری دختر تا حالا این مدلی ندیده بودم.

- لطف داری خانومی، تو خودت به این خوشگلی چرا بی خودی از من تعریف می کنی.

- هر چی باشم به پای تو که نمی رسم، تو خیلی نازی، مثل عروسک می مونی آدم می ترسه بهت دست بزنه مبادا بشکنی.

- اوه.... تو داری شلوغش می کنی عزیزم، این خبرا هم نیست به خدا.

- اما به نظر من که هست، به هر حال خیلی دلم می خواد دوستیمون ادامه پیدا کنه.

- به نظر من که عالیه، چون منم خیلی تنهام....

- وای.... بیا بریم پایین الان کل اعضای خونواده به خون من تشنه هستن که چرا این تو نگه داشتمت.

اومدیم دوباره تو سالن و اصلی، تقریبا همه مهمونا رسیده بودن و خیلی شلوغ شده بود.

از دور شهاب ما رو که دید اومد سمتمون و رو به شیده گفت:

- شیده عزیزم، امشب از نیاز جان خوب پذیرایی کنیا، نمی خوام غریبی کنه می فهمی، رها دیونه هست، تا چشمش به چند نفر افتاد این دختر و تنها گذاشت.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه من برم توش، خیلی بی شعوره اصلا حواسم به رها نبود، تا اومدم داخل و من و ول کرد و رفت، خاک تو اون سرش، لیاقت نداره که. یهو تموم شوقی که واسه اومدن به مهمونی داشتم از بین رفت، می خواستم سریع تر برگردم خونه، ولی حیف که فعلا وقتش نبود.

بعد پذیرایی از مهمونا نوبت رقص شده بود، جالب بود برام با این که دختر و پسر جوون زیادی بودن، با هم حرف می زدن، می رقصیدن، اما رابطه شون خیلی با بقیه مهمونیا فرق داشت، بیش تر مراعات می کردن و از اون آب شنگولی و چی می دونم این کوفت زهر مارا هم خبری نبود، انگار همه یه احترام خاصی واسه فضا و صاحب خونه قائل بودن.

این جور که شیده تعریف می کرد، پدرش سرهنگ ارتش بوده و از خونواده های اصیل و مادرش هم یه زن تحصیل کرده، خیلی شخصیت جالبی داشتن، موقر و دوست داشتنی.

شیده تمام وقت کنارم بود، فقط گاهی اوقات می رفت یه خوش آمد گویی می کرد و دوباره برمی گشت، این وسط بیش تر از همه حواسم پی رها بود، با فاصله از ما نشسته بود با دوستاش گپ می زد، اما از اون جا تکون نخورده بود، کاملا معلوم بود جسمش اون جا هست و حواسش این جا، مرتب برمی گشت و نگاه می کرد به جایی که ما نشسته بودیم، البته غیر مستقیم و صد البته به خیال خام خودش که فکر می کرد من نمی فهمم. (من اون و بزرگ کرده بودم، اگه شناسمش که به درد لای جرز دیوار می خورم!) چند بار اومدم بگم بابا تو حواست به کار خودت باشه، من از این جا جم نمی خورم، اما بازم خانومی کردم و چیزی نگفتم. (رو که رو نیست، سنگ پای قزوین!)

شهاب گاهی می اومد یکی از دوستاش و به من و شیده معرفی می کرد، یکی هم می نشست و دوباره می رفت، دیگه تقریبا همه جوونا یه دور و رقصیده بودن به غیر ما دو تا، دلم واسه این دختر بیچاره سوخت، مثلا مهمونی اونا بود، این بنده خدا از اول تا حالا کنار من برج زهر مار نشسته، هیچی هم نمی گه، به خصوص که این پسر که ظاهرا پسر عمه اش هم بود و دلشم واسه شیده ضعف می رفت صد بار اومده بود و رفته بود، این دختره ورپریده هم هر بار تقاضا شو رد کرده بود، بهش گفتم:

- خوشگله خسته نشدی از اون وقت تا حالا نشستی بابا پاش و مهموناتون ناراحت می شنا.

- نه واسه چی؟ مشکلی نیست، من خودم دوست داشتم کنارت باشم.

- می دونم، خیلی هم ممنون بابت مهمون نوازی، اما بابا به خدا دل این پسره بیچاره آب شدا!

- کدوم؟ کی و می گی؟

- پاش و دیگه من خودم چند سال هست این حس و دارم، زجرکش نکنش بلند شو.

یکمی گونه هاش سرخ شد و نگام گرد.

- به نظرت چطور پسری هست؟ حالا که این قدر تجربه داری.

- شیطون، منظورم تجربه یه عشقِ نه تعدد معشوق عزیزم، اما به هر حال نگاه عاشق و می شناسم، می تونم بگم می پرستت.

- آخه می دونی من هنوز درسم تموم نشده، سال دیگه دیپلم می گیرم.

- آخی... جون دلم، خانوم کوچولوی عاشق، اما به نظر من فقط بهش بگو تا از طرفت مطمئن بشه نذار همیشه تو چشم انتظاری بمونه، گفتم بهت من تجربه اش و دارم الان از این که اعتراف نکردم پشیمونم، اگه غرورت واسه کسی که ارزشش و داره بشکنه هیچ وقت ضرر نمی کنی.

یه لحظه حس کردم بغضش گرفت، بعدش صورتش و آورد جلو یه بوسه نرم رو صورتم گذاشت، چقدر پاک و معصوم بود، نمی دونم درست راهنمایش کردم یا نه، اما امیدوارم اون پسر لیاقت قلب پاکش و داشته باشه.

وقتی شیده بلند شد و رفت سمت پدرام، حس کردم خدا دنیا رو بهش داده، کاش به این راحتی همه عاشق و معشوقا بهم می رسیدن، (یکی نیست واسه من فلک زده دعا کنه!)

یه مدت تنها نشسته بودم و به مهمونا نگاه می کردم، کسی و ندیدم مثل من تنها نشسته باشه. بالاخره هر کی یه جفتی برا خودش پیدا کرده بود، بازم دلم واسه تنهاایم سوخت، نمی دونم خدا کی می خواد حرف دل من و هم گوش بده؟

- نیاز، چرا تنها نشستی؟ این دختر طاقت نیاورد آخر گذاشت و رفت؟

- ای بابا آقا شهاب شما چرا گیر دادی به این بیچاره، خوب اونم حوصله اش سر رفته بود.

- حالا افتخار می دی به دور برقصیم؟

نگام افتاد به رها سرش و گرفته بود پایین، نمی داشت بفهمم که ناراحت هست یا براش مهم نیست که برم و برقصم، اما با توجه به شناختی که ازش داشتم قاعدتا باید ناراحت می شد، واسه همین گفتم:

- شما که رها رو خوب می شناسین، چرا اصرار می کنین؟

- من قبلا ازش اجازه گرفتم، وگرنه جرات جسارت نداشتم، خودش گفت اگه شما راضی بودین مشکلی نیست.

- خودش این و گفت؟

- آره، حالا افتخار می دین.

- به هر حال شرمنده اصلا حوصله ندارم. (پسره بی غیرت، جدا دارم ازش ناامید می شم!)

روم و کردم دوباره سمت رها، دیگه هم چیزی نگفتم، شهاب بنده خدا هم تا دید واقعا بی اعصابم گذاشت و رفت.

یه لیوان برداشتم و برگشتم نشستم سر جام، دیگه واقعا داشت شورش و در می آورد، می خواست به این راحتی من و کنار بذاره تقدیم یکی دیگه کنه، خیلی دلم می خواست خرخره اش و بجوام.

- چرا درخواستش و رد کردی؟

برگشتم طوری نگاش کردم که واسه اولین بار حس کردم از نگام ترسید، خودش و جمع و جور کرد و دوباره پرسید:

- چرا گفتی نه؟

- به خودم مربوط هست.

- نه به منم مربوط می شه، حالا می گن چه دختر بی ادبی تربیت کردم.

- به جهنم، هر کی هر چی می خواد بگه.

(این قدر از حرفش ناراحت شده بودم که الان هرچی هم می گفت بی ملاحظه جوابش و می دادم، تا دیروز عشقش بودم حالا شدم دخترش!)

یه لحظه سرش و آورد جلو بینیش و کرد بین موهام، یه نفس عمیق کشید که تموم تنم لرزید.

- نکن بی معنی، زشته، آخه کدوم بابا با دخترش از این کارا می کنه؟

وای دوباره گند زده بودم، اما جواب حرف خودش بود، این قدر قرمز شده بود که هر لحظه حس می کردم الان هست که دیگه منفجر بشه، این قدر انگشتاش و تو مشتش سفت گرفته بود که داشت استخوانش خرد می شد، بعدش بلند شد و ایستاد دوباره یه نفس عمیق با چشمای بسته.

یه لحظه رفت بیرون و با ساک گیتارم برگشت، (ای خدا این می خواست چیکار کنه؟ یعنی می خواد من جلوی این همه آدم بخونم؟ من فکر می کردم یه مهمونی ساده با چند تا دختر و پسر جوون هست، همین وگرنه عمرا قبول نمی کردم).

می خواستم با چشم بهش التماس کنم همیشه مقلوب التماس چشمام می شد، اما عمدا نگام نمی کرد خیلی نامرد بود حتی نظر مم نپرسید.

- یه لحظه.... از همه مدعوین عذر می خوام، می خوام از یه نفر خواهش کنم که برامون بخونه، بنوازه، آیا جمع موافق هستن؟

بعد رو به من کرد و گیتار و گرفت ستم، همه مهمونام با یه تشویقِ اساسی از من خواستن که شروع کنم.

الهی، امیدوارم رها خودم با این دستام خفه ات کنم، امیدوارم به روزی دچار بشی که مرغای آسمون که سهل هر چی موجود زنده تو عالم هست به حالت زار بزنی، ای خدا حالا چیکار کنم؟ ناچار بلند شدم و رفتم به گوشه دنج، لااقل این طوری وسطِ مجلس نبودم، هر چند فرقی هم نمی کرد همه نگاهها سمتِ من بود با این کار می خواستم خودم و گول بزوم.

یه نفس عمیق کشیدم و به خاطر این که به رها نشون بدم واسه ضایع کردن من بی خودی تلاش کرده، به خودم مسلط شدم و چشمام و بستم، باید با آرامشِ کامل می زدم، مسابقه که نبود) می خواستن یه آهنگ زنده گوش بدن که من واسشون می زوم، این که دیگه عذا گرفتن نداره!

اول یه یکمی با گیتارم نواختم و شروع کردم به خوندن.

- باز یه شبی می یاد تو هم سراغم و می گیری باز.

خوب می دونم من که می ری تو هم می ری مثلِ یه راز.

من می دونم تو هم یه روز دلت برام تنگ می شه باز.

بازم دلت تنها می شه تو این همه سوز و گداز.

عطرِ صدات پیچیده باز توی اتاقِ خونه.

عکسِ تو رو می بینم و بازم می شم دیونه.

با هر نفس داد می زوم شاید بیای کنارم.

دیونه نگاتم و راه فرار ندارم.

تویی اون عشقِ قدیمی، همی نفسِ صمیمی.

تویی آرزوی قلبم، آره فقط همینی.

تویی آرزوی قلبم، آره فقط همینی.

(آهنگ...)

- منم یه شب می خندم و اشک تو رو در می یارم.

تو خوابتم نمی بینی که من برات گل بیارم.

منم می رم به این و اون پشتِ سرت حرف می زنم.

هر چی که دست تکون بدی، دست تو رو پس می زنم.

عطرِ صدات پیچیده باز توی اتاقِ خونه.

عکسِ تو رو می بینم و بازم می شم دیونه.

با هر نفس داد می زنم شاید بیای کنارم.

دیونه نگاتم و راه فرار ندارم.

تویی اون عشقِ قدیمی، همی نفسِ صمیمی.

تویی آرزوی قلبم، آره فقط همینی.

تویی آرزوی قلبم، آره فقط همینی.

(آهنگ...)

تمام مدتی که می خوندم و می زدم گریه کردم، البته با چشمای بسته، وقتی چشمام و باز کردم می خواستم اولین چیزی که می بینم چشمای قشنگش باشه، دیدم، اما چه دیدنی تمام تنم پر از غم شد، آخه اون چشمای آبی بارونی شده بود، اونم صورتش خیسه گریه بود، اما چند لحظه بعد که با صدای تشویق مهمونا به خودم اومدم دیگه اثری از رها نبود، با خودم گفتم لابد رفته بیرون هوا بخوره، یه

تشکر از همه کردم و برگشتم سمت جای اولم، دید بقیه نسبت بهم عوض شده بود، همه یه جورایی با لبخند نگام می کردن، شهاب اومدن جلو گفت:

- نیاز جان واقعا ممنون، امشب و برامون به یاد موندی کردی.

- خواهش می کنم، کار خاصی نکردم.

- دیگه بیش تر از این شرمنده ام نکن، من که کلی کیف کردم فکر نمی کردم این قدر صدای زیبایی داشته باشی.

- بازم می گم چیز خاصی نبود، شما لطف دارین.

- راستی ببخشید آقا شهاب شما رها رو ندید؟ پیداش نمی کنم.

- راستش... راستش ظاهرا سر درد داشت گفت می ره، از منم خواهش کرد شما خواستین برگردین حتما براتون ماشین بگیرم.

- جدا رفت؟

- آره، شما ناراحت نباشین چیز خاصی نبود، فقط گفت زیاد سر حال نیست، یکمی سر درد داره، می گم شیده بیاد پیشتون که تنها نباشین.

منتظر جواب من نموند و رفت.

دلم می خواست خودم و از این زندگی لعنتی خلاص کنم، چقدر من بدبخت بودم که حامی ام یه همچین آدمی بود، پیش خودش یه درصد هم فکر نکرد آبروی من و با این کاراش می بره، اون خیلی نامرده، دیگه داره با این کاراش من و از خودش بی زار می کنه.

بی این که به شهاب بگم فقط از شیده خداحافظی کردم و اومدم بیرون، اون بنده خدا هر چی اصرار کرد که بذارم لااقل به شهاب بگم بهش مهلت ندادم.

خیلی دیر وقت نبود، نزدیکای ده بود، هنوز تو خیابونا ماشین پیدا می شد، از قصد در بست نگر فتم، می خواستم دیر برسم گوشیم و هم خاموش کردم، بذار یکمی هم اون حرص بخوره البته اگه اصلا به فکر من باشه.

یه ساعت و نیم رسیدنم طول کشید، آروم در باز کردم و رفتم داخل، بدون این که زیاد به اطرافم توجه کنم یه سره رفتم تو اتاقم.

یهو در با یه حرکت از جا کنده شد و صورت منم داغ....

- دختره بیشعور، نگفتی این موقع شب با این کارت ممکن هست چه بلایی سرت بیارن، نگفتی دلم هراز راه می ره.

گریه نکردم نباید بیش تر از این خورد شده من و می دید واسه همین گفتم:

- بیشعور تویی، احمق تویی، تویی که من و تو اون حالت تنها گذاشتی و بی خیال رفتی، فهمیدی جناب خود شیفته! اگه خدا بهم قدرت می داد جواب این سیلی رو بهت می دادم، اما می دونم خدا خودش بهت سیلی زده، می بینی تو چه حالی هستی مستاصل تنها، شدی یه حیوون که فقط از روی جبر و زور به هدفش می رسه.

(نمی دونم داشتم در موردش بی انصافی می کردم یا واقعا حقش بود، هر چی بود از اعماق وجودم بیرون اومده بود.)

- خیلی بچه ای نیاز، همیشه بدون این که دلیل کار آدم و بدونی قضاوت می کنی، خوب فکر می کردی اومدی مهمونی دوستات چطوری مگه همیشه برمی گشتی، تو که از اولم کنار من نبود، چسبیده بودی به اون دختره.

- واقعا که خیلی رو داری رها، یه موقع خودت و از تنگ و تا ندازیا، دارم کاملا درک می کنم، این مدت عاشقم نبود فقط از روی عادت یه حرفایی می زدی، اما دیدی چه زود وقتی از هم دور شدیم همه چی یادت رفت این عشق آتیشی که ازش دم می زدی کو؟

- تو سردم کردی نیاز....

(لحنش آروم و غمگین شده بود.)

- تو باعث شدی فکر کنم این همه مدت داشتم اشتباه می کردم، بفهمم تو من و به عنوانِ یه عشق نمی پذیری، تو فقط دنبال یه حامی بودی، مثل یه پدر یا به برادر بزرگ تر....

- خیلی بی انصافی رها، خیلی.... فقط همین و می تونم بگم.

دیگه بدون این که بمونه و بحثش و ادامه بده رفت بیرون، بعدش یه لحظه برگشت و نگام کرد:

- صدات معرکه هست، دختر آدم و آسمونی می کنه، این قدر که حس پرواز می گیری، من داشتم اوج می گرفتم نیاز با صدات، اما دوباره ترسیدم، ترسیدم بمونم و تو با اون نگاه بی روح من و بازم زمین بزنی، نیاز من بال هام شکسته، دیگه توان دوباره له شدن و نداره، می فهمی، کاش می فهمید....

خدایا تو بد وضعیتی قرار گرفته بودم دقیقا سرِ یه دو راهی، حتی نمی تونستم با خودم کنار بیام. از یه طرف مطمئن بودم بدون رها می میرم، از یه طرف دیگه نمی تونستم علت این همه تغییرِ رها رو درک کنم، تو عمقِ چشاش می دیدم که هنوز دیونه من هست، اما کاراش نشون می داد تو تصمیمش مردد شده، کاش علتش و برام می گفت، تا از این خفقان نجات پیدا کنم، اون امشب با کاراش می خواست من و یه جوری به شهاب نزدیک کنه، حس می کردم اون می خواست اگه قرار هست من دست کسِ دیگه ای بی افتم لااقل خودش قبولش داشته باشه و همین موضوع داشت من و دیونه می کرد، چطور به این راحتی از من می گذشت؟ باورش برام غیر ممکن بود....

بعضی وقتا فکر می کردم بین چطور یه عشقِ به ظاهر ساده زندگی و آینده من و متحول کرد، چطور راحت من از همه چیزایی که واسش تلاش کرده بودم گذشتم، وقتی حال و روزِ رها رو می دیدم دلم براش می سوخت، بالاخره اونم یه مرد بود گاهی شک داشتم که تا این سن خودش و نگه داشته، اما آخرش ترجیح می دادم این طوری باشه و جالبش این بود که هر چی بیش تر فکر می کردم کم تر به نتیجه دل خواه می رسیدم.

اما بالاخره تا کی؟ تا چه وقت باید این حالت ادامه پیدا می کرد؟ جفتمون داشتیم نابود می شدیم، به خاطر دینی که بهش داشتم لاقلا باید این کار و می کردم باید این بار هم خودم پیش قدم می شدم و نمی داشتم جفتمون این قدر عذاب بکشیم.

صبح جمعه بود، اون روز رها خونه بود و به خاطر اینم که عمو امروز و می رفت سر خاک، بهترین موقع بود که بخوام با رها حرف بزنم، عمو وقتی داشت می رفت گفت امروز با چند تا از دوستای قدیمش قرار هست نهار برن بیرون شهر و ممکن هست عصری دیرتر برگرده، نمی دونم خدا صدام و شنیده بود یا عمو به بوهایی برده بود، اما به هر حال بهترین چیز ممکن بود.

نمی دونم چرا دلم می خواست زیبا به نظر بیام، بعدِ یه دوشِ اساسی و کارای متفرقه... یه لباسِ فانتری سفید پوشیدم رفتم تو سالن، رها با یه شلوارک و یه رکابی خوابیده بود رو مبل و تلویزیون می دید.

کنارش رو مبل نشستم به خاطر این که مبل رو ال چیده بودیم منم می تونستم بالای سرش دراز بکشم، اما ترجیح دادم فعلا کنارش بشینم تا بینم اوضاع چطوری می شه.

یه زنجیره طلا همیشه گردنش بود که اسمِ ... روش بود، چقدر این زنجیر و هم من دوست داشتم هم اون، هیچ وقت ندیده بودم از گردنش بازش کنه، دستم و بردم زیر زنجیر و کشیدمش جلو، رها تا اون موقع بی تفاوت نشسته بود و سعی می کرد وجود من و نادیده بگیره.

اما یه لحظه یه تکونی خورد و چشماش و بست، دستم که زیر زنجیر بود نا خود آگاه به پوست تنش می خورد و همین باعث شده بود پوست تنش دون دون بشه، خنده ام گرفته بود، عجب تو دار بود این دیگه!

دستم و کشیدم رو صورتش، (خوبه که چشاش و بسته بود و گرنه نمی تونستم راحت باشم.) دلم می خواست تا ابد نوازشش کنم، اما باید یه حربه کاری استفاده می کردم دیگه مهم نبود برام اگه از کوره در بره چیکار می کنه.

سرم و نزدیک گردنش بردم و لبام و گذاشتم تو گودی گردنش، می دونستم نفسای گرمم هوایش می کنه، چند لحظه طول نکشید که حس کردم یه تکونی به خودش داد، سرم و که بلند کردم دیدم

چشماش و باز کرده داره نگام می کنه، این قدر چشماش خمار و قرمز بود که داشتم دیونه می شدم، لبای من می لریزد و دستای اون، سرم و بردم و جلو فقط نرمی لباس و حس کردم که سرش و گرفت عقب.

- نکن نیاز، نکن خواهش می کنم، دیونه می شم نیاز....

- نمی خوام، دلم برات تنگه....

- برو تو اتاقت دختر، من دیگه نمی تونم زیاد به خودم مسلط باشم.... اذیتم نکن.

چی می گفتم؟ می گفتم مشکلی نیست بیا من و.... ای خدا چی بگم به این دیونه، دیگه باید چیکار کنم بفهمه من خودمم می خوامش....

دوباره سرم و بردم و جلو این بار یه بوسه طولانی جواب این عطشم بود، اما دیگه احساسم جای عقل و گرفته بود، تمنای وجودش بدجوری هوای ام کرده بود، فقط خدا می دونست الان اون چه حالی داره. - رها می یای بریم تو اتاقت؟

(بابا دیگه از این اعتراف صریح تر! ای خدا من و بکش راحت شم.)

- نه....

- آخه چرا؟

- چون به خودم اعتماد ندارم....

- خوب که چی؟

- نمی تونم بهت قول بدم وقتی بیایم بیرون یه مامان کوچولو نشده باشی.

- بی خودی نیست بهت رو نمی دما، واسه همین پرو بازیات هست دیگه.

- همین که گفتم. یا نمی ریم، یا اگر هم رفتیم، مامان و بابا شده می یایم بیرون.

- آخه نمی شه حالا به یکمیش قانع باشی؟

- نه نمی شه.

- خیلی بی حیایی رها....

- همین که هست، می خوامی بخوا، نمی خوامیم.... تو رو خدا بخواه دیگه.

- لنگه تو جمع کن می خوام این جا بخوابم.

- چ....

- آه مردتیکه چندش، لوس شدی باز، ببین دوباره تو روت خندیدم پررو شدی، جدا که جنبه نداری.

- حالا چی کار می کنی؟ می یای تو اتاقم یا بی خیال می شی؟ می دونی چیه؟ اصلا ماچ پولی هست، چون تو هم آهی در بساط نداری مجبوری عملی حساب کنی....

متنفر بودم از این که حس کنه من به خاطر خودم رفتم کنارش. (البته غیر اینم نبود، اما نباید که اونم می فهمید و از من باج می گرفت!)

- به جهنم، نه ماچ می خوام نه مامان می شم به این زودی، برور بابا من خودم بچه ام تازه باید با یه بچه لوس و نرم مثل تو سر و کله بزوم دیگه بچه برای چیم! فقط می خواستم آشتی کنیم که نفهمیدم بالاخره موفق شدم یا نه!

- بستگی داره به خودت، هر موقع آمادگی مامان شدن و پیدا کردی بگو من آشتی می کنم.

این جمله آخری که گفت بلند شد و رفت سمت آشپزخونه، که دیدم خیلی داره با اعصابم بازی می کنه کوسن مبل و برداشتم پرت کردم سمتش، همچین خورد پس کله اش که سه متر سرش پرت شد جلو.

- آخ جان چه کیفی داد.

حالا من بدو اون بدو....

- دوباره تو زبونت دراز شد بچه سرتق، آخه بچه با بزرگترش این شوخیا رو می کنه!

- حقتِ چرا مثلِ آدمیزاد رفتار نمی کنی؟ همیشه خواسته های بالای هیجده داری، مرد هم این قدر ضعیف!

- نه عزیزم، رو دربابیسی نکن بگو مرد هم این قدر زن ذلیل! آخه بچه پررو منی که چند ساله صبر کردم ضعیفم؟ برو خدا رو شکر کن خدا گیره خوب کسی انداختت و گرنه هرکی جای من بود تا حالا بچت و داشتی ممه می دادی.

- این حرفت خیلی برام گرون تموم شد رها، به جهنم اصلا همون قهر کنی برا منم بهتر هست.

دوباره حس می کردم جو خونه عوض شده، دو تامون شاد شده بودیم، اما بازم نتونستم حرف دلم و بزمن، یه چیزی سر هم بندی درست کردم و رها رو صدا کردم.

- رها می یای بریم تو اتاق من؟ آهای گفته باشما دوباره فکرای شوم به سرت نزنه.

- باشه بابا تحفه انگار نوبرش و آورده.

- نیاوردم، پس واسه چی این قدر له له می زنی؟

- بس که احمقی، یعنی تا حالا نفهمیدی؟

- حالا می یای یا نه؟

- آره، می یام چیکار کنم دیگه گردن ما از مو باریک تر.

من رفتم تو اتاق و رها هم پشت سرم اومد.

- رها می تونیم یه خورده جدی حرف بزنینم، از تو که مثلا بزرگتری و ادعای مردونگیت می شه که آبی گرم نشد، اما من می خوام حرفام و بزمن دیگه از این برزخی که دارم توش دست و پا می زنم خسته شدم.

یه نگاه گرم و عمیق بهم کرد، حس کردم می خواد بگه حرف دل من و زدی، اما به همون نگاه بسنده کرد.

- گوش می دم شما بفرمایید.

- رها تکلیف من و تو چیه؟

- کدوم تکلیف؟

- یعنی تو خودت از این حالت خسته نشدی؟

- کدوم حالت؟

- آه... بسه دیگه تا کی می خوای نقش بازی کنی؟ من دوست دارم رها... دیگه خسته شدم از موش و گربه بازی، دلیلی نداره ما دیگه این طوری با هم رفتار کنیم.

این اعترافی بود که خیلی واسه گفتنش تمرین کرده بودم، اما حالا خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و می کردم به زبون آورده بودمش.

- خوب تو می تونی هر طور دلت می خواد زندگی کنی، من به هیچ کاری مجبورتم نمی کنم.

- جدا؟ یعنی هر کاری دلم می خواد بکنم دیگه؟

- آره، تو مختاری واسه زندگیت هر طور دوست داری تصمیم بگیری.

- یعنی واقعا این چیزی هست که تو دلت می خواد؟

- خوب معلومه، می خوای کتا بنویسم بدم دستت؟

- رها از کی این قدر بی احساس و بی غیرت شدی که من نفهمیدم؟ کی این قدر ازت دور شدم رها... رها...

- علت بی احساسیم و خودت می دونی، اما بی غیرتی رو قبول ندارم.

- چرا؟ تو اون شبِ مهمونی خیلی راحت من و سپردی دست دوستت که هر کاری خواست باهام بکنه....

- چی داری می گی دیونه؟ من به اون و خونواده اش کاملا اعتماد دارم، وگرنه هیچ وقت این کار و نمی کردم.

- فکر می کنی کارت درست بود؟

- مجبور بودم، چاره دیگه ای نداشتم.

- یعنی چی؟ نمی فهمم منظور تو؟

- خوب می دونی چیه، شهاب از همون روزی که تو رو دید ازت خوشش اومده بود، مدامم پا پی من می شد که یه جوری نظرِ تو رو راجع بهش پیرسم.

- ولی من به اونا گفته بودم که نامزدِ توام!

یه نگاه خاصی بهم کرد که دلم ریخت.

- اما خیلی دیر بود نیاز.... من به شهاب همه چی و گفتم، بهش گفتم که تو رو از جون خودم بیش تر دوست دارم، بهش گفتم تو همه وجود منی، گفتم که این قدر عاشقت هستم که ازت بگذرم و پای بند خودم نکنم، بهش گفتم تو حق انتخاب داری واسه همین.... واسه همین بهم گفت پس لااقل محیط و فراهم کن تا بتونه باهات صحبت کنه.

چنان سیلی تو گوشش زدم که دست خودم حس کردم شکست.

- خیلی نفهمی رها خیلی، اگه قدرتش و داشتم خودم خفت می کنم، تو به چه اجازه ای این کار و کردی؟ مگه من آدم نیستم؟ یعنی حتی حق این و هم ندارم که مرد زندگیم و خودم انتخاب کنم؟ یعنی من این قدر حقیر به نظر می یام آره؟

کلمه های آخرم شبیه داد شده بوده، سوزش دلم بیش تر از سوزش گلوم اذیتم می کرد، آخه اون چرا زیادی خوب بود؟ یه وقتای خود خواهی هم چیز بدی نبود، هر چند که اون از من سر بود، چرا فکر می کرد نباید پای بندش بشم؟

- آخه چرا برداشت اشتباه می کنی؟ آخه یه خورده انصاف داشته باش، من طاقت ندارم اشک و آه تو رو ببینم، اگه کسی اذیتت کنه، اگه کوچیکت کنه من می میرم، نیاز طاقت ندارم حداقل این دلخوشی و ازم نگیر، بذار لااقل از اون طرف مطمئن باشم، تو خیلی شکننده ای، زود می شکنی گلم، من دارم زجر می کشم نیاز، به خدا روزی هزار بار دارم می میرم زنده می شم تو دیگه اوضاع و خراب تر نکن.

- چرا به جای من تصمیم می گیری؟ چرا به جای من نظر می دی؟ هان؟ می خوام بدونم رها، من چرا نباید پای بند تو بشم؟

- تو واسه من حیفی نیاز، تو هنوز خیلی جوونی، فکر می کنی نمی بینم وقتی بین همسن و سالای خودت هستی چقدر به هیجان می یای، چقدر روح تازه می شه، تو روحیه ات شاد هست، اما من نمی تونم اینا رو بهت بدم، نیاز نمی تونم هم پات باشم، یه مدت دیگه آتیش عشقت که خوابید می بینی عمر تو پای یه پیرمرد حروم کردی و هیچ لذتی از زندگیت نبردی.

- تو یه دیونه ای رها، یه دیونه. اونم نه از نوع عادی بلکه از نوع زنجیره ای می فهمی؟

- خیلی وقت هست فهمیدم....

- اینا چیه تو داری می گی؟ پیرمرد چیه؟ هزیون می گی، تو همه اش یازده، دوازده سال با من تفاوت سنی داری، این که می بینی من بین جوونا شادتر و آزاد برخورد می کنم، واسه این که دوست دارم هم رنگشون باشم، نمی خوام فکر کنن با اونا فرق دارم، اما رها مسله زندگی فرق داره، تو یه مرد فوق العاده ای با یه منش خاص، من نمی تونم و نباید با تو مثل دوستام برخورد کنم و حرف بزمن درستش نیست، تازه باور کن بعضی وقتا از شوخی های کوچیکی هم که باهات می کنم شرمم می شه تو آقایی رها، نمی شه جوهره دیگه باهات رفتار کرد، رها تو خودت من و تربیت کردی، تازه ما که خیلی وقتا تو سر و مغز هم می زنیم، شوخی هم می کنیم، همیشه هم که من سنگین برخورد نمی کنم.

- همین دیگه من این کارایی که می کنم ظاهر سازی هست نیاز، عزیزم من حالا سی رو رد کردم و تو هنوز بیست سانت هم نشده، من زود حوصله ام از این کارا سر می ره، نمی تونم هم پات باشم، نیاز نمی خوام همیشه حسرت روزای جوونی تو بخوری، نمی خوام یه موقع از زبونت بشنوم که با یه مردی که جای بابات هست ازدواج کردی.

- تو حق نداری جای من تصمیم بگیری، این منم که می دونم صلاحم تو چی هست، پس لطف کن و بذار خودم واسه آینده ام نظر بدم.

یهو یه لحظه چشماش و بست و تقریبا با صدای بلند گفت:

- تو هنوز بچه ای، خامی نمی فهمی داری چی می گی، همینی که من می گم، ما به درد هم نمی خوریم، نیاز من با خودم یه عالمه وقت کلنجار رفتم تا تونستم این تصمیم و بگیرم با احساسات دخترونه ات خرابش نکن، بذار آرامش بگیرم.

دیگه از کوره در رفتم، داد که سهل بود، نعره می زدم.

- ای خدا... ای خدا من و بکش راحت شم، نمی خوام این زندگی و من زندگی بی تو رو نمی خوام رها... نمی فهمی نمی خوام، نمی خوام.

- باشه عزیزم، باشه نفسم... نیاز... نیاز چت شد دختر، باشه هر چی تو می گی فقط جواب بده، ای خدا اگه طوریش بشه من نابود می شم، خودت کمکم کن.

خدایا به دادم برس، این چرا یهو این طوری شد؟ من به خاطر خودش می خواستم این کار و بکنم. نذار باز فقط پشیمونی برام بمونه.

این قدر عجله داشتم که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم، فقط نیاز و رو دستام گرفته بودم و می دویدم، وقتی رسیدم به اورژانس دیگه توان حرکت نداشتم، نیاز و خوابوندم رو تخت و یه نفس تازه کردم، دکترا ریختن دورمون و سریع انتقالش دادن به اتاق ریکاوری، نمی داشتن برم داخل فقط می دیدم دکترا مدام می رن داخل می یان بیرون، جرات سوال کردن نداشتم می ترسیدم از جوابشون، بالاخره بعد یه ساعت یکی از دکترا اومد بیرون صدام کرد.

- رها شما هستین؟

- بله دکتر، خودمم.

- بیا تو پسر، از وقتی به هوش اومده مدام سراغ تو رو می گیره.

- دکتر یه لحظه خواهش می کنم.... فکر می کنی علت این حالتش چی هست؟

- قطعاً یه شوک عصبی یا ترس از چیزی به این حال انداختتش، قبل این که بیاریش اتفاق افتاده بود؟

- یه جر و بحث ساده بود، البته از نظر من شاید تاثیرش رو اون بیش تر بوده.

- تا حالا علائم دیگه ای هم ازش دیدی؟

- من.... نه فکر نکنم.... یعنی بعضی وقتا سر درد داره.

- خوب سر دردش می تونه علت های مختلفی داشته باشه، ولی الان دچار شوک عصبی شده بود، پسر می دونی فشارش اومده بود روی شش خیلی خطرناک بود، سعی کن بیش تر مراقبش باشی، نباید بذاری عصبی بشه، به نظر خیلی ضعیف می یاد. راستی یه چیز دیگه اگه بازم این اتفاق افتاد و حالش بد شد باید بیاریش بیمارستان تا چند تا آزمایش ازش بگیریم، این حالت اگه مدام اتفاق بی افته دیگه طبیعی نیست.... حالا بیا برو تو این دختر خانوم کوچولو منتظر عشقش هست.

رفتم داخل و وقتی به چهره رنگ پریده اش نگاه کردم دلم ریخت، من باعث شده بود این جوری بشه، خدایا من و ببخش.

- نیاز.... یعنی چی این کار؟ واقعا لازم بود این قدر به خودت فشار بیاری؟

- واقعا لازم هست این قدر تو نامرد و بی احساس باشی؟

- نه دیگه لازم نیست، فهمیدم تو کشته مرده ی منی، لازم نیست دیگه این قدر کولی بازی در بیاری، کاملاً واضح بود....

- خیلی بی مزه ای رها، دیگه بی خودی به دلت صابون نزن، برو هر جهنم دره ای که می خواستی بری، اصلا برام مهم نیست....

- جدا؟ خب باشه من پول بیمارستان و می دم، سفارش می کنم برات ماشین بگیرن بفرستنت خونه....

- رها، آه....کاش می شد هر چی از دهنم در بیاد بهت بگم ...

- ای بابا تو که دیگه جد و آباده ما رو یکی کردی، چیزی هم مونده مگه نگفته باشی؟ اما از شوخی گذشته چه کیفی می ده تو غش کنی منم بغلت کنم تو خیابون راه بی افتما.

- نمی دونم چرا هر کاری می کنیا شوخیاتم حال بهم زنه.

- راست می گی، می خوام فقط همین پرستار خوشگله رو صدا کنم ببینی تا چه حد حال بهم زنم، آه... پاش و دیگه لوس بازی، کولی بازی بسه، نهارم که نخوردیم، حتما اون دست پخت مزخرفتم سوخته تا حالا بریم بیرون یه غذایی بهت بدم، دکتر گفته این بنده خدا کجا زندگی می کنه دچار سو تغذیه شده، گفتم تازگیا از شاخه آفریقا آوردیمش، گفت پس چرا این قدر سفیده گفتم موقع ورود گفتیم رنگش و فابریک عوض کنن.

- ای خدا.... بلند شو برو بیرون گوله نمک جای این که خنده ام بگیره اشکم در اومد، بلند شو تا بیش تر از این آبروم و نبردی.

وقتی اومد بیرون رنگ و روش بهتر شده بود، خدا رو شکر یه لحظه واقعا ترسیدم.

- خوب خانوم کوچولوی به قول دکتر عاشق، نهار کجا بریم؟

- کی گفته من عاشقم؟ من یه دیونه تمام عیارم فقط همین.

- که قرار هست یه عمر، یه آدمی مثل من و تحمل کنی آره؟

- کی همچین قراری گذاشته؟

- دیگه لوس نشو، ناز هم حدی داره دیگه.

- نکنه توقع داری با اون حرفایی که زدی دوباره پیام اعترافم کنم دوست دارم، یا بگم رها تو رو قرآن، جون هر کی دوست داری بیا مردونگی کن و من و بگیر.

- نه دیگه لازم نیست، همون یه بار گفتی واسه هفتاد و هفت پشتم بسه، دیگه کاملا روشن هست.

- الحق که خیلی بی جنبه ای حالا حتما قرار هست تا آخر عمر سرکوفت بشنوم که خودت خواستی من که نمی خواستم.

- مگه غیر اینه؟

- حق داری رو تو زیاد کنی همه اش تقصیر خودم هست.

- حالا دیگه قهر نکن آشتی دیگه، بریم غذا بخوریم یا می خوای بازم با من یکی به دو کنی؟

- جهنم و ضرر برو هر جا خودت دوست داری.

- پس بشین تا بریم.

چقدر وقتی قهر می کرد، یا لج باز می شد دوستش داشتم، کاش می شد همین جا جلو همه اون لبای خوشمزه و می بوسیدم.... حیف، اما دیگه نمی شه تا شب صبر کرد یه جا همین دو رو برا باید به حسابش برسم.

یه خیابون مونده بود به اون رستورانی که می خواستم برم، واسه همین پیچیدم تو یه فرعی و ایستادم.

- وا.... رها چرا وایسادی، چیزی شده؟

- آره.

- چی؟

- بوسه خونم کم شده، دارم پس می افتم.

دیگه منتظر اعتراضش نمودم، لبام و گذاشتم رو لباس چه طعم شیرینی داشت.

(خدا نصیب همه بکنه!)

- رها دیونه وسط خیابون یعنی دیگه این قدر تحمل نداری برسیم خونه؟

- بذار ببوسمت، امروز می خوام مست بشم عاشقِ یک دست بشم....

- مگه خونه رو ازت گرفتن آخه.... زشت هست به خدا.

- این قدر غر نزن جوجه، زیادی حرف بزنی همین جا کار و واسه همیشه یه سره می کنما، بابا صبر

ایوبم بود تموم شده بود به خدا.

- نیاز خیلی دوستت دارم می دونی؟ اما باید خیلی چیزا رو برام توضیح بدی، باشه؟

- باشه قبول البته به همچنین.

نهار اون روز بعد این همه مدت خیلی بهم چسبید، وقتی می گن دنیای عاشقا البته کنار معشوقشون

خیلی رنگی تر هست الحق که راست گفتن.

وقتی برگشتیم خونه بابا هم رسیده بود، وقتی ما دو تا رو با هم دید داشت از خوشحالی پر در می

آورد.

رفتم جلو و دستاش و بوسیدم.

- بابا حالتون چطوره؟ گشت و گذار خوش گذشت؟

- این طور که پیداست به شما ها بیش تر خوش گذشته، می بینم کپکتون خروس می خونه.

- یه کوچولو آشتی شدیم.

- من به این بچه بازی های شما کاری ندارم، فقط به من بگین کی می تونم نوه ام و بغل بگیرم؟

نیاز که تا اون موقع کنار ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد با این حرف بابا رنگ به رنگ شد. اومد جلو.

- ای بابا، عمو شما هم که حرفه رها رو می زنید.

- دختر خجالتم خوب چیزی هستا؟ بابا به شام عروسی که خرجی نداره اصلا شام عروسی کادوی من خوبه؟ زودتر بساط عروسی رو راه بندازین من می خوام نوه ام و ببینم، بعد برم پیش پوران خانوم....

- آه، بابا حالا وقت ضد حال زدنه؟ آخه این چه حرفی هست شما می زنین، الهی صد سال زنده باشین، نگین این حرفا رو، حالا معلوم نیست این دختر تا کی می خواد بشینه آبغوره بگیره.

- راست می گه دیگه عمو تو رو خدا، آخه ما که غیر شما کسی رو نداریم.

- به هر حال از من گفتن بود، شما کاری نکنین من خودم دست به کار می شم.

روم و کردم طرف نیاز و به چشمکی بهش زد، سرم و بردم دم گوشش و گفتم:

- نیاز؟

- هان.

- هان چیه بی ادب!

- خوب چیه؟

- می گم بابا خبر نداره امشب عروسیمون هست، بنده خدا حول برش داشته.

به جون خودش نه، به جون خودم همچین با آرنج زد به پهلو که حس کردم تمام محتویات دل روده ام زد بیرون، دختره چشم سفید حالا انگار چی گفتم، از درد دیگه نتونستم وایسم، البته ترجیح دادم بابا نفهمه این سقلمه واسه چی بود، وگرنه یکی دیگه هم باید نوش جون می کردم.

مثل پسرایی شده بودم که قبل سربازی قول زن گرفتن بهشون می دن، شنگولی شده بودم در حد المپیک، این قدر تو اتاقم سر و صدا کردم و با خودم آواز خوندم، که دیگه بابام صداش در اومد.

نزدیکای هفت بود که با یه تی شرت بنفش و یه جین خوشگل که تازه خریده بودم رفتم تو اتاق نیاز، کلا با این تیپ شبیه این پسر ژینگولا شده بودم، می خواستم جوون تر به نظر بیام، هر چند نیاز می گفت خیلی کم تر از سنم می زنی، اما به هر حال هر چی کمتر بهتر!

یهو عینِ یه بمب ساعتی پرت شدم رو تختش و هر چی دو رو برم بود پرت و پلا کردم.

- آخی الهی بمیرم از قفس آزاد شی؟

- آره، از کجا فهمیدی؟ می دونی قرار هست یه بره کوچولوی خوشگلم شکارم بشه؟

- جدا؟ گرگا هم گرگای قدیم، یه خورده شرم و حیا سرشون می شد، حالا واسه چی اومدی این جا برو بیرون کار دارم.

- چی کار داری؟ خانوم خوشگله شماره بدم بیش تر آشنا شیم؟

- وای.... یا خدا، رها چرا دری وری می گی؟ تبت رفته بالا.

- آخه بس که دختر بازی نکردم به خدا دلم پوسید، تو باید با این اخلاق گندت می رفتی راهبه می شدیا، کلا باهات حال نمی کنم، باید برم سراغ همین شراره دختر همسایمون، می دونی هر بار تا من و می بینی چقدر عشوه می یاد، دلم واسش ضعف می ره....

- آخی راست می گی، چقدرم بهم میاین، فقط حیف که عشوه هاش شتری هست.

پشتم و کردم بهش شروع کردم دوباره به هم ریختنه وسایلم، اول حسابی کتاباش و به هم ریختم، کل مسیجاش و چک کردم، آخر سرم رفتم سراغ کمده لباساش، تا این جا که خیلی خانومی کرده بود و هیچی نگفته بود، اما از این به بعدش و دیگه خدا عالم بود، بی خیال این که داره از تو منفجر می شه کمده لباساش و به هم ریختم و رسیدم به مقصد اصلی.... ای جانم، چشمم به جمال چه چیزایی روشن شده بود!

- نیاز، چشم روشن اینا چیه؟

- فضول سنج، می زخم چشمت و در می یارما، به اینا چیکار داری تو آخه؟ بده به من بینم.

- نخیر نمی دم، اول جواب من و بده، دختر تو چطوری روت می شه بری همچین چیزایی بخری؟

- رو شدن نداره که مگه چیه؟

- یعنی می ری به مرد می گی من چیز و.... چیز می خوام.... آره؟

- آره عزیزم اشکالی داره؟ تازه خودش به نگاه خریداری می کنه کیپ تنم بهم می ده، به وقتایی هم نظرم می ده.

همین طور هاج واج داشتم نگاهش می کردم که یهو با یه جیغ بنفش حاصل این همه تفتیش و ازم ربود. (ای درد بی درمون بگیری دختری نمی دونی الان جون من بسته به ایناست!)

- آخه عقل کل، یعنی تو این قدر صفر کیلومتری؟ تو تا حالا کجا دیدی لباس زیر زنونه رو مردا بفروشن اونم با پرو!

- خیلی خوب حالا ما یه چی گفتیم. (اما راستش یه لحظه زد به کله ام گفتم نکنه جدی این کار و کرده مشکلی هم نبود فقط خونس حلال می شد!)

- بلند شو برو بیرون، رها بد می بینیا، اون روم و بالا نیار، پاش و مامان، پاش و پسر گلم، آفرین ناز ناز مامان، چه پسری.

- من می خوام پیشت بمونم، نمی رم.

(با حالت لبای آویزون.)

- یعنی تو قرار هست تا دوازده ور دل من بمونی؟

- اوه.... اوه چه خبر دوازده کدوم هست؟ من فووش خیلی صبر کنم ساعت نه شام و خوردم مسواکم زدم منتظر جناب عالی نشستم.

- به خدا هر کی ندونه منتظر چی هستیا فکر می کنه قرار هست هسته اتم و بشکافی این قدر استرس گرفتی.

- می دونی چیه؟ فعلا واسه من از برنده شدن تو انتخابات ریاست جمهوری هم مهم تر هست این و بفهم خوشگله، حالا این قدر جلز ولز نکن باشه بابا رفتم، اما خیلی به دلت صابون نزن من دلم تنگ بشه بازم این جا افتادم.

- آه خيله خوب باشه، تو برو من قول می دم زود پیام پیشت.

همین طوری که داشت نق می زد و به اصطلاح خودش من و بیرون می کرد، روم و کردم طرفش و یه گاز اساسی از اون لپای خوشگلش گرفتم. (چه کیفی داد جون خودم!)

- ای جونت در بیاد رها به خدا نصف صورتم کنده شد، آخ.... اوف.... من می دونم تو سر پله صراط، حالا که زورم بهت نمی رسه.

هی آخ و اوف می کرد، صورتش و می مالید، الهی بمیرم فکر کنم خیلی دردش اومد.

بالاخره به هر جون کندن بود از اتاقش اومدم بیرون و بهش گفتم نمی خواد چیزی درست کنی، شام امشب با من اونم از خدا خواسته موند تو اتاقش، شام و گرفتم، میز هم چیدم بعدم صداشون زدم.

- بابا بفرمایید شام، پیش غذا و پس غذا هم گرفتم، بیاین ببینین چی کار کرده گل پسر تون.

من هی واسه خودم نوشابه بازم می کردم، اما از بابا که خبری نبود.

دوباره صدا کردم.

- بابا، نمی یاین؟

- اوه چته پسر غذا آوردی یا سر؟ اومدم عزیزم، به به چه کردی بابا امشب.

- شما بشینید تا نیاز هم صدا کنم.

- باشه برو با سلام و صلوات بپارش، آفرین الحق که پسرِ خودمی یه زن ذلیل حسابی!

- بابا داشتیم، باشه اصلا ولش کن خودش خواست می یاد.

- پاش و پسره بی جنبه، تا بهش می گی بالای چشات ابرو بهش بر می خوره، برو صداش کن تا غذا سرد نشده.

راه افتادم سمت پله ها و نیاز و صدامی کردم.

- نیاز خانومی تشریف بیارین، سفره ما رو رنگین کنین.

- نیاز، نیاز... بیا بین کباب آذربایجان و دوغِ اعلا، بستنی سنتی که بعد کباب بزیم به بدن.

همین طور بال بال می زدم، اما دریغ از یه کلمه جواب دیگه رسیده بودم دمِ در اتاقش، اما بی انصاف محل نمی داشت.

- آهای خانوم خوشگله، اونی که زیرِ پات گذاشتی دل... بیا دیگه.

- بترکی رها چقدر حرف می زنی، اومدم بابا می خواستم بینم تا کی این فک همین طور بی وقفه می تونه تکون بخوره، دیدم نه شکم داره به غلط کردن می نوازتم. برو اومدم.

شام اون شبم واسه خودش خاطره شد، البته نیاز بعد کباب دیگه حاضر نشد بستنی هم بخوره، این قدر سر به سرش گذاشتم که دیگه کم مونده بود با بیلی، کلنگی بی افته به جونم.

رو تختم مثلِ عادت همیشگیم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم، داشتم فکر می کردم این دوری و بی خبری واقعا صلاحی درش بود یا نه، اگر هم بود من خوب درکش نکردم، چون برام خیلی سخت بود، تو فکر خیالم دست و پا می زدم که صدای در و شنیدم.

- می شه پیام تو؟

- آره عزیزم، بیا خانومی.

- سلام.

- سلام خانومم.

(وقتی بهش می گفتم خانومم هم اون چهره اش خاص می شد، هم من دلم واسش ضعف می رفت.)

- بفرما.

- نگام نکن، چشات و ببند.

- آخ الهی بمیرم خانوم کوچولوی خجالتی، بیا به بوس به عمو گنده بده.

- رها، اذیت نکن دیگه، این طوری نگام نکن می رما.

- خيله خب، بيا دستت و بده به من بين يخ كردم به خدا، چقدر اين لباس بهت می یاد شبیه پریا شدی.

(یه تاپ کوتاه سفید بود با یه پیرهن حریر بلند روش، موهاش و هم باز کرده بود بوی عطری هم که زده داشت دیونه ام می کرد.)

- رها....

- جون دلم، بگو نفسم.

- خیلی دوست دارم، خیلی بیش تر از اونی که فکرش و می کنی.

(با بغض.)

- حد نداره.

- می دونم عزیزم، یه حس مشترک هست درکت می کنم، می یای رو تخت دراز بکشی؟ می خوام باهات حرف بزنم.

آروم رو تخت دراز کشید و چشماش و بست. (یه لحظه دنیا دور سرم چرخید، تموم تنم یخ کرد، خیلی وقت بود که این حالت و تو خواب می دیدم، نیاز بی حرکت این شکلی رو یه تخت دراز کشیده بود و من هر چی صداس می کردم جواب نمی داد، هر بار تو خواب این قدر گریه می کردم و صداس می زدم تا از خواب می پریدم.)

دیدن این صحنه دیونه ام کرده بود، بی این که فکر کنم نیاز و با این کار ناراحت می کنم بی هوا یه دستم و زیر کمرش گذاشتم و یه دستم زیر سرش و بلندش کردم، این قدر سریع این کار و کردم که واقعا ترسیده بود، یهو چشماش و باز کرد و با یه حالتی که مشخص بود یکه خورده نگام کرد.

- چیکار می کنی رها؟ می ترسونی من و عزیزم.

- خانومی دیگه هیچ وقت این طوری نخواب و چشمت و نبند باشه؟

- باشه، اما من که جوهره خاصی نخوابیدم، فقط نمی تونستم نگات کنم همین.

- می دونم، ببخشید ترسوندمت، اما دیگه این کار و نکن قول می دی؟

- آره.

- الهی دورت بگردم، یکی یه دونه من، عشق من، خدا من و قربونت کنه....

- بسه بابا خفه ام کردی، چه خبرت هست مرد هم این قدر زن ذلیل!

جوابم به حرفش فقط یه خنده از ته دل بود، مدت ها بود این طوری روحم آزاد نشده بود.

- نیاز می خوام امشب قبل همه چی دلم تموم و کمال باهات صاف بشه، یعنی نمی خوام حرف نگفته داشته باشی.

- منم همین طور.

نیاز و نشوندم رو تخت و خودمم کنارش نشستم، تکیه داده بودیم به پشتی تخت و جفتمون ساکت شده بودیم، شاید تو فکر این که سوالمون و جه جوری پرسیم، اما مثل همیشه من پیش قدم شدم.

- نیاز؟

- جون دلم.

- می گم تو می دونستی من عاشقتم، بهت بارها قبلِ قبولیت گفته بودم بدون تو نمی تونم زندگی کنم، یادت که می یاد؟

- آره.... با همین حرفات من و تموم عمر اسیرِ خودت کردی دیگه.

- پس معنی اون حرفت چی بود؟

- کدوم حرف؟

- این که استادت ازت خواستگاری کرده و تو بهش گفتی که اول باید با ما صحبت کنی.

- من همون موقع جواب رد بهش دادم.

- می دونم سها بهم گفت، اما نمی فهمم واسه چی این حرف و به بابا زده بودی.

- به مدت بود نسبت بهم سرد شده بودی یادت هست، بعد قبولیم تو دانشگاه دیگه مثل قبل اظهار علاقه نمی کردی، بیش تر سرت به کارِ خودت گرم بود، ترسیدم رها، ترسیدم دیگه من و نخوای، می خواستم مثلاً با این حرف تو به عکس العملی نشون بدی تا دوباره به من ثابت بشه که هنوزم من و می خوای، اما تو که خوب نشون دادی مخالفی راحت گذاشتی رفتی مسافرت و بعد هم به عمو گفتی قرار و بذاره واسه وقتی برگشتی، نمی دونی وقتی اینا رو از زبون عمو شنیدم چه حالی شدم.

(کاش بابا به قولش عمل نکرده بود، اون دیده بود من چه حالی شدم، اما چون قسمش دادم به نیاز حرفی نزده بود، کاش زیرِ قول می زد تا ما هم این قدر زجر نکشیم.)

- خوب آخه دخترِ خوب تو پیش خودت فکر نکردی، با این حرفت چه به روز من می یاری، من فکر می کردم بهت قبلاً گفتم بدون تو هیچم، بهت گفتم همه داشته ها و نداشته های منی، پس تو وقتی می دونی و اون حرف و می زنی، توقع داشتی من چیکار کنم؟ تو می دونی این قدر دوست دارم که خواسته تو از خواسته خودم برام مهم تر هست، من انتخاب و گذاشتم به عهده خودت، بهت گفته

بودم نمی خوام هیچ وقت از روی احساس دین طرفم بیای، واسه همین تا این و شنیدم حس کردم تو با این که از همه حسای من نسبت به خودت خبر داری و داری این حرف و می زنی حتما انتخاب خودت و کردی، منم نمی تونستم بمونم و بینم تو رو یکی دیگه مال خودش می کنه.

نگام کرد، قدر شناسی از عمق چشاش پیدا بود، نمی دونم چرا تا حالا که کنارش نزدیکش نشسته بودم به خودم مسلط بودم، اما تا این که این جوری نگاه کرد بند آب دادم.

- چشات چه ناز نیاز من، دارم توش غرق می شم دختر، می دونی لبات چقدر آدم و تحریک می کنه، می خوام ببوسمت، دیگه نمی خوام حرف بزوم.

صورتش و آورد جلو این بار خودش شروع کرد.

یه بوسه داغ و آتیشی، یه مدت طولانی، یه جون دوباره، چه حس قشنگی!

برام تعجبی بود چطور هر بار با یه بوسه به این حال و روز می افتادم، همیشه دلم می خواست بی دلهره بدون این که فکر کنم اون ازم می ترسه این طور کنارش باشم، موهاش و کنار زدم و گردنش و نوازش کردم، می خواستم ببوسمش، اما صبر کردم باید بی تاب می شد تا بفهمه من چی می کشم، سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- دیگه نمی ترسی؟

- نه.

- پشیمون نمی شی؟

- نه.

- دیگه این بار از تسلط خبری نیستا، باید درکم کنی.

- می دونم.

- آمادگیش و داری؟

نگام کرد، اما این بار صد برابر عشق و می شد توش دید، شرمش نمی داشت به زبون بیاره که آماده هست تا همیشه مال من باشه، اما طرز نگاش صد تا حرف نگفته داشت.

لرزش بدنم محسوس بود، چشمام خمار شده بود، من می خواستمش با همه وجودم،

تو کسری از ثانیه تموم وجودم شدن صدا و نیاز طلب کردن، طاقتم طاق شده بود، این قدر بی تاب بودم که خودم و تو وجودش حل کردم، نزدیک شدم، بو کشیدم، بوسیدم و لمس کردم.

انگشتم با لمس حریر و پاکی شخصیت گرفته بود و بی وقفه نوازش می کرد، گرمای تنش، حرم نفساش، انعکاس صدای قلبش همه برام یه هدیه بی مثال بود، من هیچی به جز اون نمی خواستم و انگار اونم همین حس و داشت، چه لذت شیرینی.

نیاز امشب خودش و تمام و کمال در اختیار من گذاشت، بی چون و چرا بی کم و کاستی، چقدر خوب بود حس کنی لیاقت این و داری که کسی و که بهش عشق می ورزی همه وجودش و در اختیارت بذاره، بدونی این حق فقط مال تو بوده که داشته باشیش، البته هر کسی هم لیاقت لایق شدن و نداشت، کاش می تونستم تا ابد لایق بمونم.

اون شب بی اغراق زیبا ترین شب زندگی من بود، یه احساساتی شکل گرفت که تا ابد موندنی شد.

صبح بر عکس این مدت که با رخوت و سستی از خواب بلند می شدم، تا چشم باز کردم یکی از زیبا ترین مخلوقات خدا رو جلوی چشم دیدم، چه معصوم و پاک خوابیده بود، به خودم قول دادم براش یه مرد زندگی باشم تا هیچ وقت از این که من و انتخاب کرده پشیمون نشه، آروم روی موهاش و بوسیدم، حالا دیگه دونه دونه سلول های بدنشم مال من بود، مال خود خود من.

- مامان کوچولو پا نمی شی؟

چشماش و باز کرد، مثل همیشه که از شنیدن یه حرف هم زمان هم خجالت می کشید و هم لجش می گرفت، نگاه کرد و یه نفس با حرص کشید.

- چی می گی تو؟ رها می خوام صبح اول صبحی حال من و بگیری؟ بابا آخه کی با یه بار بچه دار شده که ما بشیم اعصابم و به هم نریز.

- یعنی غیر ممکن هست؟

- نه... یعنی کم اتفاق می افته، بی خودی به دلت صابون نزن.

- به من هیچ ربطی نداره، آگه تا نه ماه دیگه صدای بچه تو این خونه نیومد می فرستمت....

(اومدم بگم می فرستمت خونه بابات مثلا می خواستم سر به سرش بذارم، اما یهو غم دنیا اومد به دلم، الهی براش بمیرم نه بابایی نه مادری نه خونواده ای اون آگه از دست من شاکی می شد به کی می خواست شکایت کنه؟ نا خود آگاه اشک اومد به چشم.)

- چته تو رها می خوای من و کجا بفرستی؟

مرده شورم و بیرن با این شوخیام، شوخیامم عین آدمیزاد نیست، بین چه اول صبحی هم حال خودم و گرفتم هم اون و به شک انداختم، مونده بودم چی بگم که یهو گفتم:

- می فرستم از پرورشگاه یه نی نی برام بیاری.

با این که قانع نشده بود، اما دیگه چیزی نپرسید.

- خوب حالا بلند شو بریم، بعد این همه فعالیت فیزیکی و شیمیایی یه صبحونه حسابی بدم بخوری.

یه کش و قوسی به بدنش داد و اومد بلند بشه که دید ای دل غافل تقریبا، (البته دقیقا) چیزی تنش نیست، یه جیغ مدل خودش زد دوباره ملافه رو کشید روش.

- یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟ خوب پاش و قشنگ لباسات و بردار و بپوش.

- نمی خوام، برو بیار بده همین جا زیر ملافه می پوشم.

- خيله خب خودت خواستی.

رفتم تو اتاقش و به سلیقه خودم یه ست کامل لباس زیر و رو برداشتم و آوردم.

- اینا چیه رها؟ همون دیشیا رو بیار بپوشم، بعد خودم می رم عوضشون می کنم.

- نه عزیزم، اصلا امکان نداره می خواستی بی خودی لوس بازی در نیاری حالا همچین تنبیه می شی که دیگه واسه من خجالتی نکشی.

- پشتت و بکن اول این و ببندم، آخه تو که اصلا به این احتیاجی نداری بی خودی این بنده خداها رو محصورشون می کنی!

- خجالت بکش رها، بی حیایی هم حدی داره.

- نه حدی نداره، نباید داشته باشه، سردی می یاره. بیا این و دیگه خودت بپوش، می ترسم دوباره هوایی بشم.

- بد هم من می کشمتا، رها تو رو خدا برو بیرون بابا خوشم نمی یاد خوب این جوری تو روز روشن، حرصم در می یاد.

- خيله خب این بار و چون خودم دیگه نا ندارم می رم، اما از دفعه دیگه از این خبرا نیستا خودم همه چی تو می پوشونم، الهی فدات شم قربونت برم من، دیدی بالاخره خانوم خودم شدی....

- رها الهی بمیری، برو بیرون، برو.... دیگه نمی خوام صدات و بشنوم پاش و دیگه، ای خدا....

دیگه داشت جدی جدی گریه می کرد، نمی دونستم واقعا باید برم یا بمونم دلداریش بدم، اما ترجیح دادم برم چون می موندم باید اشهدم و می خوندم.

یه نیم ساعتی گذشت و بالاخره نیاز رضایت داد و اومد بیرون، اما این قدر صورتش سرخ بود و کلافه به نظر می رسید که جرات نکردم برم جلو چیزی بپرسم، می دونستم وقتی که واقعا ناراحت هست نباید دم پرش رفت.

پریدم تو اتاق رفتم سمت حمام.

(غلط نکنم بابا واسه همچین وقتایی این حموم و این تو درست کرده بود خدا عمرش بده.)

وا اینا دیگه چیه؟ تمام ملافه های رو تخت انبار شده بود تو حمام، زیر و روشن کردم، اینا که تمیز بودن واسه چی انداختشون این جا؟ از چیزی که می دیدم شوکه شده بودم هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم این طوری بشه، حالا می فهمم چرا این قدر ناراحت بود، خدایا نمی دونم باید راجع بهش باهاش صحبت کنم، اصلا می دونه طبیعی هست یا نه، یا فکر می کنه من مقصر بودم، اوف چه افتضاحی!

بدترش این که من خودمم تو این مورد اطلاع زیادی نداشتم، اما با این عقل ناقص حس کردم لااقل باید از لحاظ غذایی خودش و تقویت کنه خدا به دادم برسه.

صبحونه اون روز و خودم درست کردم، سعی کردم همه چی باشه، بدیش این بود که بابا هم بود و من نمی تونستم زیادی به نیاز توجه کنم.

یه نگاه به نیاز می کردم و یه نگاه به بابا، فکر این که بابا بو برده باشه پشتم و می لرزوند، اما نیاز فعلا مهم تر بود، جدا به شکر خوردن افتاده بودم، این قدر رنگش پریده بود که خودمم ترس برم داشته بود.

بالاخره به هزار بدبختی بهونه آوردن که سیرم و اشتها ندارم چند تا لقمه به زور دادیم خورد.

بعد صبحونه به بابا گفتم:

- با نیاز می ریم بیرون تا یه هوایی تازه کنیم.

بابا که انگار شیطونیش گل کرده بود یه لبخنده آن چنانی زد و گفت:

- خوش بگذره.

تمام طول راه نیاز ساکت بود و چیزی نمی گفت، دلم براش می سوخت الان احتیاج داشت یکی مثل مادرش کنارش باشه تا باهاش درد و دل کنه، کاری از دستم بر نمی اومد همیشه از این که یکی جلوم این طوری غم داشته باشه و نتونم کمکش کنم بیزار بودم، حالا عزیزترین کس زندگیم ناراحت بود و من نمی دونستم باید چیکار کنم.

خانومی می خوامی بریم سرِ خاک مامان و بابات؟

یهو انگار حرفِ دلش و زده باشم گل از گلش شکفت.

- آره.... می خوام، می ری اون جا؟

- آره عزیزم، این که چیزی نیست تو جون بخواه کیه که بده!

یه لبخنده کجکی بهم زد که از صد تا فحش بدتر بود.

اول من یه سری رفتم سرِ خاک مامان و باهاش حرف زدم و بهش گفتم بالاخره مامان سر و سامون گرفتیم، دیگه نگران نباش.

اما درد و دل و حرفای نیاز با مامان و باباش تمومی نداشت، این قدر گریه کرد و نالید که از حال رفت، بلندش کردم و آوردمش سمت ماشین.

- خانوم گل نمی گم گریه نکن، بی تابی نکن، اما فکر دل بیچاره منم باش، من دیونه می شم، این طوری وقتی گله می کنی از رفتنشون، حس می کنم تو این مدت که پیش من بودی خیلی بهت سخت گذشته.

- نه عزیزم این چه حرفی هست می زنی، تو رو خدا بهم داد که همه کسم بشی، من فقط کنار تو آرامش می گیریم، اینا فقط حرفای زبونم بود نه دلم....

- الهی فدات شم خوشگله من، خدا ایشا... همیشه تو رو واسه من نگه داره.

بعد هم پیشونیش و بوسیدم و راه افتادم.

- بریم نهار یه رستوران برات کباب بگیرم؟

- حتما مجبورم بعدشم بستنی بخورم؟

- نه این بار می خوام بعدش بهت معجون بدم بخوری جون بگیری.... آخ، بابا بی انصاف مگه این بازوی بیچاره من چه گناهی کرده، دستاتم خیلی سفته ها، بی مروت....

- ساکت، چرا این قدر حرف می زنی خسته نمی شی؟ نخیر لازم نکرده، کلی پول بدی بری رستوران و این قرتی بازی رو در بیاری، مگه پول علف خرس هست، یه چند تا کباب از همین کبابی سر کوچه بگیر بریم خونه عموم تنهاست.

- اوه... اوه بابا بذار جوهرش خشک بشه از حالا بخوای خسیس بازی در بیاری آزمون با هم تو یه جوب نمی ره ها!

- همچین کاری می کنم که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره، فکر کردی الکی هست من این قدر از مردای ولخرج بدم می یاد که حد نداره، به خصوص از مدل بی در و پیکرش!

- دست شما درد نکنه! حالا ما شدیم بی در و پیکر؟ بابا به خدا در داره اونم چه دری!

خلاصه بعد کلی غرو لند و شنیدن از مادر فولاد زره کباب و از همون کبابی که فرمایش فرموده بودن گرفتیم و رفتیم خونه.

اون روز عصر با بابا در مورد تاریخ عروسی صحبت کردیم، بالاخره تصمیم بر این شد که بذاریم واسه پنج شنبه آخر ماه، نزدیک بیست روزی فرصت داشتیم، بابا چهره اش دیدنی بود، خیلی خوشحال بود و مدام بهمون می گفت بالاخره اون و به آرزوش رسوندیم، دیگه خیالش از بابت جفتمون راحت شده.

چون تعداد مهمونا زیاد نبودن کار خاصی نداشتیم، اما دلم می خواست بهترینا رو واسه نیاز فراهم کنم، نمی خواستم هیچ وقت کمبودی حس کنه، با شهاب هماهنگ کردم و کارای شرکت تا بعد عروسی سپردم بهش، البته قرار شد هر موقع وقت کردم یه سری بهشون بزنم، شهاب بعد اون ماجرا فهمیده بود که نیاز فقط مال من هست، و تو این مدت هم سوء تفاهم ما رو از هم دور کرده بود واسه همین دیگه در مورد نیاز حرفی نمی زد.

سه روز دیگه گذشت، قرار شد که از فردا بریم واسه خرید عروسی، صبح هر چی به بابا اصرار کردم که همراهمون بیاد قبول نکرد، حال و هوا هم وصف نشدنی بود، ذوقی داشتیم که باعث شده بود کاری هایی بکنم که تا حالا نکرده بودم، تو تمام طول خرید نیاز هر چی و که من انتخاب می

کردم و پس می زد و ساده ترین نوعش و انتخاب می کرد، هر چند تو ذوقم می خورد، اما تو دلم به این همه قناعتش احسن می گفتم.

- خانومی، می گم کیف و کفش و لباس و بقیه چیزا رو می دارم به سلیقه و انتخاب خودت، هر چی دوست داری بردار، اما حلقه و لباسِ عروس و خودم باید انتخاب کنم، باشه؟

- چرا؟ یعنی من نباید نظر بدم؟

- دیگه اذیت نکن، همینی که من گفتم فقط بگو چشم.

- مثل همیشه چاره ای نیست، چشم.

- حالا اخم نکن دیگه!

(هر چند تو دلم می دونستم فقط داره ناز می کنه، اما اخمِ الکیشم دیونه ام می کرد.)

همه خریدارو کردیم و حلقه و لباس و گذاشتیم واسه یه روز دیگه که سر حال باشیم و بتونیم یه چیز خاص انتخاب کنیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، باید اون روز و جشن می گرفتیم، البته مثل همیشه یه جشن دو نفره.

(من راستش موندم با این همه دوست و رفیق و آشنا با کدوم یکیشون معاشرت کنم، واقعا معضلی شده برام!)

- نیاز؟

- جونم.

- قربون اون جونم گفتنت، یه چی بگم نه نمی یاری؟

- خیلی بد جنسی وقتی با این لحن می گی آخه کی دلش می یاد بگه نه.

- می خوام بریم بیرون شهر به نهار دو نفره بخوریم.

- رها چرا تو همه پیشنهاداتت به شکم و... هیچی ولش کن به شکم بر می گرده.

- چرا حرف تو خوردی خوشگله؟ آره من با این قد هیکل که نمی تونم قد تو غذا بخورم، بعضی وقتا می مونم تو چطوری زنده ای، بعدش هم این دو تا مورد اصل اساسی زندگی هست.

- خیلی بی معنی رها حرف و از دهن در نیومده تو هوا می قاپی.

راه افتادم سمت دره خاطره ها از بس اون جا رفته بودم با یکی از این رستوران دارای محلیشون آشنا شده بودم، سر به تخته دنج نشستیم و صداش زدم.

- آقا کریم دو دست غذای مستی بیار، بینم می تونی آبروم و جلوی ایشون بخری.

(به اشاره ای به نیاز کردم که تا اون موقع ساکت بود.) سفارش و گرفت و رفت.

- رها تو خیلی این جا می یای؟

- آره، خیلی....

- مثلا کیا؟

- بیش تر وقتایی که خیلی دلم می گیره....

- یعنی الان دلت گرفته بود؟

- نه عزیزم این بار چون خیلی سرخوشم اومدم این جا.

- از این که می بینم سر حالی به حس خاصی دارم، فکر نمی کردم تا این حد بتونم راضیت کنم.

- تو این قدر لوس بودی و من نمی دونستم؟ این حرفا چیه؟ فکر کنم تا حالا عاشق نشدی که ببینی اگه طرفت کر و کور و شلم باشه باز دوستش داری.

- می گم حرف زدنت و تعریفاتم مثل آدمی زاد نیست، هی بگو کم لطفی می کنی، حالا ما کر و کور و شلم شدیم؟

- وایی، نکن همچین نیاز.... چشات و چرا این طوری می کنی خوب حق دارم دیگه این قدر از خودت ادا اصول در می یاری کمی از اونا نداری، اما به هر حال من دیونه ات هستم دختر کوچولو.

- می خوام صد سال دوستم نداشته باشی با این تعریف کردنات، تازه من تو رو دیونه نکردم تو دیونه خدایی هستی!

خوب شد سفارشا رو آورد و گرنه همون وسط از دست این ور پریده یه کتک مفصل خورده بودم.

- بخور، بخور این قدر حرف نزن، این روزای آخر عمر من و به دهنم زهر نکن، تا چند روز دیگه باید با این زندگی شیرین خداحافظی کنم، بذار کمال لذت و ببرم.

- مجبور نیستی....

- چرا مجبورم، فعلا خدا بدجوری زده پس کله ام، بخور بریم این چند روزم به خیر و خوبی تموم بشه، تا پشیمون نشدم.

(همراه با یه خنده مسخره این قدر که لجش حسابی در اومد.)

- ایش.... خود شیفته، تو پشیمون نشی؟ حالا بذار من بله رو بدم بعدا این قدر زبون درازی کن.

- آخ، آخ کار داره به جاهای باریک می کشه، ما شکر بخوریم زبون داری کنیم هر چی شما بگید.

- راستی نیاز یه جوک بگم؟

روش و اون ور کرد به معنی این که نمی خوام حتی ریختت و ببینم چه برسه به این که به خوام به شیرین کاریات بخندم!

(خوب خدایش این زنا این کارا رو می کنن ما مردا همه توانایی هامون تو نطفه خفه می شه دیگه!)

- حالا می خوای قهر کنی بکن، اما من می گم.

- یه روزی به یه مردِ ترسو مثلِ من بخت برگشته عکسِ یه گودزیلا رو نشون می دن، می گن آقا شما به این چی می گین؟ مردِ یه خورده با ترس و لرز عکس و نگاه می کنه بعدش می گه آقا ما غلط بکنیم به این چیزی بگیم.

برگشت و چنان نگاه خسمانه با یه لبخنده چندش آورم به ما زد که کلا ذوقم کور شد.

- با حال بود نه؟

- آره جون خودت خیلی، خودت و از تنگ و تا ندازی یه وقت!

نهار و خوردیم و یه دوری هم اون طرفا زدیم، بیش تر جاهایی که تو این مدت اومده بودم و نشون نیاز دادم به غیرِ اون جای اصلی که باید هنوز سکرت می موند، شاید یه روزی نشونش بدم.

این مدت تو گیر و داره کارای عروسی بودیم، سها این مدت سنگِ تموم گذاشته بود و نیاز و همراهی می کرد، یه تالار کوچولو کرایه کردیم که صاحبش از آشناهای بابای سها بود، آرایشگاه و این چیزا هم خودشون هماهنگی کردن، عصرای بیش تر وقتا می دیدم دو تایی می رن داخلِ اتاقِ نیاز و تا آخرای شب اون جا می مونن، نمی دونستم دارن چی کار می کنن، اما هر چی که بود باید از من پنهون می موند.

یه ده روزی به عروسی مونده بود، یه بار دیگه واسه کرایه لباسِ عروس رفته بودیم که چیزِ به خصوصی چشمم و نگرفته بود، قرار شد امروز عصر بریم یه جایی که سها آدرس داده بود، هر چی ازش خواستیم باهامون بیاد بهونه آورد و نیومد.

یه مزون عروس خیلی شیک با لباسای ساده بود، از همون هایی که من خوشم می اومد. عروسِ من پری دریایی بود، باید زیبایی اون بیش تر از لباس به چشم می اومد، واسه همین باید یه چیزِ ساده بود، اما چیزی که برازنده اون باشه.

لباسا رو دونه دونه نگاه کردیم که چشمم اون چیز و که دنبال می کرد بالاخره دید.

چقدر قشنگ بود. (جون خودم اگه من دختر بودم حتما همین و انتخاب می کردم، فکر کن با این همه ریش و پشم این و پیوشم چه هلویی بشم من!)

یه تاپ سفید مات که یه سری سنگ روش کار شده بود، اما کم یعنی یه جوری مدل روش کار شده بود، آستین و یقه هم نداشت. (دوست نداشتم هیچ وقت نیاز زیبایییش بیش از حد به چشم بیاد، اما شبِ عروسی فرق داشت، دلم می خواست اون و تو بهترین حالتش بینم نمی خواستم برای خودمم جای هیچ حسرتی باقی بمونه.)

پایینِ تاپم یه دامنی بود که تاپ وصل شده بود به اون یه دامنِ ساده ساتن که ادامه دار بود، همیشه از عروسایی که پایینِ لباسشون ادامه داشت خوشم می اومد، به نظرم اندامِ ظریف نیاز تو این لباس خوب نشون داده می شد، وقتی نگاش کردم دیدم به ظاهر اونم خوشش اومده.

- خانوم گل می خوای امتحان کنی؟

- آره به نظرم قشنگ هست.

- برو پیوش ببینم.

خانوم فروشنده نیاز و همراهی کرد و بهم گفت آماده شد صداتون می کنم.

یه نیم ساعتی گذشت خدا به داده شبِ عروسی برسه من تحملم خیلی کم هست، تا بیاد نیاز آماده بشه صد بار پله ها رو تا بالا رفتم و برگشتم، اتاقِ پرو بالا بود و من هی فکر می کردم فروشنده داره صدام می زنه.

بالاخره انتظار به سر اومد.

- لطفا تشریف بیارید بالا عروستون آماده هست.

قلبم تو سینه می کوبید، دچار هیجان شده بودم خیلی جالب بود برام.

دور تا دورِ اتاق آینه بود، اما از نیاز خبری نبود.

- ببخشید من می رم پایین کارتون که تموم شد صدا بزنین موقع در آوردن لباس کمکشون کنم.

- باشه چشم، ممنون شما بفرمایید.

- خانومی کجایی پس؟

در یکی از اتاقا باز شد، چیزی شده بود که تصورش و کرده بودم البته صد برار قشنگ تر.

(یه لحظه بغضم گرفت، خدا رو شکر کردم بابت این نعمتی که بهم داده بود.)

معلوم شده چرا این قدر طولانی شده بود.

خانوم فروشنده ظاهرا از چیزی که نشون می داد واردتر بود، لباس که کیپ تنش بود، تو تنش خود نمایی می کرد، اما موهاش واقعا قشنگ شده بود، نمی دونم یعنی در حیطة تخصص من نبود، ولی انگار یه مقدار موهاش و بالا برده بود و یه وری ریخته بود دورش لا به لای موهاش و هم با یه رشته گل سفید پیچیده بود که تا پایین موهای نیاز رسیده بود، روی موهاش و هم با یه تاج تزئین کرده بود، عینا شبیه فرشته ها شده بود، من همچین محو تماشش بودم که اومد جلو و گفت:

- کجایی شازده؟ چطور هست به نظرت؟

- قابل توصیف نیست، اما زیبا شدی مثل همیشه بی نظیر، یه عروس ناز و کوچولو، می شه ببوسمت؟

رفتم سمتش و آروم لبام و نزدیک لبای نازش کردم، چقدر واسه من شیرین بود....

ازش جدا شدم و دوباره نگاش کردم.

- تا ابد عاشقت می مونم گل من، این و بهت قول می دم.

نگام کرد چه عشق سوزانی تو چشاش بود همین آروم می کرد.

- رها نگاه کن، می شه اینا رو هم بردارم؟

پایین لباس که از جلو تقریبا کوتاه تر بود کنار زد، یه جفت کفش شیشه ای، چه بامزه بود!

- چه قشنگه نیاز آره بردار، دیگه راستی راستی قرار هست سیندرلا بشی.

قرار شد واسه صبح پنج شنبه لباس و بقیه چیزا رو آماده کنه، اما کفش و خریدیم و آوردیم خودم که از دیدنش دلم ضعف می رفت چه برسه به نیاز!

از بعد اون شب با هم قرار گذاشتیم که تا شبِ عروسی صبر کنیم تا از هیجان شبِ عروسی کم نشه.

همین دوباره من و بی تاب کرده بود، با کوچکتترین تماسی دلم نمی خواست ازش دل بکنم، اما هر بار یه جوری از زیرش در می رفت، خودمم دوست داشتم صبر کنم چون واسم دوباره همون عطش خاص و ایجاد می کرد، وگرنه که نمی تونست ازم فرار کنه!

تو اتاق نشسته بودم و داشتم به فردا فکر می کردم که یه موقع چیزی و فراموش نکرده باشم که یکی در زد.

- آقا رها می شه یه لحظه تشریف بیارید؟

- چیزی شده سها جان؟

- نه... نه یه لحظه بیاید نیاز کارتون داره.

- باشه عزیزم برو الان می یام.

- مرسی پس منتظریم.

نمی دونستم این وقت شب چه کاری می تونه داشته باشه، واسه همین سریع آماده شدم رفتم.

- می شه پیام داخل؟

- بله بفرمایید.

- وای خدای من اینا چیه؟ این همه وقت می اومدین تنها تو این اتاق واسه همین؟

- خوشت اومد؟

- معلومه کاری که خانوم من بکنه که حرف نداره.

- بیش تر کار سها بود.

- آهان... درست به موقعش از خجالت ایشونم در میایم.

- حالا چرا خودت درستشون کردی؟ خوب می رفتیم از گل فروشی می گرفتیم دیگه.

- نه عزیزم، دوست داشتم دست گل عروسیم و خودم درست کنم که همیشه یادگاری بمونه.

تمام خریداییم که براش کرده بودم و تو به چیز تزینی که ظاهرا خودشون درستش کرده بودم چیده بودن به چیزی شبیه به قوی سفید که وسایل و بین و بالاش گذاشته بودن، کلا خیلی قشنگ شده بود.

- رها اینا رو ببین خوشت می یاد؟

دهنم باز مونده بود.

- اینا دیگه چیه عزیزم، کی اینا رو خریدی؟

- خوب نمی شه که فقط واسه عروس خرید کرد، برای دامادم باید خنچه درست کرد دیگه!

- آهان من نمی دونستم واقعا ممنون، نمی دونم چی بگم سورپرایزم کردین شما دو تا دختر خوشگل.

یه سرویس کامل ادکلن و شامپو، کرم و چه می دونم از این چیزا، یه دست لباس و کیف دستی و کفش و خلاصه کلی چیز دیگه که من تا حالا بهش فکرم نکرده بودم.

- آخه عزیزم اینا کلی قیمتشون هست چرا خودت و تو خرج انداختی دختر تو که در آمدی نداری؟

- اشکالی نداره، مزه اش به همین چیزاست دیگه، تازه انگار من و خیلی دسته کم گرفتی، من کلی پس انداز دارم خدا رو شکر شم اقتصادیم خوب کار می کنه.

- خدا رو شکر خوشحالم، فقط قربونت بگو خیلی هم نمی خواد خوب کار کنه همین سوسو بزنه کافی هست، وگرنه دو روز نشده کار من به تیمارستان می کشه.

- خیلی لوسی رها.

- من هر چی تو بگی هستم خوبه؟ حالا می گم خیلی خسته شدین می رم از بیرون شام می گیرم، سها راستی مراقب این دوست خسیست باش نمی دونی اون بار واسه دو تا سیخ کباب چه به روز ما آورد که....

شام اون شبم تو کمال آرامش خوردیم، سها اون شب و پیش نیاز موند، از این بابت که تو این موقعیت تنها نیست خیلی خوشحال بودم.

بالاخره روز موعود رسید، تعداد مهمونا به زحمت به پنجاه نفرم می رسیدن، یه وقتایی دلم از این همه تنهایی و بی کسی می گرفت، اما خوب همین که هم و داشتیم خودش یه دنیا بود.

از صبح یه دلهره خاصی به جونم افتاده، همه اش حس می کردم یه چیز و یادم رفته یا یه کاری و نکردم، خلاصه داشتم دیونه می شدم، خدا رو شکر شهاب و یکی دو تا دیگه از دوستانم اومده بودن تا اگه کاری مونده کمک کنن، چون قرار بود بعد تالار مهمونا شب بیان خونه ما، خیلی کار تو خونه بود، مادر سها و خودش از صبح با نیاز رفته بودن آرایشگاه و قرار شد هر وقت کارشون تموم شد تماس بگیرن تا برم دنبالشون.

ماشین رو هم شهاب برده بود و گل زده بود، خلاصه هر کی یه کاری و دست گرفته بود تا همه چی به خوبی بگذره، ساعت نزدیکای پنج بود که زنگ زدن و گفتن که عروس حاضر هست، دل تو دلم نبود دوست داشتم هر چه زودتر بینمش.

پشت در آرایشگاه ایستاده بودم منتظر، بالاخره اومد، این انتظار لعنتی هم تموم شد، این قدر ناز شده بود که حد نداشت، الان تنها آرزوم این بود که برم و بغلش کنم.

- وای خدای من نیاز باهات چیکار کرده؟ خیلی عوض شدی دختر.

دقیقا همون مدلی که اون روز موقع پرو لباس عروس موهاش و درست کرده بودن، درستشون کرده بود، اما این بار خوب، دقیق تر و قشنگ تر، خوبی موی بلند همین بود دیگه، اما حس کردم رنگ موهاش تغییر کرده یکمی تیره و روشن شده بود، هر چی بود خیلی بهش اومده بود.

- تو هم خیلی خوشگل شدی، اما من اون موها و ریشا رو دوست داشتم، خیلی بهت می اومد، چهره ات و مردونه کرده بود.

- نمی شه که عروس سفید تر گل و رگل خوشگل، اون وقت دوماه با یه عالمه ریش و پشم خودت که هیچی مهمونا هم وحشت می کردن، تازه دوران ریاضتم تموم شده خوشگله دیگه بهشون احتیاج نداشتم. اما نیاز تو واقعا زیبا شدی، دلم نمی خواد برم تالار می شه بریم خونه؟

- خجالت بکش مرد گنده، الان مهمونا چشم به در هستن که ما برسیم اون وقت تو می خوای بری پی عشق و حال خودت؟ یکمی دیگه صبر کن دیگه تا ابد کنارتم می تونی شبانه روزیش کنی.

با پشت دستم صورت نازش و آروم نوازش کردم، بعد هم شنلش و انداختم روش و راه افتادیم سمت آتلیه عکس.

یه عالمه عکس با یک سری ژست های خیلی خاص، خوب بود، اما دوست نداشتم موقعی که نیاز و می بوسم کسی نگاهمون کنه واسه همین هر چی اصرار کرد که لبای نیاز و ببوسم از زیرش در رفتم.

خودم می دونستم با اون بوسه حالم عوض می شه که حالا موقع اش نبود.

ساعت از هشت گذشته بود که رسیدیم تالار، خوبه لاقبل همه منت گذاشته بودن و اومده بودن، دلم نمی اومد نیاز و تنها بذارم اما فعلا مجبور بودم، یکی دو باری هم ما رو وادار کردن که بریم وسط و یه رقص مسخره تحویلشون بدیم. (حقشون هست هزار بار گفتم آخه خرس و که به رقص نمی یارن!)

دلم پر می کشید واسه نیاز و هم قدم شدن باهاش، دنبال یه بهونه بودم که برم پیشش که خدا انگار حرف دلم و شنید و واسه ثبت عقد رسمی صدامون زدن، یه جایگاه خوشگل برامون درست کرده بودن که ما کنار هم بشینیم، بالاخره به هر زحمتی بود بله رو از خانوم گل گرفتیم، خدا رو شکر مردا مجبور نبودن برن گل بچینن یا گلاب بیارن وگرنه من که از جام تکون نمی خوردم!

یه هزار تا امضا هم ازمون گرفتن، اگه اون موقع می گفتن تا صبح هم بشین امضا بده حرفی نداشتم! اما این دلشوره لعنتی داشت خفه ام می کرد که نمی دونستم علتش چیه، هر چی بود امیدوارم بودم ختم به خیر بشه.

مراسم شام خوب تموم شد، تا این جا که مشکلی پیش نیومده بود، به هر حال اولین بار بود این شرایط و تجربه می کردم شایدم استرسم طبیعی بود.

بیش تر مهمونا دنبالمون اومدن تا عروس و بدرقه کنن تا صبح هم تو خونه بزبن و برقصن، من یکی که نای نفس کشیدنم نداشتم، دلم می خواست همین الان برم رو تختم و یه خواب حسابی برم، اما مجبور بودم این قسمت آخر و هم همراهی کنم تا به امید خدا به آرامش ابدی برسم.

یه گروه ارکستر خیلی با حال و شهاب دعوت کرده بود، دیگه پیرمردا و پیرزنا رو هم کشونده بود وسط حیاط، قبلا بهشون گفته بودم که دوست ندارم با نیاز تنهایی برقصم واسه همین اصرار نکردن.

خداییش اصلا تواناییش و نداشتم به خصوص که یه عده از مهمونا هم که حالت طبیعی هم نداشتم برای همین ترجیح دادم فقط تماشاگر باشم.

نیاز هم خستگی از چهره اش می بارید، اما به نظرم رنگش زیادی پریده بود، از سها خواستم بره براش یه آب قندی چیزی بیاره، یه لحظه دوباره اون دلشوره لعنتی اومد سراغم، نگاش که می کردم به نظر می اومد هر لحظه حالش داره بد تر می شه، آب قند و که خورد خودش می گفت بهتر هست، اما معلوم بود به خاطر حفظ ظاهر داره این و می گه.

به هر حال من داشتم به مرز جنون می رسیدم.

- خانومم چته عزیزم؟ به نظر می یاد حالت خوب نیست؟

- نه خوبم، خب خسته شدم بالاخره از صبح رو پام، می دونی که به این شرایط عادت ندارم زود خسته می شم.

- خوب حق داری، اما به نظرم رنگت زیادی پریده، بین اشکالی نداره که، از مهمونا عذر خواهی می کنیم بریم استراحت کن.

- نه چی می گی، زشته آخه ما میزبانیم درستش نیست.

- یعنی چی؟ فعلا حال تو از همه چی واجب تر هست بیا بریم عذر.... نیاز؟ نیاز چت شد عزیزم؟ چرا حرف نمی زنی؟

سریع بغلش کردم و آوردمش تو، عینِ یه گوله یخ شده بود، به نظر می اومد از هوش رفته.

خدا رو شکر پسر عموی بابا دکتر بود، از سها خواستم بره صداش بزنه، سریع اومد بالای سرش اول نبضش و گرفت.

- خیلی نبضش ضعیف هست رها، یه چیزی که گرمش کنه بیار بنداز روش، چراغا رو هم خاموش کن تا آرام بشه.

- چی شده عمو؟ چی فکر می کنین؟

- دقیقا معلوم نیست، البته خیلی از دخترا به این حالت دچار می شن، ولی نه به این شدت، شایدم خیلی ضعیف هست که از هوش رفت، تا حالا سابقه داشته؟

- آره یه بار دیگه هم چند وقت پیش این طوری شده بود.

- خوب یعنی چی؟ جواب چی بود؟ علتش چی بود؟

- چیز خاصی نبود، گفت یه فشارِ عصبی بوده که رد شده، اما گفت اگه بازم این طوری شد باید بیارش یه چند تا آزمایش بده.

- خوب به نظر من لازم هست، علائمش تا حدی طبیعی هست، اما خوب چکاب بشه دیگه خیالمون راحت می شه.

- ممنون، باشه چشم.

- من می رم کاری داشتی صدام کن، بهتر هست فعلا استراحت کنه، دیگه لازم نیست بیاین پایین من از جانب شما عذر خواهی می کنم، نگران چیزی نباش.

- باشه، باز ممنون آزمایش که انجام شد می یارم پیشتون ببینیم مشکل از کجاست.

- آره حتما، فعلا خداحافظ.

- کنار تخت پیشش زانو زدم، از چیزی که می ترسیدم به سرم اومد، خدا کنه چیز خاصی نباشه.

تا نزدیکای صبح کنارش نشسته بودم و صورتش و نگاه می کردم، دلم واسه این همه مظلومیتش می سوخت، دیگه چشمام داشت روی هم می رفت که یه تکونی خورد و بیدار شد.

- رها چرا این جا نشستستی؟ بمیرم الهی کمرت درد می گیره حالا، خدا من و بکشه چرا نرفتی بخوابی؟

- آه... خدا نکنه عزیزم فدای سرت، خوب دوست داشتم کنارت باشم، خوابم نمی برد تا خیالم راحت نمی شد، انگار بهتری آره؟

- آره خوبم، نفهمیدم یهو چی شد؟

- بی هوش شدی خانومی، چیز خاصی نبود پسر عمو اومد بالای سرت، گفت باید بری یه سری آزمایش بدی.

- اوه، شماها هم دارین زیادی بزرگش می کنینا، می خواستی بگی خانوم من فقط یکمی نازک نارنجی هست، زودی خسته می شه، همین.

- الهی فدای زن خوشگل و نازک نارنجیم بشم، ولی باید بری تا منم خیالم راحت بشه خوب؟

- باشه، چشم قبول، اما به این زودیا نه خب، من فعلا واسه چند وقت برنامه ریزی کردم حالا حالا ها وقت ندارم.

- یه وقت قبلی هم به ما می دین شازده کچولو؟

- پاش و برو بخواب این قدر حرصم نده، پاش و.

- ای بابا، زنا هم زنای قدیم نا سلامتی امشب عروسیمون بودا!

- الهی بمیرم، نه این که تو تا شب عروسی صبر کردی!

- خیلی نامردی نیاز، فردا خودم به حسابت می رسم، حیف که فعلا عذرت موجه.

دیگه توانایی حرف زدنم نداشتم، پریدم اتاقم و ولو شدم رو تخت، تو فکر این بودم که اینم از بهترین شب زندگیم، چطوری به جفتمون زهر شد! که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد، وقتی چشم باز کردم حس کردم زمان تکون نخورده، هوا مثل همون موقعی بود که خوابم برده بود، بلند شدم نشستم وای خدای من ساعت از شش عصر هم گذشته بود، یعنی این همه وقت خوابیده بودم؟ (بابا جونم خرس قطبی، فکر کنم اگه گرسنگی امون می داد هنوزم خواب بودم!)

یه دوش گرفتم و رفتم پایین.

انگار نه انگار دیشب این جا بمب افتاده بود، همه چی سر جاش بود و کلی هم تر و تمیز شده بود خونه.

- آهای اهالی خونه کسی ما رو تحویل نمی گیره؟

- چه عجب، رو تو برم ماشاا... بیدار شدی می داشتی یه باره صبح پا می شدی، بنده خدا دوستات ظهر اومدن، همه چی برداشتن و بردن یه نفر هم گرفته بودن خونه رو تمیز کنه، حسابی شرمنده کردن، جناب عالی هم که انگار ببخشیدا خواب مرگ رفته بودی، ده بار اومدم بالا سرت اما دریغ از یه تکون کوچولو!

- خواهش می کنم دور از جون البته!

- حالا چیزی می خوری برات بیارم؟

- آره معده ام سوراخ شد، از دیروز تا حالا لب به هیچی نزدم به خصوص به اون لبای خوشگل، می دونم که دیشب همه اش نقشه بود که از زیرِ کار در بری، اما امشب دیگه امون نمی دم بهت. یه خنده ناز کرد و دستش و حلقه کرد دورِ گردنم، بعد هم یه بوسه ی با آب و تاب مهمونم کرد.

- ببخشید حق با تو هست، قول می دم جبران کنم.

- اوه، اوه خواهش می کنم، احتمالاً خورشید امروز از یه ورِ دیگه غروب کرده هان؟

- برو بیرون تا غذات و بیارم، یهو دیدی نظرم عوض شدا.

نهار که چه عرض کنم شام و خانومِ خوشگلم آورد و خوردیم، زندگی به نظرم یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود، در واقع هیچ چی تغییرِ خاصی نکرده بود، اما نمی دونم چرا حس خونواده دار شدن پیدا کرده بودم، آدم ها همون آدم های قبلی بودن، اما انگار فقط از درون تغییر کرده بودن، شاید این موضوع علت پدید اومدن این حس بود هر چی بود لذت داشت.

شب از یازده گذشته بود، یه چشمکی به عشقم زدم، یعنی که بله!

دیگه این طوری ادامه دادن جالب نبود، باید فکر یه خونه دو طبقه می بودم که هم بابا پیشم باشه هم این که تو یه خونه نباشیم، بالاخره نیاز هم جوون بود، دوست داشت تو خونه راحت باشه و حضورِ بابا ممکن بود معذبش کن، واسه همین برنامه تعویض خونه رو تو اولویت گذاشتم.

رفتم تو اتاقم و منتظر شدم.

- می شه پیام تو؟

- نیکی و پرسش خانوم؟

- چشمات و بندت تا پیامِ خب؟

- یعنی چی؟ قرار هست از دفعه های قبلم اوضاع خطر ناک تر باشه؟ بابا من قلبم ضعیف همین طوری طاقتم کم هست نمی خواد تو دیگه پیاز داغش و زیاد کنی.

- ای بابا آبروم رفت چرا داد می زنی؟ خيله خب بی جنبه، نمی خواد.

- چشم و باز کنم؟

- آره چشم دریده باز کن.

- بی ادب، گفته باشما من زن بی تربیت نمی خواما.

- مطمئنی؟

- آهان.... دیگه نه، خدایا قربونت برم می شه من هر بار چشم و بیندم تو این مدلی آروزهام و بر آورده کنی، حوری، پریی چیزی؟

- حیف من، جدی باور کن حقت بود با همون تی شرت رنگ و رو رفته می اومدم سراغت!

- الهی قربونت برم تو گونی هم بپوشی خوشگله خودمی عزیزم، نه می دونی چیه من می گم اصلا چه کاری هست بی خودی هی بپوشی بعد در بیاری خوب از اول....

- هیــــــــــــــــس، ساکت. چقدر حرف می زنی!

دیگه صبر نکرد من به حرفم ادامه بدم، بازم این بار خودش پیش قدم شد، عجب طعمی داشت بوسه هایی که از ته دل باشه، اون شب نیاز واقعا جبران کرد، طوری که خستگی این همه مدت یه شب از تنم بیرون رفت.

حالا دیگه من عشقم و تمام و کمال داشتم، بی چون و چرا بی کم و کاستی، خدا جواب همه دعاهام و داده بود، بابا حالش خوب بود و زندگی من و نیاز هم یه رنگ تازه گرفته بود، کارای تعویض خونه زیاد طولانی نشد، با این که بابا تمام خاطرات جوونیش و تو این خونه داشت، اما حاضر شد با ما بیاد و شرایط و خوب درک کرد، یه خونه دو طبقه لوکس خریدم و همه وسایلم و نو کردم، طبقه اول بابا و طبقه دوم من و نیاز، خونه خیلی خوشگلی بود، هر چند صفای خونه قبلی رو نداشت، اما واسه من

نوید به زندگی تازه رو داشت، اون خونه قبلی رو هم نفروختم تا هر موقع بابا یا ما دلمون تنگ شد بریم ببینیمش و تجدیدِ خاطره کنیم، به برکت حجره بابا و شرکت در آمدم در حدی بود که احتیاج به فروش اون خونه نباشه، فعلا زندگی داشت روی خوبش و نشون ما می داد، ته دلم خدا خدا می کردم این خوشی رو ازمون نگیره.

مدتی بود نیاز علائمی و تو خودش حس می کرد، اما فکر می کرد تو همه، اما بعدا که تقریبا مطمئن شد رفت و آزمایش داد، اون روز و خوب یادم هست، با هم رفتیم و جواب آزمایش و گرفتیم، چه روزی بود.

این قدر جفتمون استرس داشتیم که نمی دونستیم دقیقا باید چیکار کنیم، وقتی بر گه رو دست نیاز دادن و گفتن جواب مثبت هست از شدت ذوق هر دو تامون جیغ می زدیم و بالا پایین می پریدیم.

رها بعد عروسی و گرفتنِ خونه نو به قول نیاز کلی از کاراش عقب افتاده بود، واسه همین برای پروژه دو ماه و نیم رفته بود عسلویه، این مدت من شده بودم همدم و مونس نیاز و عمو جون، خونه ما تا خونه جدیدشون خیلی راه نبود، پیاده به ربعی می شد واسه همین هر موقع نیاز کاری داشت سریع می رفتم پیشش.

می گفت هر بار رها زنگ می زنه هی از حال و روزش می پرسه و از این که بالاخره بابا مامان شدن یا نه، نیاز به عمو سفارش کرده بود که به رها چیزی نگه، خودش هم قصد داشت تا اومدن رها این راز و نگه داره دقیقا فردای روزی که رها باید می رفت مسافرت جواب آزمایش آماده می شد و تا زمان برگشت رها نیاز تقریبا تو پنج ماه بارداریش بود و چهره رها وقتی اون و با یه شکم بزرگ می دید واقعا دیدنی بود.

به نیاز گفته بودم حتما موقع برگشتنِ رها به من خبر بده تا اون جا باشم نمی خواستم به هیچ وجه این صحنه ناب و از دست بدم، هر چند غر می زد که می خواد بعد این همه مدت رها رو تنهایی ببینه، اما به هزار یک دلیل و شرط و... قبول کرد که منم باشم، جفتمون لحظه شماری می کردیم که بفهمیم بچه دختر هست یا پسر، این وسط حال و روز عمو دیدنی بود این قدر خوشحال و سر حال شده بود که شده بود مثلِ یه جوون بیست ساله!

تو این مدت خیلی از وسایل بچه رو که فرقی نداشت مال دختر هست یا پسر خریده بودیم، بقیه اش و هم گذاشته بودیم وقتی جنسیت بچه مشخص بشه، دکتر به نیاز گفته بود از طریق سونوگرافی سه بعدی بعد چهار ماه می تونه بفهمه جنسیت بچه چیه، نیاز هم که دل تو دلش نبود بیینه شاهکار شازدشون چیه قبول کرده بود که بره.

هر چند می گفتن زیاد خوب نیست، اما واسه ارضا حس فوضولیش حاضر بود هر کاری بکنه.

یه روز رفتم خونه شون که غذای ویارونه ای که مامان پخته بود براش ببرم، تو حیاط کنار عمو نشسته بود و به گل ها نگاه می کرد، کلید خونه رو خیلی وقت پیش بهم داده بود که هر موقع خواستم راحت برم پیشش.

- نیاز خوشگله خودم چطوره؟

- به سلام سها خانوم چه عجب از این طرفا؟

- خیلی پرویی! سلام عمو تحویل نمی گیرین؟

- سلام به دختر گلم خوبی بابا؟

- مرسی شما خوبین؟ این مامان کوچولو که اذیتتون نمی کنه؟

- این عمر و جون من و پسرم هست، حیف که یکمی هم لجباز هست از صبح بهش می گم پاش و یه چیزی بخور می گه میلیم نمی کشه، چند بار هم حالت تهوع داشت.

- خب بد حالیش که عادی هست، اما در مورد غذا یه چیزی براش آوردم که نتونه نه بگه!

- به به سها، قربون دست خاله، معلومه کار تو نیست.

- خیلی بی معرفتی، بابا از صبح کلی بابتش زحمت کشیدم، خاله کجا بود!

- برو بابا دیگه واسه من فیلم بازی نکن من که می دونم تو از این هنرا نداری.

راست می گفت من از این هنرا نداشتم، خداییش هم ته چینای مامانم حرف نداشتم.

- نیاز هنوز هم می خوامی بری سونوگرافی؟

- آره دیگه دل تو دلم نیست به خدا.

- می فهمم، اما دیدی که می گفت زیاد خوب نیست.

- اشکال نداره به جوابش می ارزه، فقط سها دعا کن دختر باشه.

- عزیز دلم فقط دعا می کنم سالم باشه مامان کوچولو، هنوزم نمی خوامی به رها بگی؟

- نه، اصلا.

- کی بر می گرده؟

- دقیقا معلوم نیست قرار بود تا بیست روزه دیگه بیاد، اما گفت شاید یکمی بیش تر طول بکشه.

- وای نیاز من از حالا استرس گرفتم اگه بیاد تو رو تو این وضعیت با شکمِ قلمبه بینه ناراحت می شه که بهش نگفتیا!

- الهی فدایش بشم می دونی که اون هیچ وقت از من ناراحت نمی شه.

- خاک تو اون سر شوهر ذلیلت، بی خودی نشین این جا قربون صدقه اون برج زهرمار برو حالا، وگرنه حالت و می گیرم.

- دلتم بخواد، تو برو واسه خودت یه فکری کن تا مامانت مجبور نباشه بره دنبال بلونی.

- بین تو رو خدا چطور دوست چند سالش و به اون شوهر لندهورش فروخت.

- سها دیگه نشنوما، وگرنه دونه دونه موهای نداشتت و می کنم می ذارم کف دستت.

- به درک، هی سنگش و به سینه بزن آخرش می بینی که این رهای عاشق پیشه هم تو زرد از آب

در می یاد!

- پاش و هیکل گنده ات جمع کن، هی هر روز هر روز افتادی این جا که چی تو مگه خونه زندگی نداری.

- به کوری چشم تو قرار هست شبم بمونم ماما اینا رفتن لواسون.

- ای بمیری تو، که این جا هم از دستت آسایش ندارم.

ظهر نها رو با عمو و نیاز خوردیم، بعد نهار رفتیم طبقه بالا که استراحت کنیم، نیاز مدام بغض می کرد و از دلتنگیش برای رها می گفت، عصر با هم رفتیم پیاده روی و یه خورده دیگه چیز واسه این نی نی کوچولو خریدیم، صبحم قرار شد ساعت نه بریم واسه سونوگرافی.

ساعت هشت و نیم بود که رسیدیم مطب دکتر، نوبت نیاز شد و رفتیم داخل، من بیش تر از نیاز اضطراب داشتم، نمی دونستم قرار هست چی بشه، دکتر شروع کرد به توضیح دادن که این سرش هست، پاش و چه می دونم چیزای دیگه نیاز که صبرش سر اومده بود گفت:

- خانوم دکتر اینا رو ول کنین می شه بگین بچه چیه؟

- از روی ضربان قلبش و بقیه علائمش می شد حدس زد دختر هست، از روی تصویرم که ظاهرا همین طور هست.

نیاز این قدر ذوق زده شده بود که نمی دونست چیکار کنه، هزار بار از دکتر بیچاره تشکر کرد آخر سر هم به اصرار من اومد بیرون و گرنه تا شب می خواست بمونه، هی از دکتر تشکر کنه یا بگه مطمئن دختر هست، همه رو خلاصه دیونه کرد تا رضایت داد و اومد بیرون.

تو راه یه جعبه شیرینی بزرگ و یه عالمه لباس دخترونه خریدیم و اومدیم، عمو هم وقتی شنید بچه دختر هست خیلی خوشحال شد، به قول خودش همیشه دوست داشته که یه دختر داشته باشه و حالا خدا هم این آرزوشم و هم برآورده کرد بود.

بعد اون روز نیاز که خیالش از همه بابت راحت شده بود، تمام سیسمونی بچه رو با سیلقه چید و منتظر رسیدن رها بود.

هر بار از ش می پرسیدم اسم این پرنسس و می خوامین چی بذارین می گفت:

- این و دیگه می خوام بذارم به انتخابِ رها، اما یه چیزی تو ذهنم هست که اگه رها قبول کنه همون انتخاب می کنیم، اما نمی گم تا روزِ آخر پس بی خودی فوضولی نکن.

- به جهنم نگو، من خودم شکر، پنیر صداش می کنم.

- تو غلط می کنی، حق نداری اسم دختر من و غلط غلط صدا کنیا، با آب و تاب و کمال احترام.

- ای خدا تا حالا رها خان بود حالا هم این فسقلی بهش اضافه شد، فکر کنم دیگه نفس کشیدن بدون احترام این جا غدقن بشه هان؟

- هر طور راحتی می تونی سایه نحسِ تو از زندگی من بکشی بیرون.

- ای بشکن این دست که نمک نداره.

بعد اون روزی چند بار دیگه به نیاز سر زدم و بیش تر وقتا هم عصرا با هم می رفتیم بیرون و یکمی پیاده روی می کردیم، رها نتونسته بود سرِ زمانی که قول داده بود برگرده، تقریباً حالا یک ماهم اضافه تر مونده بود، حالا نیاز شش ماه بود و کاملاً شکمش بزرگ شده بود، به خاطرِ اندامِ ظریفی که داشت شکمش خیلی تو چشم می زد، در کل خیلی با نمک و خوشگل شده بود.

طبق گفته رها امروز برمی گشت و نیاز داشت خودش و خفه می کرد، نمی دونست چیکار می کنه فقط هم و خودش و دیونه کرده بود و هم من بیچاره رو!

این قدر این ور اون ور می رفت و دستور می داد که دیگه آخرِ سر طاقت نیاوردم و یه جیغ بنفش کشیدم سرش.

- اه... چته بابا دیونه ام کردیا! مرض چرا این قدر غر می زنی؟ خوبه رییس جمهور آمریکا نیست.

- واسه من همه دنیاست، تو که این چیزا حالت نیست.

- به درک هر کی می خواد باشه، حالا چرا من بیچاره رو سلابه می کشی؟

- خود فوضولت خواستی این جا باشی، یادت که نرفته؟

- مرده شورت و بیرن نیاز، جدا که سنگ پای قزوین باید بیاد جلوی پات لنگ بندازه!

- به هر حال اجباری نیست می تونی بری.

- کور خوندی، من تا تو رو دق مرگ نکنما از این جا جم نمی خورم!

- می گم کنه ای ناراحت می شی، پاش و برو می خوام بعد چند وقت با عشقم خلوت کنم.

- گند بزنی جفتتون و که حال آدم و از هر چی عشق و عاشقی هست به هم می زینی، حالا قرار هست چه ساعتی تشریف فرما بشن؟

- گفته پروازشون صبح زود هست نزدیکای یک یا دو می رسن خونه.

نهار و از بیرون سفارش دادیم تا وقت داشته باشیم به کارای خونه برسیم، هر چند تو این مدت یه مولکول خاکم تو خونه اجازه نشستن نداشت، اما نیاز وسواسی تر از این حرفا بود.

همه چی آماده یه پذیرایی شاهان بود، عمو هم از نزدیکای ظهر لباس نو پوشیده و آماده بود، من و نیاز هم کارامون و کرده بودیم و آماده تشریف فرمایی، لرد همیلتون!

ساعت از دو گذشته بود و هنوز خبری از رها نبود، هر بار که به نیاز نگاه می کردم رنگش پریده تر از دفعه قبل بود و مدام به ساعت نگاه می کرد.

- چته دختر؟ به فکر خودت نیستی به فکر این فسقلی باش، استرست به اونم منتقل می شه ها.

- سه می ترسم به نظرت دیر نکرده؟

- نه عزیز دلم بهترین حالتش و در نظر بگیرم تازه باید پیداش بشه، تو که خودت می دونی ممکن هست هواپیما تاخیر داشته باشه یا هزار تا مورد دیگه پیش بیاد، تا دو ساعت دیگه هم نیاد طبیعی هست، وقتی زنگ زد نگفت چرا نمی ری فرودگاه پیشوازش؟

- نه می دونی خودش گفت لازم نیست بیایی، منم از خدا خواسته اولش یکمی تعارف کردم و گفتم نه حتما باید پیام ولی بعدش گفتم تو راست می گی عمو تنها نباشه بهتر هست، منم تو خونه بعد این مدت بینمت راحت ترم، بیچاره خبر نداره یه سره تو خونه نشسته.

- خیلی بی ادبی، واقعا واسه خودم برای داشتن همچین دوستی متاسفم.

یه ساعت دیگه هم منتظر شدیم، از سه هم گذشته بود که زنگِ خونه رو زدن، ضربان قلبِ همه رفته بود رو هزار، نیاز ازمون خواهش کرد که خودش بره در و باز کنه هنوز اون عادتش و داشت. (همیشه دوست داشت خودش در و باز کنه و مستقیما با مهمونش رو به رو بشه.) بعدشم ما پشت سرش بریم بیرون.

یه لحظه خاص بود و غیر قابل توصیف!

نیاز در و باز کرد و یکمی برگشت عقب.

بعد یه لحظه کوتاه رها اومد داخل و (ما همه این صحنه ها رو داشتیم نگاه می کردیم البته مخفیانه!) یه چمدونِ بزرگ دستش بود که بی هوا از دستش سر خورد و افتاد زمین و دستاش و کنار بدنش آویزون کرد، چیزی جز حیرت تو صورتش خونده نمی شد، با دهنِ باز داشت به شکمِ نیاز نگاه می کرد، هنوز مات و مبهوت مونده بود و حرفی نمی زد، بعد یه مدت انگار به خودش اومد تو یه چشم به هم زدن نیاز و تو بغلش کشید و جفتشون با صدای بلند شروع کردن به گریه کردن، این حالشون بهترین واژه بود واسه وصف حسی که داشتن، گرمای اشک به جای سردی کلمات.

من و عمو که از دیدن این صحنه خودمون هم دچار احساسات شده بودیم و اشکمون جاری بود، عمو دیگه طاقت نیاورد و رفت جلو....

- رها پسرم خوش اومدی، دلمون ترکید از دوریت عزیزم.

- سلام بابا بزرگ، داشتیم؟ حالا این دختر نامرد هست شما دیگه چرا؟

عمو صورت رها رو می بوسید و به خاطر این نعمتی که خدا بهشون داده بود تبریک می گفت، این وسط من مونده بودم چیکار کنم هم می خواستم باشم هم از بودنم معذب بودم، بالاخره رفتم جلو گفتم:

- سلام به بابا خوبه خودمون.

- به سلام به یار همیشه وفادار، شما هم که این جایی سها جان.

- مرسی، ممنون سفر خوب بود؟ مشکلی نداشتین؟

- نه خانومی عالی بود، فقط دوری همه اذیتتم می کرد.

- خدا رو شکر که سفرتون بی خطر بود، حالا سورپرایزتون چطور بود؟

- عالی بود دختر، این بهترین خبری هست که تا حالا تو عمرم شنیدم.

نیاز که تا اون موقع ساکت بود و داشت با اشک رها رو نگاه می کرد غرید اومد جلو.

- چشمم روشن، حالا دیگه این شد بهترین خبر زندگیت، تا حالا بله دادن من بهترین خبر زندگیت بود، حالا هنوز هیچی نشده این شد صاحب همه چی؟

- تو فعلا ساکت باش، خودم بعدا به خدمتت می رسم، حالا دیگه من و دست می ندازی و هی جواب سر بالا می دی؟

خلاصه اون روز همه کلی گفتن و خندیدن و از این که خونوادشون کامل می شد خدا رو شکر کردن، رها بعد دیدنه وسایلی که واسه نی نی خریده بودیم فهمید این فسقلی دختر هست و خوشحالش هزار برار شد.

رها همه سوغاتی هایی که آورده بود بیشترش مال نیاز بود، یه چند تایی هم برای عمو و البته من، نمی دونم واقعا واسه من بود یا از سر قدر شناسی بابت این مدت گفت که من و هم فراموش نکرده و سوغاتی برام آورده.

یک سال و سه ماه بعد....

سر دردهای نیاز این روزا به اوج خودش رسیده بود، من تقریبا وقتای خالیم و پیشش بودم. بیش تر دردایی که داشت و از رها مخفی می کرد، اما بعضی هاش و رها می فهمید، مثل همیشه غر می زد و می گفت که به حرف اون اهمیت نمی ده، نمی ره دکتر، بار آخر من اون جا بودم این دفعه رها واقعا عصبانی شده بود و به نیاز گفت که فردا حتما باید با هم برن دکتر، من که دیگه حالا تقریبا به چیزایی از بعضی مریضی ها سرم می شد، از رها خواستم که این بار و من با نیاز برم و اگه احتیاج شد از دفعه بعد اونم باشه، قبول کرد و ازم قول گرفت که حتما فردا این کار و بکنیم.

یکی از استادای دانشگاهمون یکی از بهترین دوستاش و که فوق تخصص مغز و اعصاب و داشت و بهمون معرفی کرد و گفت که باهاش هماهنگی کرده که بدون وقت قبلی ما رو بپذیره.

یه چیزی این وسط به نظرم درست نمی اومد، سر دردهای نیاز همراه با عدم تعادلش بود و این از نظر پزشکی یه علامت خیلی بد بود، خودم که از فکر کردن بهش بدنم یخ می کرد، نمی تونستم تصور کنم چطوری ممکن هست این حرفا از دهن دکتر پیروز بیرون بیاد و نیاز اینا رو بشنوه، واسه همین قبلا باهاش هماهنگ کرده بودم که جلوی نیاز از بیماری احتمالش فعلا چیزی نگه.

نزدیک ساعت شش بود که به عنوان اولین مریض رفتیم داخل.

- سلام عرض شد، همکار گرامی خوب هستید؟

- سلام جناب پیروز، شکسته نفسی نفرماید ما حالا حالا ها باید بدوییم تا به پای شما برسیم.

- خب من در خدمتم چه کاری از دستم ساخته هست؟

- راستش جناب دکتر دوستم از هم دوره ای های من و نفرات اول دانشگاه بود که به خاطر یه سری مشکلاتی که براشون پیش اومد متاسفانه انصراف دادن واسه همین می خوام که سفارشی به ایشون برسین.

- این چه حرفی هست خانوم ما همه جوهره در خدمتیم، خب می شنوم مشکلتون چیه؟

نیاز جلو رفت و با دکتر دست داد و خودش و معرفی کرد، بعدم کم کم شروع کرده به توضیح مشکلاتش.

هر چی نیاز بیش تر توضیح می داد من حالم بدتر می شد و نفسم کاملا تنگ شده بود.

- خب خانوم نیاز تا این جا که علائم شما می تونه از نوع سر دردای میگرنی باشه، شما موقع درد حس می کنین که یه طرف بدنتون تعادل نداره یا چیزی شبیه این؟

- همیشه نه، اما وقتی درد به اوج خودش می رسه چرا این حالت اتفاق می افته.

- دچار دو بینی هم می شین؟

- بله.

- خب باز می گم علائمتون شبیه میگرن البته از نوع عروقی نه عصبی ولی با یک سری آزمایش و ام آر آی می تونیم جواب قطعی بدیم، فعلا یه توصیه هایی براتون دارم که اولیش دوری از استرس و اضطراب و دوم یه رژیم غذایی مناسب، فعلا این کارایی که می گم و انجام بدین تا بعد ببینم چطوری می شه این مشکل و با کمک هم حل کنیم.

با نیاز از مطب بیرون اومدیم و برگشتیم سمت خونه.

- دیدی خانومی چیز خاصی نبود.

- آره، خدا رو شکر، اما سها واقعا حال خوب نیست.

- می دونم عزیزم، خب میگرن عروقی هم چیز کمی نیست دردش وحشتناکه، باید درمان بشه، این داروها رو از یه داروخونه که آشنا هست می گیرم و برات می یارم تو دیگه برو خونه استراحت کن می یام بهت سر می زوم عزیزم.

- نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم سها واقعا شرمنده ام کردی.

- این چه حرفی دختر، کاری نکردم که وظیفه ام بود.

- به هر حال ممنون، پس داروها رو فردا برام می یاری؟

- آره گلم، حالا برو خدا به همبرات.

نیاز که از ماشین پیاده شد سریع برگشتم سمت مطبِ دکتر پیروز، باید هر چه زودتر می فهمیدم مشکلِ نیاز چیه.

منتظر شدم که مریض بیاد بیرون و بعد من رفتم داخل.

- سلام مجدد.

- به همچنین، حالتون چطوره؟

- خوب نیستم آقای دکتر، چیزایی که من شنیدم بدجوری من و ترسونده.

- خب چرا زودتر به فکر نیافتادین؟ این دو بینی، حالت تهوع شدید و نداشتن تعادل بدن و خیلی چیزای دیگه که خانوم نیاز گفت چیز کمی نیست، از شما بعید هست، ظاهرا دوست صمیمیتون هست، نباید کوتاهی می کردین.

- اما آقای دکتر این چیزایی که اون گفت من الان اولین بار هست که می شنوم، اون هر موقع حالش بد می شد نمی داشت کسی کنارش باشه، فقط می رفت توی جای تاریک و ساکت، اینا هم به نظر من در مورد کسی که سر درد داره طبیعی هست، اما چیزای دیگه رو الان دارم می شنوم اون خیلی تو دار هست، فقط یه بار که سر زده رفتم تو اتاقش دیدم نشسته و سرش و بسته، بهش گفتم چرا دراز نمی کشی گفت که وقتی می خوابه حالش بدتر می شه، این حرفش من و به شک انداخت، اما بازم گذاشتم پای این که خیلی حساس هست می ترسه حالت تهوع پیدا کنه، اما آقای دکتر این علائمی که شنیدیم....

- هنوز چیزی صد در صد مشخص نیست، بذارین اول آزمایش و عکس و کارای دیگه انجام بشه بعد تصمیم گیری می کنیم، از حالا به این زودی بخواین زانوی غم بغل بگیرین اولین کسی که ضربه می خوره نیاز هست، شما نزدیک ترین دوستش هستین پس باید روحیتون و حفظ کنین، تا اونم با روحیه بتونه بیماریش و تحمل کنه.

فقط خدا می دونست چه حال و روزی داشتم، خودم یه حدسایی زده بودم، اما باورش برام دردناک بود، فقط خدا خدا می کردم جواب آزمایشا منفی باشه، نمی خواستم به هیچ وجه نیاز فعلا چیزی بدونه، اما رها باید می فهمید تا بتونه کمکم کنه.

داروها رو برای نیاز گرفتم و بردم، به نظر می اومد زیاد حال خوشی نداره رنگ و روش که بیش از حد زرد بود.

- خانومی نیاز جان، می گم فردا آماده باش تا بریم واسه یه سری آزمایش و کارای دیگه.

- صبح زود باید بریم؟

- آره عزیزم چیزی نخور تا مشکلی پیش نیاد.

- باشه پس من ساعت شش می یام دم خونتون.

- نه عزیزم لازم نیست، آزمایشگاه دو تا خیابون اون طرف تر هست تو بیای بی خودی راهت دور می شه من می یام دنبالت.

- مثل همیشه شرمنده، حرفی واسه گفتن ندارم.

- دوباره لوس شدی، پاش و مسخره بازی در نیار یه نهار بده بریزیم تو این شکم بی نوا.

- مگه قرار هست نهار بمونی؟

- نه عزیزم، فقط نهار نه قرار هست شامم بمونم.

- شکم که نیست تو برس الهی کارد بخوره.

- می خوره عزیزم تو نگران نباش، فعلا این حرفایی که تو می زنی از صد تا کردم تیز تره.

می خواستم پیشش باشم تا علائمش و از نزدیک ببینم، شبم یه جورایی رها رو آماده کنم.

یه نهاره سر پایی درست کردیم و قرار شد واسه شام که رها هم هست یه چیز درست و حسابی ترتیب بدیم.

الان که پیششتم ظاهرا که موردی نبود خدا کنه حدسم اشتباه باشه.

ساعت هفت بود که رها اومد، بعد خوردن غذا کلی از دست پخت ما تعریف کرد و هندونه گذاشت زیر بغلمون، وقتی نیاز رفت که از آشپزخونه چایی بیاره رفتم کنار رها گفتم :

- رها می تونم باهات صحبت کنم؟

- آره بگو می شنوم.

- این جا نمی شه می ترسم نیاز بفهمه، می تونی فردا نزدیک ظهر جایی قرار بذاری هم و بینیم؟

- چیزی شده؟ راستش و بگو.

- نه بابا بی خودی شلوغش نکن، می خوام در یه موردی باهات مشورت کنم همین.

- باشه قبول، اما چرا نیاز نباید بدونه؟

- ای وای رها پيله نکن دیگه، فردا بیا همه چی و بهت توضیح می دم. (بنده خدا فکر کرده بود قرار هست قاپش و بدزدم).

- ساعت دوازده خوبه؟

- آره خوبه جاش و برام پیام بزن.

- باشه.

یه دقیقه بعد نیاز با یه سینی چایی اومد تو سالن.

- چیه یه ساعت با هم پیچ می کنین؟

- کور شود هر آن که نتواند دید.

- واسها دور از جون این چه حرفیه، هیچی عزیزم آجی کوچولو به مشکلی بر خورده می خواست باهام مشورت کنه.

- داشتیم سها، حالا این آدم فروش و به من ترجیح می دی؟

- ای خدا.... جدا شما زنا رو خدا می شناسه، بسه بابا نا سلامتی داشتیم از شما طرف داری می کردیما!

- خوشم اومد دلم خنک شد، تا تو باشی از این ورپریده حمایت نکنی این خودش قدیه مار افعی زبون داره.

خلاصه بعد کلی بحث و جدل بالاخره بنده رضایت دادم که برم خونه، به نیازم سفارش کردم که صبح آماده باشه تا من زنگ زدم بریم.

به خاطر وقت قبلی که گرفته بودیم نفر سوم رفتیم داخل، یه چکاپ کامل از نیاز گرفتن و بعدم فرستادنش ام آر آی، کارامون تا ساعت یازده تموم شده بود، رسیدا رو هم خودم گرفتم که برای جواب خودم پیام.

یه ساعت تا موقعی که با رها قرار داشتیم وقت بود، نیاز و رسوندم خونه و سفارش کردم که یه چیز مقوی بخوره البته اگه گوش کنه!

رها پیام داده بود که بریم پارکی که نزدیک خونه بود، هیچ وقت حاضر نبود به غیر نیاز با کس دیگه ای جای خلوت و دنج بره، این و هم دیده بودم هم شنیده بودم، واسه همین برام تعجب نداشت که چرا تو پارک قرار گذاشته.

نزدیکش که شدم بهش دست تکون دادم، رو یه صندلی نشستم تا اونم برسه.

- سلام خانوم دکتر، امری با بنده داشتین؟

(دستش و به نشونه تعظیم گذاشته بود رو سینه تا کمر خم شده بود.)

- لوس نشو رها بیا بشین کارت دارم باید زود برم.

- بفرما در خدمتم.

- رها چند روز پیش که رفته بودیم دکتر یه چیزایی گفت که تو هم باید ازش خبر داشته باشی.

- یعنی چی مگه چی گفت؟ نیاز که می گفت دکتر گفته چیز خاصی نیست و فقط یه میگرن ساده هست که باید درمان بشه.

- آره درسته، همین و گفت، اما... اما....

- سها داری با اعصابم بازی می کنیا، درست حرف بزنی بینم چی شده؟

- می دونی چیه؟ درسته سر درد هست، اما نه از نوع معمولی یکمی پیشرفته تر هست.

- نمی فهمم چی می گی تو....

- یکمی شرایطش خاص تره، مثلا نباید عصبی بشه یا غذای خاصی بخوره یا زیادی خسته بشه.

- خب اینا که اگه تو هم نگی برات فراهم هست، تو که خودت می دونی من نه خودم عصبی ام نه بابا، نیاز تو آرامش کامل هست، کار خاصی هم که نمی داریم بکنه، غذاشم که تو خودت همه اش اون جایی خبر داری، حرفات منطقی نیست!

- می دونم، دیدم، اما خب حالا به خاطر شرایطی که داره باید بیش تر از این باهات راه بیایی، دکتر می گفت دردش خیلی سنگینه ممکن هست یه موقع حتی از درد بی هوشم بشه واسه همین می گم شرایط برات جوریه باشه که کمتر دچار حمله بشه همین، تو زیادی فکرای منفی می کنی، من فقط نگرانم می خواستم تو هم در جریان باشی.

- خب امروز واسه آزمایش رفتین؟

- آره، قرار هست هفته بعد جواب آزمایش خوش بیاد آخر ماه هم جواب عکسش.

(عمدا تاریخ و دیرتر گفتم تا نخواد باهام بیاد.)

- به نظرت یکمی دیر نیست؟

- نه خب خودم خواستم دقیق باشه، واسه همین سفارشی قرار هست روش کار کنن.

(خوبه رها تو این مورد وارد نبود، وگرنه زود لو می رفتم هر چند بازم معلوم بود قانع نشده!)

موقع گرفتن جواب تموم بدنم می لرزید، نفسم تنگ شده بود و حس می کردم لحظات آخرِ عمرم هست، وقتی جواب و دادن دستم دیگه نای ایستادن نداشتم، نشستم و یه دل سیر گریه کردم. جرات این که خودم بازش کنم و ببینم نداشتم، واسه همین بردم بیمارستان تا به دکتر پیروز نشون بدم، باهاش هماهنگ کردم و ازش خواستم بیاد بیرون تو محوطه بیمارستان.

- سلام خانوم سها، حالتون چطوره؟

خیره نگاش می کردم و دستام می لرزید.

- چیزی شده؟ رنگتون خیلی پریده، یه حرفی بزنین دارم نگران می شم.

برگه ها رو گرفتم جلوش و خودم ولو شدم رو نیکمت.

- جواب آزمایشاست؟

- بله امروز گرفتم، همه رو آوردم که بتونین حرف آخر و بهم بزنین.

برگه ها رو ازم گرفت و خوب نگاه کرد، با طولانی تر شدن سکوتش نفس منم تنگ تر می شد، یه نفس عمیق کشید و بعدم عکسا رو نگاه کرد.

خدایا جرات نداشتم پیرسم، خودت به فریادم برس، سرش و تکون داد، دیگه چیزی نفهمیدم فقط دیدم دنیا دور سرم چرخید.

وقتی به هوش اومدم تو اتاق اورژانس سرم به دست خوابیده بودم، یه چند دقیقه که گذشت، پرستاری که واسه سر کشی اومده بود رفت و با دکتر پیروز برگشت.

- این چه رفتاری هست خانوم؟ خوبه من به شما سفارش کردم که باید روحیتون و حفظ کنین، شما هنوز هیچی نشده خودتون و باختین.

- دکتر دیگه می خواستین چی بشه؟ دست خودم نیست دارم دیونه می شم، باور نمی کنم نه... ای خدا...

اینارو با بغضی که تو گلوم بود و داشت خفه ام می کرد می گفتم.

- اما شما با این کاراتون کمکی که به اون نمی کنین هیچ تازه باعث می شین اونم خودش و نابود شده ببینه.

- دکتر شما خودتون می دونین تومور مغزی درمانی نداره، فقط می شه زمانش و عقب برد، پس همه چی تموم شده هست، من و گول نزنین!

(دیگه نمی تونستم بغضم و بخورم و های های زدم زیر گیره.)

- هنوز که همه چی قطعی نشده، باید سریع تر اقدام کرد برای این جور بیماریا یه روزم یه روز هست، هر چند که خیلی دیر شده به ظاهر بیماری خیلی پیشرفت کرده، خدا کنه فقط فعلا بینابیش دچار مشکل نشه.

- بسه دکتر، کافی هست دیگه طاقت شنیدنش و ندارم.

- تو این موقعیت مخفی کاری فایده ای نداره، باید سریع تر بهش اطلاع بدین تا واسه آزمایشای تکمیلی و شروع درمان آماده اش کنیم.

- چطوری بهش بگم؟ اون بشنوه دق می کنه....

- به هر حال باید بدونه تا همکاری کنه، حالا خودتون بهترین می خواین برسونمتون خونه؟

- نه ممنون، بهترم می خوام تنها باشم، باید فکر کنم ببینم چطوری می شه بهش بگم که زیاد شوکه نشه.

سرگیجه و حالت تهوع امونم و بریده بود، اما اشتها نداشتم که چیزی بخورم، دو روز بود که خودم و تو اتاق حبس کرده بودم و چیزی نمی خوردم، بیچاره مامان هر بار می اومد داخل تا حالم و پیرسه با داد و هوار بیرونش می کردم و می گفتم می خوام تنها باشم.

نمی دونستم باید چیکار کنم، خودم تنهایی از پشش بر نمی اومدم، باید اول به رها می گفتم، اما می دونستم حال رها موقع شنیدن این خبر از حال نیاز صد برابر بدتر می شه، اما به هر حال توان گفتم این موضوع و به خود نیاز نداشتم.

زنگ زدم به رها:

- سلام رها خوبی؟

- ممنون، خوبی سها جان چی شده یادی از ما کردی؟ نیاز می گه چند روز بهش سر نزدی. چیزی شده؟

- آره.

- چی شد دختر؟ حرف بزنی صدات خیلی غمگین هست....

- واسه این که هستم، رها بیا کارت دارم همین الان بیا دارم خفه می شم.

- تو که من و دیونه کردی می گی چی شده یا نه؟

- نمی تونم بیا این جا من خونه ام، فقط زودتر بیا.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

می دونستم خیلی تند رفتم، اما رفتارم دست خودم نبود، اگه من و از نزدیک می دید حتما می فهمید یه مشکل بزرگ هست که من به این حال و روز افتادم.

به نیم ساعت نشده زنگ خونه رو زدن، مامان در و باز کرد، بعد چند دقیقه صدای سلام و احوال پرسیشون و شنیدم و این که رها داشت سراغ من و می گرفت.

وقتی اومد داخل به وضوح بدنش می لرزید، اما سعی می کرد خودش و کنترل کنه.

- سها می گی چی شده یا بازم می خوای سکوت کنی؟

وقتی رها رو تو اون حال دیدم تمام جراتم و از دست دادم نمی تونستم حرف بزنم قشنگ لال شده بودم.

- سها دیونه شدی؟ یه حرفی بزن، من و این وقت روز کشوندی این جا که مثل مهو ماتا نگام کنی، یه حرفی بزن دارم سخته می کنم.

- رها....

- جانم؟ بگو دختر نصف جونم کردی.

- من جواب آزمایشا رو گرفتم، دکتر می خواد باهات حرف بزنه.

- مگه چیه؟ چی شده؟ جواب آزمایشا چی بود؟

این قدر ملتسمانه نگام می کرد که دلم واسش هزار تیکه شد، انگار می خواست بگم همه اش بازی بوده و نیاز چیزیش نیست.

- نمی دونم.... نمی دونم، فقط گفت خوب نبود باید بریم پیشش.

منتظر نشد دیگه حرفی بزنم فقط دوید بیرون اتاق که مجبور شدم دنبالش بدوم و صداش بزنم.

- رها کجا می ری؟ مگه می دونی کجاست؟ صبر کن منم پیام.

- فقط زود باش زیاد منتظر نمی شم.

- باشه برو منم الان می یام.

سربسته یه چیزایی برای مامان توضیح دادم و گفتم ممکن هست چند روزی خونه نیام، دیگه منتظر نشدم گریه هاش و ببینم.

توی راه رها مثل دیونه ها رانندگی می کرد، خدا رو شکر بیمارستان از خونه زیاد دور نبود و گرنه کارمون ساخته بود!

وقتی رسیدیم دم بیمارستان رها می دوید و منم به دنبالش، اتاقِ دکتر و نشونش دادم، بدون این که منتظر بشه، برگه ها رو از دست من قاپید و رفت داخل، منم عینِ یه مجسمه متحرک به دنبالش.

مریضی که داخل بود تا حالت رها رو دید سریع خداحافظی کرد و رفت، رها تموم صورتش از شدت ناراحتی سرخ و متورم شده بود، برگه ها رو کویید روی میزِ دکتر با لرزشی که تو صداش موج می زد پرسید:

- آقای دکتر این چی می گه؟

- لطفا آرام باشید جناب، با این رفتارِ شما که مشکلی حل نمی شه. بشینید تا براتون توضیح بدم.

- ممنون راحتم لطفا حرفتون و بزنین.

- شرمنده ام تا آرام نشینید نمی تونم چیزی بگم.

رها که دید دکتر تا نشینه واقعا حرفی نمی زنه ترجیح داد بشینه.

- خب دکتر می شنوم.

بیچاره دکتر پیروز دو سه تا جمله رو هم هنوز کامل نگفته بود که رها بلند شد و یقه اش و گرفت و با یه حرکت از رو صندلی بلندش کرد.

- مردک بیشعور این اراجیف چیه بهم می بافی؟ زنِ من هیچیش نیست، بازم این آزمایشگاهای کوفتیتون اشتباه کردن، بدون پیگیری حرفِ آخر و می زنین.

- شما الان ناراحتین، درکتون می کنم، اما متاسفانه باید بگم جواب از بهترین آزمایشگاه گرفته شده و به هیچ وجه اشتباهی رخ نداده.

این بار رها عربده می زد.

- نه... نه این دروغ نیاز من مریض نیست، شما همتون دروغگو هستین، اون خوبه، سالم هست، ای خدا، ای خدا....

این قدر عربده زد و خودش و به در و دیوار کوبید که از هوش رفت.

من این وسط هاج و واج ایستاده بودم و رها رو نگاه می کردم، حال و روز خودم دست کمی از اون نداشت، چیز کمی نبود واسه ما که همه کسمون رو داشتیم به این راحتی از دست می دادیم، بلندش کردن و بردنش، جایی رو نمی دیدم، نشسته بودم و به خاطر خودم و رها گریه می کردم.

یکی دو ساعتی تو اون حالت بودم، اما دیدم نشستن فایده ای نداره رفتم که به رها سر بزنم تو این موقعیت اینم شده بود غوز بالاغوز.

هنوز به هوش نیومده بود چند تا دکترم بالای سرش جلسه گرفته بودن، اجازه خواستم وارد شدم، یکی از دکترا داشت می گفت باید کاملا به هوش بیاد تا بشه تشخیص داد، اما به نظر حمله عصبی بدی بوده، فعلا چیزی معلوم نیست.

سه چهار ساعت دیگه هم گذشت، عصر شده بود نمی دونستم باید چی کار کنم، به نیاز بگم یا نه، هنوز وقت بود، باید منتظر می شدم ببینم رها به هوش می یاد یا نه.

دیگه هوا داشت تاریک می شد، کنار تختش نشسته بودم که به هوش اومد یه تکونی خورد من و نگاه کرد، انگار همه چی و یادش اومده باشه، بلند شد و نشست.

- سها اینا چی می گن؟ تو لااقل بگو، بگو که دروغ هست.

جواب من به التماس چشاش و صداش فقط اشک بود و اشک.

- سها پاش و دکتر و صدا کن، می خوام باهاش حرف بزنم.

بلند شدم دکتر و صدا کردم، اومد بالای سرِ رها و گفت که علائمش به حالت عادی برگشته و خدا رو شکر خطر رفع شده، ظاهراً فشارش بیش از حد افت کرده بود.

- دکتر واقعا مطمئنید که اشتباهی نشده؟

- متأسفانه بله، حتی از روی علائمی که دارنم می شه تشخیص داد، اما باید بستری بشه که درمان زودتر شروع کنیم.

- نمی خوام.... نمی خوام چطوری باور کنم، چطوری بینم گلم پرپر می شه، خدایا من این عذاب و نمی خوام....

چطوری زجه می زد و به خدا شکایت می کرد، دلم ریش می شد، سخت بود، خیلی بیش تر از حد تصور.

- دکتر چقدر دیگه زنده می مونه؟

- نمی شه دقیق گفت، اما وقتی بیماری این قدر پیشرفت می کنه بیش تر از شش ماه بعید هست.

می دونستم جواب همین هست، اما با شنیدنش داغم تازه شد، اون اتاق از صدای زجه های من و رها به یه قبرستون بی قبر تبدیل شده بود.

از بیمارستان اومدیم بیرون، من از شدت گریه سر درد بدی گرفته بودم و حالت عادی نداشتم. رهام که بدتر از من.

- سها این کلید ماشین، می تونی بری پیشش؟

- یعنی چی مگه خودت نمی یای؟

- نه تو برو من نمی تونم، طاقت ندارم خودم و لو می دم.

- بالاخره که چی باید باهاش کنار بیای، تو باید بهش روحیه بدی، اون بهت احتیاج داره رها.

- نمی تونم، نمی شه، تو که خودت بهتر می دونی، من طاقت نمی یارم، دارم خفه می شم، اصلا نمی خوام باشم می فهمی، نمی خوام شاهد زرد شدن گلم باشم می فهمی؟

- یعنی می خوای تو این وضعیت تنهاش بذاری؟ خیلی نامردی....

- معلومه نامردم، بی شرفم، پستم، رذلم، من احمقم که باعث این مرض شدم، من حیون، خودم که می دونم بس که زجرش دادم این مدت، بس که گریه شبونه کرد و محلش ندادم، این غرور لعنتی من و بیچاره کرد، چطور می تونم تو چشاش نگاه کنم، این غده از عذابی که من بهش دادم تو سرش ریشه دووند، من زندگی بی نیاز و نمی خوام، من نمی تونم شاهد رفتنش باشم، خدایا... خدایا... بسم نبود، بی کسی، تنهایی بسم نبود؟ می خوای تنها تر بشم؟ هر چی داشتم ازم گرفتی حالا نوبت نفسم بود.

بازم فریاد و شیون و شکایت، این قدر خدا رو صدا کرد و بهش گله کرد که هر کی می دید دلش براش آتیش می گرفت.

مشتی که تو شیشه ماشین زده بود تموم دستش و تیکه پاره کرده بود، این قدر فریاد زده بود که صداس در نمی اومد، من مانعش نمی شدم حالش و خوب می فهمیدم، فقط با چشمای خیس از گریه نگاش می کردم.

- بیا، سها برو... برو تا کی می خوای وایسی و شکستن یه مرد عاشق و بیینی، دیدن نداره کفاره می خواد برو دختر بذار به درد خودم بمیرم.

- اما این عدالت نیست، اون بهت احتیاج داره....

دیگه نموند و رفت.... رفت و من و با یه دنیا غم تنها گذاشت.

یکی دو ساعتی قدم زدم و با خودم فکر کردم چه روزای سختی در انتظارمون بود.

یادم هست روزی که نیاز دردش گرفت داشتم از دانشگاه بر می گشتم که رها بهم زنگ زد و گفت برم خونه پیششون، وقتی رسیدم نیاز داشت زمان درداش نزدیک تر می شد، حسابی رنگ و روش سفید شده بود، رها مثل یه پروانه دورش می خرچید، اون لحظه وقتی بهشون نگاه کردم با این که

می دونم نهایت پستی بود، اما به نیاز که همچین دلباخته ای داشت حسودیم شد، اون موقع فکر می کردم از این دوتا موجود خوشبخت تر وجود نداره، چه خوش خیال بودم من!

با هم رسوندیمش بیمارستان، دکتر می گفت به خاطر درشت بودن بچه و اندام ظریف نیاز ممکن هست دردش غیر قابل تحمل بشه، مجبور بشن سزارینش کنن.

نیاز می گفت:

- سها دعا کن که بتونم تحمل کنم، می خوام همه مراحل مادر شدن و با تموم وجودم حس کنم. دلداریش می دادم، می گفتم اگه از ته دل بخواد حتما می شه، یه ساعتی گذشته بود و دردا دیگه به اوج خودش رسیده بود، بردنش اتاق مخصوص و دیگه نداشتن پیشش باشم، بعدا برام تعریف کرد که این قدر جیغ و داد کرده بود. (البته من و رها از پشت در صدای زجه هاش و می شنیدیم، دائم خدا رو صدا می کرد.) که خیلی از مادرها که قصد داشتن طبیعی زایمان کنن منصرف شده بودن، خودش از کارش خنده اش گرفته بود، خلاصه به هر جون کندنش بود ظاهرا راضی نمی شه که عملش کنن و بالاخره این دختر شاه پریون رضایت داده بود و از دنیای تاریک خودش به دنیای تاریک تر ما آدم بزرگا قدم گذاشت بود.

نیاز می گفت وقتی بچه رو از شکمش بیرون آورده بودن می پرسه بچه سالم هست، خانوم دکتر این ناز نازی و می یاره جلو و نشونش می ده، همه اجزای بدنش و چک می کنه می گه سالم هست و البته تپل و بد قلق!

جالب بود تا حالا بچه ای به این درشتی ندیده بودم، وزنش از چهار کیلو هم رد کرده بود، این قدر لپ داشت که چشماش پیدا نبود، به من اجازه دادن که برم داخل، انگار خواست خدا بود بچه رو دادن بغل من، اولین بار من بغلش کردم یه جورایی حس مادرونه بهم دست داد بود، حالا که فکرش و می کنم می بینم شاید حکمتی توش بوده که من حس کنم بچه خودم هست، وقتی بردمش تو بخش که نیاز بهش شیر بده اون خواب بود، یه لحظه به چهره اش و نگاه کردم، چقدر تا حالا زجر کشیده بود، اون موقع خیال می کردم آخر غصه هاش هست و این هدیه شروع همه شادی هاش.

رها وقتی بچه رو دید بغلش کرد و فقط بو کشیدش، می گفت بالاخره اومدی خانوم کوچولو، می دونی چقدر چشم انتظارت بودیم قدمت روی چشم، می بوسیدش و با تموم وجودش خوشحال بود،

رها به مناسبت ورود این وروجک به مهمونی داد، این قدر ذوق داشت که کاراش شبیه پسر بچه ها شده بود.

دو سه روز بعد به دنیا اومدن نی نی کوچولومون، نشسته بودیم که بحث انتخاب اسم شد.

رها رو که به نیاز و گفت:

- خوب خاونمم می خوامی بگی بالاخره اسم این فسقلی چیه یا نه؟

- هر چی تو بگی.

- خدا از ته دلت بشنونه، من که می دونم دوست داری اسمش و خودت بذاری پس ناز نکن و بگو....

- رها خیلی دوست دارم اسمش یه چیزی باشه که به وجودم بسته باشه، می خوام اسمش و بذارم نفس.

یه لحظه همه نگاهش کردیم، به نظرم خیلی قشنگ بود، من که کلی ذوق کردم.

رها یه نفس طولانی کشید و گفت:

- نفس.... چه قشنگ. آره خوبه، عالییه من که خوشم اومد.

بعدم بغلش کرد و حسابی غرق بوسش کرد و می گفت آره تو نفس منی درسته خودشه!

دیگه رسیده بودم نزدیکای خونه نیاز، دلم پر می کشید واسه نفس، حالا یه ساله شده بود و تقریباً یه کلمه هایی می گفت، دقیقاً سه روز دیگه تا تولدش مونده بود.

دیر وقت بود، اما نمی تونستم بدون این که اونا رو ببینم برم، بعدشم به مامان گفته بودم که ممکن هست چند روزی خونه نیام، پس مشکلی نبود.

کلید انداختم و رفتم داخل، همه تو سالن بودن و ظاهراً منتظر رها.

- به به.... جمعتون که جمع فقط گلتون کم بود که اونم رسید.

- اوه چه خودشم تحویل می گیره، ما منتظرِ تو نبودیم که، ما نشسته بودیم منتظرِ آقای خونه.
- دلتم بخواد پیام، یه خورده تو رو از دست این وروجک نجات بدم، نمی دونم تو چی از مادر شدن می دونی حتما بهش شامم ندادی؟
- خب منتظرِ رها هستیم دیگه.
- خاک تو اون سرت نیاز، بچه رو گشنه نگه داشتی تا این وقت شب که اون....
- اومدم یه چیزی بگم، اما حرفم و خوردم.
- بدش من، تو جدا به درد لای جرز دیوار می خوری، خودم بهش شام می دم.
- نفس و ازش گرفتم بردمش تو آشپزخونه، بعدم داد زدم که کسی نیاد حواسش پرت شه می خوام شامش و کامل بخوره، در واقع می خواستم یه دل سیر بدون مزاحم نگاش کنم، بوسیدمش و گریه کردم، خدایا یعنی سرنوشت نفسم قرار بود مثلِ نیاز بشه؟
- نیاز بعدِ یه نیم ساعت اومد تو آشپز خونه و گفت:
- به نظرِ رها دیر نکرده؟ سابقه نداشت تا این وقت شب بیرون باشه.
- خب لابد کاری داشته عزیزم.
- خب اگه کاری هم داشته باید خبر می داده.
- وا تو خیلی منفی بافیا، شاید مشکلی بوده نمی تونسته خبر بده، می یاد نگران نباش.
- باید یه فکری به حال این موضوع می کردم، اگه نیاز می فهمید که رها رفته داغون می شد باید یه جوری سر و ته قضیه رو هم می آوردم.
- اون شب پیششون موندم، فکر کنم لازم بود حالا حالا ها این جا باشم، دلم رضایت نمی داد تو این شرایط تنهاشون بذارم.

صبح که از خواب بلند شدم دیدم نیاز نیست و نفسم حسابی جاش و خیس کرد، بغلش کردم. همه چیش برام عزیز بود، فرقی نمی کرد حاضر بودم و اسش هر کاری بکنم، به خصوص که این قدر شیرین و آروم بود، حالا رنگ چشاش کاملا پیدا بود، آبی مثل رها، سفیدی صورتش و رنگ موهاشم به نیاز رفته بود، لباسم مثل جفتشون قرمز و گوشتی بود. خلاصه عروسکی بود واسه خودش، حمومش کردم و یه لباس زرد که خودم و اسش خریده بودم و تنش کردم و رفتم پایین.

عمو تو سالن نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد پرسیدم:

- عمو نیاز کجاست؟

- سها جان دیونه ام کرد به خدا، رفته تو حیاط بست نشسته تلفنم دستش، هر چی می گم مردِ کار براش پیش می یاد، از بس عینِ کفتره جلد هر شب سر ساعت خونه بود این دختر بد عادت شده.

- راست می گین نیاز خیلی حساس هست، الان خودم می رم باهاش حرف می زنم.

نفس و دادم دست عمو رفتم بالا، دیشب موقع خواب یه فکری به سرم زده بود که در حال حاضر بهترین راه بود.

شماره شرکت رها رو گرفتم، منشی گوشی و برداشت، بعد این که خودم و معرفی کردم خواستم که شهاب و صدا کنه بعد چند لحظه صداش و شنیدم.

- الو بفرمایید.

- سلام خوبین آقا شهاب؟

- ممنون شما؟

- من سها هستم. دوست نیاز جان، خاطرتون که هست.

- اوه.... بله بله خوبین شما اتفاقی افتاده؟

- راستش یه مشکلی هست که فقط به دست شما حل می شه....

(یه کلیتی از ماجرای مریضی نیاز برایش گفتم که واقعا معلوم بود متاثر شده و بعدشم گفتم که رها در کمال نامردی گذاشته و رفته، خیلی از دست رها ناراحت شد، می گفت بعضی وقتا اشتباهات بدی می کنه.)

بعد این که همه چی و توضیح دادم گفتم:

- حالا چه کاری از من ساخته هست؟

- گفتم اگه می شه یه تماسی با منزل بگیرین و بگین واسه همون پروژہ پارسالی که تو عسلویه بوده مشکلی به وجود اومده خواستن که رها با یه عده برن برای برطرف کردنش، زمان مسافرتم معلوم نیست، جایی هم که هستن یه جای دور افتاده هست، که امکان استفاده از تلفن و موبایل و این چیزا نیست، هر چند نیاز باهوش تر از این هست که باور کنه، اما فعلا تنها راه واسه توجیح نبودنه رها همین هست.

- باشه مشکلی نیست، سعی می کنم یه جوری توضیح بدم که کمتر شک کنن.

- ممنونم از این که وقتتون و گرفتم شرمنده، فعلا کاری ندارین؟

- این چه حرفیه؟ خدایی اگه کاری از دستم بر می اومد حتما بگین.

- باشه شما لطف دارین، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

یه نیم ساعت بعد تلفن زنگ خورد و عمو از تو سالن نیاز و صدا کرد.

- نیاز جان، عمو بیا من دستم بنده، تلفن زنگ می خوره.

نیاز سریع خودش و به خیال این که رهاست به تلفن رسوند.

- الو بفرمایید.

من صدای شهاب و نمی شنیدم، اما می تونستم حدس بزنم چی می گه.

- یعنی نمی تونست موقع رفتن به خبری بده؟

.... -

- باشه ممنون که اطلاع دادین، اگه شما خبری ازش گرفتین بهش بگین منتظر تماسش هستم.

خداحافظی کرد و برگشت سمت عمو، گفته های شهاب و براش گفت، من آخر حرفاش اومدم پایین و الکی پرسیدم کی بود، دوباره برای منم تعریف کرد، من و عمو بهش گفتیم که دیدی نگرانیت بی خودی بوده و خیلی زود ازش خبر می رسه.

ظاهرا صد در صد قانع نشده بود، اما عملاً کاری ازش ساخته نبود جزء باور ماجرا!

خان اول رد شده بود، مونده بود خان دوم، این که چطوری براش توضیح بدم که باید بره بیمارستان، تازه بدتر از همه وجود نفس بود، نمی دونستم باید با اون چی کار کنم، عمو تنهایی از پس کاراش بر نمی اومد، باید با مامان صحبت می کردم و ازش می خواستم کمک کنه.

(الهی بمیری رها، خدا ازت نگذره، چقدر راحت خودش و کنار کشیده بود، واقعا مستاصل بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم.)

دو سه روزی گذشت، ساعت نزدیکای یازده بود و من تازه کلاسم تموم شده بود، یادم هست موقع کنکور درس و دانشگاه بزرگترین مشکل زندگی من بود، حالا که فکر می کنم می بینم تو شرایط حاضر مسخره تر از همه چی بود، گوشیم زنگ خورد، بیچاره عمو صداش داشت می لرزید، فقط گفت سها بیا نیاز حالش بهم خورده، خدای من بالاخره علائمش واضح شد، سریع خودم و رسوندم خونه، نیاز بی حال رو تخت افتاده بود و نفسم بالای سرش گریه می کرد. زنگ زدم اورژانس، بعد یه ربع ماشین اومد و من با نیاز رفتم، از عمو خواستم فقط حواسش به نفس باشه، خیالش و راحت کردم و گفتم خودم پیشش هستم تا حالش خوب بشه.

یه راست رفتیم بیمارستانی که دکتر پیروز بود، این بهترین موقعیت بود باید از دکتر می خواستم که بهش بگه به خاطر حالتی که براش به وجود اومده باید یه سری آزمایشات تکمیلی بده.

نیاز کم داشت می فهمید که بیماریش جدی هست و یه سر درد معمولی نیست، یه سه چهار روزی بود که بیمارستان بودیم و هنوز مرخصش نکرده بودن، واسه همین صدام کرد و گفت:

- بین سها من بچه نیستم عزیزم، این آزمایشها و عکسا و داروها مال یه بیماری معمولی نیست، راستش و بهم بگو من دقیقا چه مشکلی دارم؟

- اشتباه می کنی خانومی، می خوان فقط مطمئن بشن همین.

- می دونی که من گول این حرفا رو نمی خورم، پس زود تر بگو خلاصم کن.

نمی تونستم، توان گفتنش و نداشتم. رفتم بیرون، باید با دکترش مشورت می کردم، براش توضیح دادم که نیاز شک کرده و برای این کارا جواب می خواد، یه خورده فکر کرد و گفت تو این شرایط یه دکتر روانشناس بهتر می تونه کمکش کنه و کم کم واسه شنیدنش آماده اش کنه، گفت که امروز عصر از یکی از دوستاش می خواد که بیاد و با نیاز در این مورد صحبت کنه.

با مامان هماهنگ کرده بودم و ازش خواسته بودم از نفس مراقبت کنه، داشتم تو راهروی بیمارستان راه می رفتم، به این فکر می کردم که چرا این جوری شد؟ واقعا این همه زجر برای این دختر لازم بود؟ به این فکر می کردم که رها الان داره چیکار می کنه؟ اگه همه مثل اون بخوان تو شرایط سخت پا پس بکشن پس کی قرار هست مشکلات و حل کنه؟ اما شاید هیچ کس به حد اون عاشق نبود، شاید واقعا نمی تونست باشه و این روزا رو ببینه من که از درک حالش عاجز بودم!

دکتر ماهان عصر ساعت هفت بود که همراه دکتر پیروز اومدن دیدن نیاز.

بعد این که با شوخ طبعیشون سعی می کردن نیاز و سر حال کنن، موقع این بود که به سوالاش پاسخ بدن، دکتر ماهان داشت به روش خودش و خیلی با احتیاط شرایط و برای نیاز شرح می داد، صداش برام واضح نبود، فقط چیزی که توجه ام و جلب می کرد اشکی بود که بی مهابا از چشمای ناز نیاز پایین می اومد.

حرفای دکتر تموم شده بود، نیاز به یه گوشه ای خیره بود، برگشت سمتش و گفت:

- فقط بگین چقدر زمان دارم؟ اما خواهشاً بی مقدمه چینی.

- متاسفانه کم تر از شش ماه، اما اگه خودتون همکاری کنین و بدنتون جواب بده می تونیم به زمان بیش تر هم امیدوار باشیم.

اونا هم رفتن و بازم من با یه دنیا غم و تنهایی تنها موندم، روی این که تو چشای نیاز نگاه کنم و نداشتم روم و کرده بودم سمت پنجره که دیدم دستاش و گذاشته روی شونه ام، برم گردوند سمت خودش و گفت:

- الان همه امیدم به تو سها، تو باید قوی باشی تا منم بتونم تحمل کنم، ناراحت چی هستی؟ خواسته خدا بوده اینم سرنوشت من هست، فکر می کنی سفر رها رو باور کردم؟ من رفتنش و باور کردم عزیزم، خیلی وقت بود، مطمئن بودم یه چیزیم هست، فکر می کنی حال و روز تو چشمای همیشه خیست و ندیدم، من فعلا همه دلخوشیم و پشت و پناهم بعد خدا تویی، پس کم نیار و پیشم بمون، می دونم خواسته زیادی هست، می دونم حالا این حرفا رو باید به رها بگم یا حداقل مادرم، می بینی که هیچ کدومشون نیستن، من تنهام سها، پس تنها ترم نکن.

- تو چطور آدمی هستی؟ چرا روحت این قدر بزرگه؟ من دارم دیونه می شم نیاز، نمی تونم باور کنم این رهایی که این قدر از عشق دم می زد بره، چطوری تونست این کار و باهات بکنه نیاز نمی فهمم.... نمی فهمم....

- چون عاشق نیستی....

- اگه عاشقی این هست که عشقت و تو بدترین شرایط تنها بذاری می خوام صد سال عاشق نباشم، به نظر من این فقط توجیه نیاز، توجیه کم آوردن، پشت و پناه نبودن.

- دلم برات تنگ می شه، اما خودمم ترجیح می دم نباشه، نمی خوام شاهد زجر کشیدنش باشم، دردی که اون داره از من بیش تر هست باور کن، می دونی اگه من جای اون بودم خودم و می کشتم حتی توان دور شدنم نداشتم، ترجیح می دادم بمیرم، اما نباشم و لحظه لحظه نزدیک شدن مرگ و بهش ببینم.

- قبول ندارم نیاز قبول ندارم، حرفات برام بی معنی هست، این منطق مزخرف شما دو تا دیونه هست، پس نمی خوام و نمی تونم درکش کنم، به هر حال به نظرم اون یه مرد ضعیف هست و بس!

- این و نگو سها دلت می یاد، اون فقط غصه داره، باورش براش سخته، می دونم دوریم و تاب نمی یاره، می یاد نگران نباش شاید به وقت احتیاج داره.

چشمام و با اشک بهش دوختم، اون چی می گفت؟ حتی گله ای هم نداشت تازه می گفت خوب شد که نیست، خوبه که شاهد درداش نیست، این واقعا عشق بود؟ این فقط از خود گذشتگی محض بود.

دوره درمان شروع شد، شیمی درمانی باعث شده اون همه موی قشنگ و بلند دونه دونه بریزه، پرستارا هر بار که می اومدن تختش و تمیز کنن، گریه اشون می گرفت، اونا هم براشون سخت بود یه گلی مثل نیاز تو اوج جوونی و زیبایی این طوری داره رنگ می بازه و پژمرده می شه. هر چند روز یه بار که نیاز خیلی بی تابی می کرد نفس و می یاوردم تو محوطه بیمارستان از دکترش اجازه می گرفتم که بتونه دخترش و ببینه، دیدنه این صحنه که چطوری نیاز نفس و می بوسه، بوش می کنه جگرم و آتیش می زد، عمو این مدت خیلی پیر و ضعیف شده بود و مدام رها رو نفرین می کرد و می گفت بدترین کاری که می تونست بکنه همین بود.

لحظه لحظه های زندگیم شده بود اشک و آه و حسرت، دیگه جونی برام نمونه بود هر بار خونه پیش نفس بودم، مامانش و با همون زبون شیرینش صدا می کرد دلم می خواست خودم و نابود کنم، طاقت دیدنه گریه هاش و نداشتم، دلم براش می سوخت، اون رهای نامرد حتی دلش برای این بچه هم تنگ نمی شد، خدایا این چه رسم عاشقی هست آخه.

الان سه ماه از شروع درمان نیاز می گذشت، موهاش کاملا ریخته بود، بدنش به شیمی درمانی خوب جواب نداده بود، دکترها می گفتن با این وضعیت نمی شه دیگه زیادی امیدوار بود، من می دونستم دوری و نبوده رها اون و خیلی زودتر از مریضیش از پا در می یاره....

یه روز رو تختش نشسته بود و من داشتم براش آب میوه می گرفتم، برگشت و نگام کرد.

- سها می خوام برم خونه، می خوام این روزای آخر و کنار عمو و نفس باشم، این جا دارم خفه می شم.

- بری خونه که چی؟ این جا اگه حالت بد بشه باز یکی هست کمکت کنه.

- آخه عزیزم چه فرقی داره واسه من دیگه مهم نیست، فقط آرامش می خوام همین.

راست می گفت موندنش دیگه دردی و دوا نمی کرد، لاقلا اگه می رفت خونه می تونست یه دل سیر کنار بچه اش باشه.

کارای ترخیص و کردیم هر چند این کار باورِ نابودی نیاز بود، ولی گول زدنه خودمون بی فایده بود.

وقتی رسیدیم خونه عمو با نفس تنها بود، از دیدنه ما خیلی ذوق کردن، نفس چسبیده بود به نیاز و ازش دل نمی کند، به هر حال بوی مادرش و با دنیا عوض نمی کرد.

می خواستم این روزای آخر بشه برای همه مون خاطره، عصرای می بردمشون پارک و می داشتم نفس خوب بازی کنه و نیاز هم هوای تازه بخوره، سعی می کردم یه چیزای موندنی بخرم و از نیاز بخوام که اونا رو به نفس هدیه بده، خلاصه هر کاری ازم بر می اومد کوتاهی نمی کردم، مامان حال و روزم و درک می کرد و کاری به کارم نداشت، فقط بعضی وقتا می اومد یه سری بهمون می زد.

تازگیا کارِ نیاز شده بود این که غروب تو حیاط چشم انتظارِ رها بشینه و گیتار بزنه، خیلی ضعیف شده بود، اما هنوز صداش اون جون لازم و داشت می زد و می خوند، خدایا چطوری این صحنه ها رو ببینم و دم نزنم، خدایا خودت به دل رها بنداز که بر گرده، این دختر از دوری اون هست که داره جون می ده، نه از این مریضی لعنتی!

یه عالمه عکس این مدت از نفس و نیاز گرفته بودم، نزدیک پنج تا آلبوم شده بود، یه تابلو بزرگم ازشون درست کردم و زدم به اتاقِ نفس.

شبا صدای راز و نیازی که با خدا می کرد و از دوری رها گله داشت می شنیدم، اما به روی خودم نمی آوردم، اون سعی می کرد قوی باشه، بگه از دوری رها آزرده نیست، نمی خواست غرورش بشکنه، اما من از دورن خورد شدن و شکستنش و می دیدم.

یه روز عصر که طبقِ این روزای آخر نشسته بود و آهنگش و زمزمه می کرد.

- به همین آسونی مثل افتادنِ برگ / به همین آرومی، مثلِ خوابیدن و مرگ.

من و از یاد ببر، من و از یاد ببر / من و از یاد ببر، من و از یاد ببر.

جای این چشمای پر غمِ بارونی / جای این دل بستن به من و ویرونی.

من و از یاد ببر، من و از یاد ببر / من و از یاد ببر، من و از یاد ببر.

دست بکش از رویا رفتن و باور کن / هر چی گل آوردی پیشِ روم پرپر کن.

من و از یاد ببر، من و از یاد ببر / من و از یاد ببر، من و از یاد ببر.

من از این جا می رم تو ولی می مونی / خودت و باور کن بی منم می تونی.

من و از یاد ببر، من و از یاد ببر / من و از یاد ببر، من و از یاد ببر.

من و از یاد ببر، من و از یاد ببر / من و از یاد ببر، من و از یاد ببر.

چقدر غمگین می خوند، یه لحظه شکم برد، صداش بدون آخرِ آهنگ قطع شده بود، دویدم سمت
حیات....

نرفتم بیرون از چیزی که می دیدم شوکه شده بودم، یه مرد ژنده پوش با یه حال پریشون جلوی
پای نیاز زانو زده بود و داشت اشک می ریخت....

یعنی باور کنم رها بود، با همون لباسایی که رفته بود، نمی شد تو نگاه اول تشخیص داد.

نرفتم جلو حتما بعد این همه دوری حرفای زیادی با هم داشتن، صدای نیاز و می شنیدم که می
گفت:

- بالاخره اومدی؟

رها فقط نگاهش می کرد، دست برد و روسری رو از سر نیاز برداشت، تو اون لحظه حس کردم تمام
وجود رها یخ بست واسه همیشه.

دستاش و گرفت تو دستش و بوسید.

- چقدر خوشگل شدی دختر.

- دیدی هی بهت می گفتم بذار و موهام و بزمن نمی داشتی، بالاخره به همه آرزو هام رسیدم.

- دلتنگتم نیاز....

- واسه همین رفتی؟

- طاقت ندارم، می خواستم زودتر از تو برم، اما خدا نخواست هر کاری کردم نشد.

نیاز دستش و روی موهای رها که حالا بازم بلند ژولیده شده بود کشید.

تا ساعت ها کنار هم نشستن و گریه کردن، تنها حالتی که داشتن غرق شدن تو چشمای هم بود،
همین و بس.

چهار روز بعد.

اون شب بعد کلی راز و و نیازهای عاشقونه نیاز به خواب راحت رفت، به خوابی که دیگه هیچ وقت
بیداری برایش نبود، رها عین دیونه ها عربده می زد و نیاز و رو دست برد تا خود بیمارستان، از
همون موقع به کما رفته بود.

اون فقط چشم انتظار عشقش بود با دیدن اون خیلی راحت تونست با دنیا وداع کنه.

زمان مرگ روز چهارشنبه ساعت چهار بعد از ظهر، دی ماه سال هزار و سیصد و... رها این بار دیگه
واسه همیشه رفت، من موندم و نفس و هزار تا آرزوی نداشته.

هنوز بعد این چند سال اثری ازش نیست، نفس چهار ساله شده و حالا من و به عنوان مادرش می
شناسه.

پایان.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید